



رمان: گذر از غم

نویسند: آذر دالوند

ژانر: عاشقانه - مذهبی

تعداد صفحات : 342

آدرس وبلاگ :

[HTTP://ROMANON.BLOGFA.COM](http://romanon.blogfa.com)

هر گونه کپی و انشار بدون هماهنگی پیگرد قانونی دارد
و شرعا حرام است

هوالحق

از زبان طاها

الا بذكر الله تطمئن القلوب نمیدونم برای بار چندم بود که خیره به آسمان این ذکر رو تکرار می کردم بلکه دل نا آرامم کمی فقط کمی به آرامش برسه

هنوزم صدای پیر و گرفته حاج رسولی دوست و وکیل حاج فاخر پدر بزرگم توی گوشم زنگ میزد

-حاج مهدی فاخر این عمارت و شرکت های زنجیره ای پوشاک رو به نام نوه بزرگشون جناب طاها فاخر سند زدند

آخه چرا حاجی؟ چرا این کار رو کردی؟ مگه نمیدونستی من از این اموال فراریم؟ می خواستی چی رو ثابت کنی؟

ذهنم به چند ساعت قبل برگشت به وقتی که بعد از مراسم چهلم آقا جون همه توی سالن پذیرای عمارت برای شنیدن وصیت نامه منتظر نشسته بودیم

حاج رسولی: جناب فاخر خدایا مرز از من خواسته بودن تا وصیت نامه ای براشون تنظیم کنم و یه سری سند هم پیش من به امانت گذاشتن که بعد از خواندن وصیت نامه تقدیم می کنم

-اما متن وصیت نامه:

انا لله و انا اليه راجعون

اینجانب مهدی فاخر فرزند احمد فاخر پس از اقرار به یگانگی و وحدانیت خداوند متعال در صحت و سلامت با اختیار و رضایت و بدون اکراه و اجبار و با حواس کامل وصایای خود را به شرح ذیل مرقوم میدارم و وکیل خودم را جناب آقای رسولی ناظر به شرح ذیل معرفی می کنم و امیدارم طبق قوانین شرع و رعایت مصالح و رضایت الهی عمل نماید

اموال بنده به شرح ذیل می باشد:

شرکتهای زنجیره ای پوشاک فاخر

عمارت و باغ تهران

شرکتهای زنجیره ای کیف و کفش فاخر

زمینهای ده هکتاری در رشت

پاساژهای توس و زمرد خیابان فرشته در تهران

و اموال غیر منقول که سند آنها نزد جناب رسولی می باشد

لازم به ذکر است که:

اینجانب شرکتهای زنجیره ای پوشاک فاخر و عمارت تهران را به نوه ی بزرگم طاهای فاخر بخشیده ام و از جناب آقای رسولی میخواهم که بعد از پرداخت مهریه همسرم تمامی اموال باقی مانده را طبق قانون و شرع تقسیم نموده و حق الارث دخترم مهری را نزد طاهای به امانت بگذارد

وسلام

سکوتی که بعد از قرائت وصیت نامه حاکم بود با صدای اعتراض آقا جمشید شوهر عمه زری شکسته شد:

-ما از این موضوع بی اطلاع بودیم و نمیتونیم بپذیریم

رسولی:وصیت نامه کاملاً قانونی هستش و هیچ مشکلی نداره

آقا جمشید:ولی آقای رسولی شما بهتر از ما می دونید که وقتی فرزندی قبل از پدرش فوت بشه به فرزندش ارث تعلق نمیگه

رسولی:بله درست می فرمائید ولی جناب فاخر زمانی در قید حیات بودن تمام اموال رو رسماً به نام طاهای خان سند زدند

عمه زری:چرا پدرم باید همچین کاری بکنن؟ ما به عنوان وراث این موضوع رو قبول نداریم

رسولی: متاسفم از لحاظ قانونی و شرعی هیچ مشکلی نداره و مخالفت شما چیزی رو عوض نمی کنه قبل از اینکه عمه لیلا حرفی بزنه خودم گفتم:

-جناب رسولی من این اموال رو نمی پذیرم و همه رو به عمه هام می بخشم

آقا جمشید و آقا رضا شوهر عمه لیلا با لبخندی پیروز به رسولی چشم دوختن

رسولی: شما این حق رو دارید که این اموال رو قبول نکنید ولی باید بگم طبق بندهای از وصیت نامه دوم آقای فاخر قید کردند چنانچه شما اموال رو نپذیرفتید تماما به امور خیره بخشیده بشن

-ولی آقای رسولی این موضوع امکان نداره خودتونم میدونید

-چرا امکان نداشته باشه این اموال یک سوم ارث آقای فاخر هستن و همونطور که میدونید میتونن هرطور که میخوان وصیت کنن و البته بخشیدن اونها به خیریه رو شرعا بر ذمه شما گذاشتن

خدای من آقاجون این دیگه چه بلای بود سر من آوردی

نگاه آشفته ام رو به عزیز جون دوختم با لبخند آرومی پلک روی هم گذاشت دوباره صدای آقا جمشید بود که سکوت رو شکست:

-ارث مهری خانم دیگه چرا باید دست طاها خان باشه مهری خانم که سالهاست از خانواده طرد شده اصلا قرار نبود که ارث بهشون تعلق بگیره

نگاه عزیز طوفانی شد ولی بازم سکوت اختیار کرد

رسولی: این قرار رو شما گذاشته بودید جمشید خان؟ جناب فاخر حتی سود ارث مهری خانم رو سالهاست جداگانه به حسابی برای ایشون می ریختن البته بنده خودم چندین بار به دستور جناب فاخر برای پیدا کردن مهری خانم اقدام کردم که راه به جای نبردم

آقا رضا: خوب وقتی مفقود باشن که ارثی بهشون تعلق نمیگیره

رسولی: بله درست می فرمائید ولی جناب فاخر ارث مهری خانم رو هم به اسم طاها خان زدند و قید کردند چنانچه تا چهار سال بعد از فوتشون مهری خانم پیدا نشد بر ذمه طاها خان هستش که اموال رو به خیره ببخشن

صدای عصبی جمشید خان بازم بلند شد:

-یعنی چه آقا این چه کاریه همه چیز رو بخشیدن

رسولی: همه چی قانونی ثبت شده و جای هیچ اعتراضی نیست، هرچند هم اگر بود شما حق اعتراض ندارید میدونید که شما اصلا جزو وراث نیستید جناب جمشید خان دوباره به عزیز جون نگاه کردم اونم عین من خندش رو کنترل کرده بود.

رسولی بعد از تحویل اسناد و توضیحات برای انحصار ورثه جمع رو ترک کرد. بعد از رفتن رسولی سمت عزیز رفتم و با گرفتن دستش کمک کردم تا به اتاقش برگرده هنوز چند قدم نرفته بودیم که صدای سوگل دختر عمه زری به گوشم رسید:

-نگاش کن تورو خدا با همین خود شیرینیا آقا جونم گول زده دیگه پسره خود شیرین

دستم توی دست عزیز جون فشرده شد با لبخند سری براش تکون دادم و بدون توجه به سوگل راهی اتاق عزیز شدم، کمک کردم روی تختش بشینه و قرصهای فشارش رو دستش دادم:

-خیر بیینی پسر، نزار چیزی ناراحت کنه به این حرفای بی اهمیت گوش نده

دستش رو بوسیدم و گفتم:

-میدونی که اهمیت نمیدم، بخواب عزیز امروز خیلی خسته شدی

-تو چکار می کنی؟ میمونی یا میری؟

-میمونم، میرم خونه پشتی عمارت، فردا هم که کلا نقل مکان می کنم اینجا به آقا جون قول دادم همیشه کنارتون باشم

-ممنون پسر، میدونم برات سخته اینجا باشی ولی بعد حاجی تحمل این عمارت تنها برام سخته

-خودم نوکرتم عزیز غصه نخور

قصد خارج شدن از عمارت رو داشتم که با صدا زدن عمه لیلا به جمع برگشتم:

-طاها بیا اینجا باید حرف بزنیم

سر جای قبلیم نشستم و منتظر چشم به عمه دوختم:

عمه لیلا: میدونی که تو حقی توی این ارث نداری خودت که وکیلی و خیلی بهتر از ما این چیزا رو

میدونی پس بهتره خیلی دوستانه اموال رو برگردونی

عمه زری: حق با لیلاست نزار کدورتی پیش بیاد

پوزخندی زدم و گفتم:

-شرایط وصیت نامه رو که شنیدید

عمه لیلا: شنیدیم ولی تو وکیلی می تونی این قانون ها رو دور بزنی

-ولی میدونید که آقا جون شرعا هم بر ذمه من گذاشتن و اینم میدونید که من خلاف شرع کاری نمی

کنم اگه قرار باشه اموال رو خودم هم برندارم قطعاً همه رو به خیریه می بخشم

سامیار پسر عمه لیلا که چند سالی از من کوچیکتر بود پوزخندی زد و گفت:

-چرا برنداری؟ توی گدا گشنه این همه سال عین گفتار بالا سر این اموال بودی که بکشی بالا آخرم

کار خودت رو کردی

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-شما هر طور راحتی فکر کن

بدون توجه به بقیه عمارت رو ترک کردم و به خونه نقلی پشت عمارت اومدم تنها جای از این عمارت

که من آرامش داشتم

و الان چند ساعته پشت پنجره خیره شدم به آسمان و با خودم درگیرم که با این اموال چکار کنم

-خدای من حالا عمه مهری رو چطور پیدا کنم ، آقاجون چرا این بار رو روی دوش من گذاشتی ؟
چند هفته بعد کارهای انحصار ورثه و تقسیم اموال انجام شد ، اموال عمه مهری هم که رسماً و قانونی
به نام من شده بود ، تصمیم گرفتم هرچه سریع تر پی گیره پیدا کردن عمه بشم ولی از کجا باید شروع
می کردم رو نمیدونم

علت طرد شدن عمه از خانواده ازدواج با مرد مسیحی بود ، هرچند بعد از مسلمان شدن استیو
آقاجون تصمیم به بخشیدنشون گرفت ولی متأسفانه دیگه از عمه خبری نبود ، انگار قطره آبی شدن
و به زمین رفتن و هنوزم که هنوزه بعد بیست و پنج سال خبری از اونها نیست

از زبان رز

نگاه خیس از اشکم رو به بدن نحیف مامان دوختم چیزی که می گفت برام عجیب ترین چیزی بود
که می شنیدم:

-رز...من خانواده ای توی ایران دارم....اگه...تو بی خبری به این خاطره که....من از اون خانواده طرد
شدم....ازت یه خواهش دارم...میخوام قبل از مرگم به ایران بری ...و ...خانوادم رو پیدا
کنی...میخوام...میخوام ببینمشوناین آخرین خواسته

-مامان قربونت برم که اینقدر غم توی دلته ، آخه چرا میخوای سراغ خانواده ای بری که به خاطر
عاشق شدن طردت کردن

-خواهش می کنم رز برو ازشون بخواه من رو ببخشن میخوام ...برای آخرین بار ببینمشون ...احساس
می کنم این بیماری من رو می کشه

-مامان کی همچین چیزی گفته ؟ من مطمئنم خوب میشی مگه ندیدی دکتر الکس چی گفت ؟ گفت
اگه پیوند مغز و استخوان انجام بشه درمان میشی منم که آزمایش دادم جوابش بیاد همه چی درست
میشه غصه نخور

-ولی من میخوام برگردم ایران...

-مامان من نمیذارم دوباره تحقیرت کنن، اونا افکار پوسیده ای دارن دلیل همیشه بازم اون عذابها رو برای خودت تکرار کنی

می خواست دوباره اعتراض کنه که با تقه ای که به در اتاق خورد ساکت شد:

-بفرمائید دکتر

-روز بخیر

-روز به خیر خوش خبر باشید دکتر

نگاه نگرانی به مامان انداخت و گفت:

-باید بگم واقعا متاسفم ولی آزمایش مغز و استخوان شما منفی شد

انگار دنیا روی سرم خراب شد:

-چی میگید دکتر مگه همچین چیزی امکان داره؟

-بله متاسفانه

-حالا...حالا...چی میشه؟

-باید از اقوام دیگه نمونه بگیریم

-ولی مامان که کسی رو نداره بجز من

-یعنی حتی یه فامیلم نداره

-چرا...یعنی اینجا نیستن همه ایران هستن

-پس باید هرچه سریع تر بهشون خبر بدید تا خودشون رو برسونن میدونید که نباید دیر بشه

-ولی دکتر احتمالش نیست

-متاسفم رز ولی اگر نمونه نباشه هیچ کاری از ما ساخته نیست

با بیچارگی نگاهم رو به مامان دوختم، با بغض به من خیره شده بود دستاش رو برای به آغوش کشیدنم از هم باز کرد با حالی داغون خودم رو توی آغوشش جا دادم و زمزمه کردم:

-خدایا نه این کار رو نکن هنوز چیزی از مرگ بابا نگذشته خواهش می کنم نزار تنها تر بشم

مامان در حالی که موهام رو نوازش می کرد گفت:

-رز گریه نکن دخترم تو تنها نیستی خدا رو داری

-ماما من نمیتونم رفتنت رو تحمل کنم

-پس به ایران برو

-نه من نمیخوام جای برم که مادرم تحقیر شده

-ولی تو مجبوری بری به خاطر من برو، شاید یکیشون راضی شد برای آزمایش بیاد

-ولی مامی..

-برو دخترم هم من به آخرین آرزوم میرسم هم به احتمالی برای درمانم هست نمیخواهی این شانس رو امتحان کنی به خاطر من؟

بیراه هم نمی گفت تنها راهم برای نجات مامان رفتن به ایران بود

-باشه مامان به خاطر شما میرم

برق خوشحالی توی چشمای کم فروغش نشست:

-ممنونم عزیزم...

-خوب حالا باید چکار کنم

-اول با دکتر صحبت کن تا به خونه بریم بعد میگم چکار کنی

قرار بر این شد که هفته آینده به ایران سفر کنم تمام این هفته مامان با نشون دادن عکسهای خانوادش سعی داشت من رو باهاشون آشنا کنه، اما بعید میدونستم این عکسهای قدیمی بتونن

کمکی به من بکن ، مهمتر از عکسها آدرس قدیمی بود که مامان از خانوادش داشت دعا می کردم
عوض نشده باشه

-خانم لطفا حجاب بگیرید میخوایم فرود بیایم

-بله چشم

مامان همه چیز درمود قوانین ایران برام توضیح داده بود ، شال مشکی که توی کیف دستیم گذاشته
بودم رو بیرن کشیدم و آزاد روی موهام کشیدم

بعد از تحویل گرفتن چمدونم و راهنمای گرفتن از مامور فرودگاه خودم رو به جایگاه تاکسیها رساندم
و به زبان فارسی که به لطف مامان بخوبی بلد بودم از راننده خواستم من رو به آدرس خونه فاخر
برسونه

رو به روی در بزرگ سیاه رنگی متوقف شد:

-بفرمائید خانم اینم همون پلاکی که توی این برکه نوشته

-ممنون آقا میشه چند دقیقه منتظر بمونید که اگر درست نبود من رو به هتل ببرید ؟

-بله خانم

-ممنون

با دلی آشوب و تنی لرزان از استرس از ماشین پیاده شدم ، نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی زنگ
گذاشتم چند لحظه بعد صدای مرد جوانی توی آیفون پیچید:

-بله بفرمائید ؟

-سلام ...اینجا منزل آقای فاخر هستش ؟

-بله

-من باید جناب فاخر رو ببینم

-چند لحظه منتظر باشید الان میرسم خدمتون

خدارو شکر درست بود نفسی از سر آسودگی کشیدم ، بعد از پرداخت کرایه و برداشتن چمدونم به سمت در راه افتادم

در توسط پسر جوانی شاید سی و یکی دوساله باز شد:

-فاخر هستم در خدمتم امری داشتید ؟

-ولی من با جناب مهدی فاخر کار دارم

-من نوه شون هستم اگر امری هست در خدمتم

-گفتم که من با خودشون کار دارم

نگاهش که از ابتدا به زمین دوخته شده بود برای مدت کوتاهی بالا اومد و دوباره به زمین خیره شد:

-ایشون در قید حیات نیسن

مات شده به دهنش خیره شدم، وقتی سکوتم طولانی شد دوباره نگاهش رو بالا کشید:

-چیزی شد خانم؟

خدایا من حالا چطور به مامان بگم ، بیچاره حتما خیلی ناراحت میشه، با صدای لرزانی گفتم :

-خانمشون چی؟ در قید حیاتن؟

-بله

-باید بینمشون

از جلوی در کنار رفت و گفت:

-بفرمائید داخل هستن

با تشکری وارد باغ شدم، باغ بزرگی که درخت های سر به فلک کشیدش توی تاریکی شب وحشتناک به نظر میرسیدن، به ورودی عمارت بزرگ دو طبقه ای رسیدیم، میشه گفت بزرگترین عمارتیه که تا به حال دیدم

با بفرمائید گفتن دوباره همون پسر وارد عمارت شدم:

-بفرمائید بشینید تا عزیز خانم بیان

سری به تایید تکیه کردم، روی اولین مبل نشستم و مشغول دید زدن عمارت شدم

سالن بزرگی با مبلمانهای کلاسیک و سلطنتی به رنگ آبی کلاسیک و پنجره های که سر تا سر دیوارهای جلوی عمارت رو در بر گرفته بودن، میشه گفت اینقدر که پنجره بود دیوار نبود، پنجره ها تماما با پرده های آبی کلاسیک و یخی پوشیده شده بود، روی دیوار ها تابلوهای از نقاشیهای برجسته دنیا دیده می شد، نگاهم روی دکور ها چرخید که عتیقه بودن از سر و روشن می بارید قسمت وسطی سالن پله ای که به طبقه بالا ختم می شد به چشم میخورد، بجای یک در، در دیگه ای در سالن پایینی دیده نمی شد و از اونجای که پسر به طبقه بالا رفت فکر کنم اتاقها بالا بودن و احتمال می رفت که درب پایین آشپزخانه باشه، با اومدن همون پسر به همراه زن شیک پوش همراهش دست از دید زدن کشیدم و به احترامشون بلند شدم

-سلام

عزیز خانم:سلام دخترم

دستی که به سمتم گرفته بود رو با لبخندی فشردم:

-خیلی خوش اومدید، بفرمائید بشینید

با گفتن ممنونی سر جای قبلم نشستم استرس دوباره به جونم نشست، از بس ناخن هام رو توی دستم فشرده بودم گفت دستم عرق کرده بود نمیدونستم باید چی بگم

عزیز خانم:طاها پسرم بگو گلی خانم از خانم پذیرای کنن

طاها:چشم

بعد از رفتن طاها عزیز خانم رو به من گفت:

-درخدمتم خانم ...

-رز هستم

-بله رز گویا با من کار داشتید؟

-بله راستش اومده بودم جناب فاخر رو ببینم که فهمیدم در قید حیات نیستن

-بله متاسفانه چند ماهی میشه که فوت کردن

-متاسفم

-ممنون دخترم، اگه با من امری باشه در خدمتم

هول شده نگاهم رو به صورتش دوختم

-یعنی بفهمه کی هستم بازم با این احترام باهام برخورد میکنه؟

لیوان شربتی که طاها جلوم گرفته بود رو برداشتم و یک نفس سر کشیدم از استرس زیاد بدنم گر گرفته بود

نگاهم سمت عزیز خانم و طاها کشیده شد نگاه عزیز خانم منتظر و نگاه طاها هم که همچنان به زمین دوخته شده بود هنوز نفهمیدم این پسر چرا همش به زمین نگاه می کنه ، بی خیال افکارم نگاهم رو به عزیز خانم دادم:

-من...یعنی....نمیدونم چطور بگم

-راحت باش دخترم

از لبخند شیرینش آرامشی به دلم نشست

-من...من...دختر...مهری هستم....دخترتون

به آنی رنگشت به سفیدی نشست و انگار ضعف کرد نگاه متعجب طاها اول روی من نشست و بعد با وحشت روی عزیز خانم

طاها: یا خدا... عزیز خوبی؟ عزیز ببین منو

ولی چشمای عزیز می رفت که بسته بشه، از شوک وارده رو به بی هوشی بود بزور دستش رو سمتم دراز کرد خودم رو بهش رسوندم و دستش رو گرفتم:

عزیز خانم: م....هر...ی دخترم....کجا...ست؟

طاها شتابزده سمت راه پله دوید لیوان شربت رو به لباس نزدیک کردم:

-بخورید عزیزخانم فکر کنم فشارتون افتاده

سرش رو به جهت مخالف چرخوند:

-خواهش می کنم بخورید الان بیهوش میشید

بزور شربت رو بهش خوروندم، طاها نفس زنان خودش رو رسوند و قرصی توی دهن عزیز گذاشت:

-عزیز قرصتون رو بخورید

چند دقیقه بعد حال عزیز خانم رو به بهتری می رفت

عزیز خانم: باورم نمیشه خدای من یعنیتو دختر مهری هستی؟

درحالی که آغوشش رو برام باز می کرد با گریه گفت:

-پس خودش کجاست؟ بعد این همه سال میدونی چقدر دنبالتون گشتیم؟

خودم رو توی آغوشش جا دادم، عجیب بود آغوشش بوی مامان رو می داد و یه جور آرامش مادرانه داشت

-خودش آمریکاست چندین ساله یعنی من اونجا به دنیا اومدم

دوباره شروع کرد به گریه:

-تمام ایران رو سرغش گشتیم حتی فکرشم نمی کردیم از ایران رفته باشه مهری خیلی وابسته بود
چطور تونست؟

خشمی آنی که در اون لحظه سراغم اومد باعث شد ازش جدا بشم با لحن تندی بگم:

-ولی شما مامان رو بیرون کردید، طردش کردید چرا باید میموند؟

دستش رو نوازش وار روی موهای بیرون ریختم کشید و گفت:

-ما بیرونش نکردیم میدونی در دین ما دختر نباید باغیر مسلمان ازدواج کنه ما فقط ازش خواستیم با
غیر مسلمان ازدواج نکنه

-ولی بابا مسلمان شده بود

-ما نمیدونستیم یعنی مهری اصلا به ما نگفت، وقتی دوستش بهمون گفت همه جا رو سراغشون
گشتیم ولی نبودن

-ماما خیلی دل شکسته است البته خودش من رو فرستاد تا از شما بخوام ببخشیدش میخواد برگرده
ایران

-اشتباه از ما بود باید بهش فرصت میدادیم، اون باید مارو ببخشه عزیزم، خیلی وقته منتظرشیم
آقاش خدا پیامرز خیلی چشم به راهش بود، خبرش کن بیاد میخوام قبل مردنم ببینمش

-بیچاره ماما این همه سال با غم دوری سر کرده کاش زودتر می فهمید

-سرنوشت اینطور بوده دخترم هرچند دیر شده ولی خدارو شکر که قبل مردنم مهری رو می بینم

باورم نمیشد این همه سال مامان به اشتباه از خانوادش دور بوده بیچاره مامان، کینه ای که ازشون
داشتم از دلم بیرون رفت بر خلاف تصورم آدمهای مهربان و خونگرمی به نظر میرسیدن

طاها:خانم رز؟

-بله..

-بخشید که من اینقدر رک حرف میزنم ولی ما از کجا باید بدونیم که حرف شما درسته مدرکی برای اثبات حرفتون دارید ؟

-خواهش می کنم ، کاملاً حق با شماست ببینید من مدارک ماما و بابا ، و عکسهای خانوادگی رو همراه خودم آوردم

عکسها و مدارک رو دستش دادم ، بعد از اینکه خودش بررسی کرد دست عزیز خانم داد

طاها :بازم بخشید میدونید که آقا چون تازه فوت شدن و با توجه به اینکه همه از موضوع عمه خبر دارن ما باید این احتمال رو بدیم که شاید کسی قصد سوءاستفاده داشته باشه

-منم حق رو به شما میدم ، هرکاری بخواید من انجام میدم حتی حاضرم آزمایش دی ان ای بدم اگه بشه

نه..نه اصلاً لازم نیست مدارکی که دستتونه کافیه فقط اگه بتونیم با عمه صحبت کنیم یا تماس تصویری داشته باشیم کافیه

-من گوشی ندارم ، یعنی فکر نکنم شرایطش الان باشه باید قبلش خودم همانگ کنم در اولین فرصت تماس میگیریم

مضطرب نگاهم رو به عزیز دوختم با این حالی که داشت اگه می فهمید ماما تو چه وضعیتی حالش خرابتر می شد باید با ماما هماهنگ کنم فعلاً بهش نگه

دوباره با صدای طاها به خودم اومدم:

-بله متوجه هستم

عزیز خانم:طاها پسرم بهتره دخترم رو زیاد اذیت نکنی اگه به عکسا نگاه کنی رز دقیقاً عین مهریه فقط رنگ چشمشون فرق داره

یکی از عکسا رو سمت طاها گرفت و ادامه داد:

-ببین اینو

عکس رو گرفت و برای چند ثانیه نگاهش روی صورتم نشست از ذهنم گذشت:

-چه عجب بلاخره افتخار داد نگاه کنه

با صدای عزیز خانم از افکارم جدا شدم

عزیز خانم: طاهای عزیزم رز رو به اتاق مهمان راهنمای کن برای استراحت به گلی هم بگو غذا برایش آماده کنه

نه ممنون حین پرواز شام خوردم فقط آگه میشه استراحت کنم حسابی خسته هستم

دستم رو توی دستش فشرد و گفت:

-با اینکه هنوز از دیدنت سیر نشدم و دوس دارم تاصبح برام از خودت و مهری بگی ولی از چهرت خستگی می باره برو عزیزم برو استراحت کن

-ممنون عزیز خانم

-عزیز خانم نه راحت باش همون عزیز صدام کن

-چشم، شب بخیر عزیز

-شبت بخیر گلم

با بلند شدن طاهای منم بلند شدم ، چمدونم رو برداشت و به طبقه بالا رفت ، در طبقه بالا سمت راست سه اتاق و در سمت چپ هم سه اتاق به چشم می خورد درب یکی از اتاقهای سمت راست رو باز کرد گفت:

-بفرمایید اینم اتاق شما ، اتاق سرویس بهداشتی و حمام هم داره اگر چیزی لازم داشتید می تونید این دکه رو فشار بدید گلی خانم میاد

به دکه کنار تخت اشاره کرد:

-بله ممنون

-خواهش می کنم شب بخیر

میخواست از اتاق خارج بشه که صداش زدم:

-آقا طاها

-بله

-باید با شما حرف بزنم همین الان

با تعجبی آشکار گفت:

-اتفاقی افتاده؟

-بله باید در مورد موضوع مهمی صحبت کنیم بفرماید بشینید

-بله حتما

با کلافگی شالم رو از سر کشیدم و روی تخت انداختم ، متوجه معذب شدن طاها شدم سرش رو تا جای که می تونست پایین برده بود و با پا به زمین ضربه میزد اول از حالتش متعجب شدم ولی یهو حرفای مامان در مورد حجاب یادم اومد

اوه لعنتی یادم رفته بود ولی واقعا دیگه تحمل این شال و لباس رو نداشتم و رو به خفگی بودم پس بی توجه به معذب بودنش با فاصله کنارش روی کاناپه داخل اتاق نشستم بدون اینکه لحظه ای نگاهش روم بشینه گفت:

-درخدمتم بفرمایید

-در مورد وضعیت مامان هستش راستش چطور بگم مامان فعلا نمیتونه به ایران بیاد

متعجب پرسید :

-چرا مگه مشکل چیه؟

-راستش...مامان...بیماره یعنی سرطان داره ترسیدم به عزیز بگم حالش دوباره بد بشه

-چ...چی؟....سرطان..وای خدای من

کلافه چنگی به موهاش زد و گفت:

-حالا چکار کنیم؟چطور به عزیز بگیم

-من باید هرچه سریع تر برگردم و قتم زیاد نیست یعنی مامان وقت زیادی نداره به پیوند مغز و استخوان نیاز داره متاسفانه آزمایش من منفی بود و نمیتونن از من بگیرن باید از اقوام بگیرن
-یعنی ...

-بله باید یکی از شماها با من بیاد خواهش می کنم مامان وقت زیادی نداره

کلافه بلند شد و شروع کرد به بالا پایین کردن اتاق بعد از چند دقیقه جلوم ایستاد و گفت:

-چطور میشه از همه نمونه گرفت نمیشه که همه بیان اونور امکانش نیست

-یک نفر کافیه

-میدونم ولی باید این احتمال رو هم در نظر گرفت که اون یه نفر مثل شما نمونش منفی بشه

-اوه خدای من اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم حالا به نظر شما چکار کنیم؟

-نمیشه انتقالش بدیم ایران

-ولی پزشک مامان یکی از برجسته ترین پزشکهای دنیاست میخوام اونجا کارش انجام بشه

-پس صحبت کنید اینجا آزمایش بدیم هرکدوم اوکی شد بیان دیگه راهی نیست البته اگه بشه

-باید با دکتر صحبت کنم

-بله در اولین فرصت این کار رو انجام بدید و اینکه من خودم باید حتما فردا با عمه صحبت کنم

-اوکی مشکلی نیست

سری تگون داد و گفت:

-من دیگه میرم شما هم استراحت کنید فردا بیشتر در این مورد صحبت می کنیم

- ممنون شب بخیر

با شب بخیر آرومی اتاق رو ترک کرد :

-عجب آدم عجیبی بود تمام مدت حس کردم مخاطبش زمینه واقعا چرا همش به زمین نگاه می کرد ؟

بیخیال الان چیزای دیگه مهم تره

از زبان طاها

از اتاق مهمان خارج شدم و سراغ عزیز رفتم ، غرق فکر مشغول خوردن چای بود آروم کنارش نشستم و گفتم:

-عزیز خوبی ؟

به خودش اومد و جواب داد:

-خوبم ...طاها از این بهتر نمیشم یعنی بالاخره انتظارم تموم شد ؟دیگه مهری رو می بینم قبل مرگم

-انشالله سالها سلامت باشید آره به زودی می بینید

-طاها دخترش رو دیدی خدای من چقدر نازه عین مهریه همون لحظه که دیدمش شباهتش باعث

تعجبم شد ولی فکر نمی کردم که دختر مهری باشه

سرس به تایید حرفش تکون دادم ادامه داد:

-ولی خیلی سرده ، نیست ؟

-عزیز جون بهش حق بده تا حالا مارو ندیده وقتی مهربونی شما رو ببینه همه چی درست میشه نگران

هیچی نباش

-آره ...آره ...درست میگی باید بهش وقت بدیم

-عزیز امشب با اومدن دختر عمه مهری بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد این چندماه هرجا گشتم ردی ازشون نبود همش می ترسیدم هیچ وقت نتونم پیداشون کنم خدارو شکر خیالم راحت شد

دستی به سرم کشید و گفت:

-میدیدم چقدر کلافه ای بعضی روزا که کلافگیت رو میدیدم دلخور می شدم از حاجی مهدی که این بار رو روی دوش تو گذاشت

دستش رو بوسیدم و گفتم:

-دیگه تموم شد خدارو شکر

بلند شدم و کنارش ایستادم :

-عزیز بزار کمک کنم بریم اتاقت

-خودم میرم پسر تو برو استراحت کن من فعلا نمیخوابم

-چیزی لازم نداری ؟

-نه عزیزم گلی بیداره برو

-پس من میرم خونه پستی کاری بود خبرم کنید

-باشه پسر شب بخیر

با گفتن شب بخیری از عمارت خارج شدم ، نگاهم رو به آسمون دوختم و از ته دل یکبار دیگه به خاطر پیدا شدن عمه خدارو شکر گفتم ولی با یاد آوری بیماریش دلم گرفت

-بیچاره عمه توی غربت چه عذابی می کشه الان

خاطرات کمی ازش به یادم مونده بود حق با عزیز رز دقیقا شبی به عمه است ، عمه ته تغاری بود و عزیز همه مخصوصا بابا که حسایی دوستش داشت و همین باعث می شد خیلی به خونه ما سر بزنه و البته من رو هم خیلی دوست داشت ، خدا کنه مثل عمه لیلا و زری نباشه

صبح آماده شدم برای رفتن به دفتر وقتی به جلوی عمارت رسیدم دهنم از دیدن صحنه رو به روم باز
 موند ، رز با لباس ورزشی بازی توی باغ مشغول ورزش بود ، نگاهم رو دزدیدم و با خودم گفتم:
 -خدای من حالا این رو کجای دلم بزارم انگار آشنای با حجاب نداره پووف کارم در اومده کاش می شد
 تا اینجاست من به عمارت نیام ولی...

با صدای سلام دادنش به خودم اومدم:

-سلام آقا طاها صبح بخیر

کلافه سلامی دادم و با عجله به سمت عمارت رفتم برای دیدن عزیز :

-سلام عزیز صبح بخیر

-سلام پسر صبح بخیر

-عزیز من میرم دفترم کاری نداری با من ؟

-چرا پسر ، بی زحمت لیست خرید رو از گلی بگیر و تهیه کن ، برای شام میخوام بگم زری و لیلا بیان
 تا با رز آشنا بشن

-چشم عزیز دیگه ؟

-دیگه سلامت باشی

بعدی کمی منمن کردن به عزیز گفتم:

-عزیز رز رو توی حیاط دیدم ، خوب..خوب...

خندید و گفت :

-خوب لباسش آره ؟

کلافه پوفی کشیدم:

-عزیز خواهش می کنم بهش بگو درست نیست با این لباس آخه...

-باشه میگم حالا تو یه کم کنار بیا تازه اومده کل عمرش توی یه کشور دیگه بوده اینجوری بزرگ شده کم کم آشنا میشه

-باشه عزیز من برم خداحافظ

-خدا نگهدارت عزیزم

بعد از گرفتن لیست خرید از گلی خانم بدون نگاه کردن به رز از عمارت خارج شدم ، تصمیم گرفتم ظهر رو توی دفتر سر کنم تا رز هم راحت باشه هرچند راحت بود بهتره بگم تا خودم راحت باشم

غروب بعد از خرید لیست گلی خانم خسته وارد عمارت شدم خریدارو توی آشپزخونه گذاشتم سراغ عزیز رفتم با رز تو پذیرای نشسته بودن خدا رو شکر این بار لباسش بهتره ، حداقل به جای تاپ صبح یه بلوز آستین بلند تنش کرده و البته بدون روسری یا شال

-سلام

عزیز:سلام پسرم خسته نباشی چرا ظهر نیومدی ؟

رز:سلام خسته نباشید

-ممنون ، یه کم کار داشتم عزیز

انگار کلافگی رو فهمید چون با لبخندی بهم گفت:

-پسرم یه کم استراحت کن الان عمه هات میان

از خدا خواسته باشه ای گفتم و سمت خونه پستی رفتم

از زبان رز

نگاهم به طاها بود که داشت از عمارت خارج می شد، این چرا اینجوریه انگار همش معذبه یه چیزیش میشه ، صبح وقتی من رو دید انگار جن دیده راستش یه کم از برخورد سردش ناراحت شدم جوری رفتار می کرد انگار من وجود ندارم رو به عزیز گفتم:

-عزیز این آقا طاها یه جوری نیست ؟ انگار مشکل داره

عزیز قهقهه ای زد و گفت:

-عزیزم نه هیچیش نیست با اخلاقش آشنا نیستی

-خوب منم همین اخلاقش رو میگم یه جوریه

-دختر گلم طاها مذهبی نمیدونم منظورم رو متوجه میشی یا نه

-خوب اونجا هم آدمای مذهبی داره ولی اینطور نیستن که

-عزیزم مذهبی که من میگم با چیزی که تو توی آمریکا دیدی فرق داره برای طاها دیدن دختر بدون پوشش گناه یعنی چطور بگم کلا دیدن جنس مخالف برانش نهی شده است

-واقعا مگه میشه یعنی پسری با این سن با جنس مخالف رابطه نداره پس با دوست دخترش چطور میگردد

دوباره صدای خنده عزیز بلند شد:

-وای دختر تو چقد بانمکی یه درصد فکر کن طاها دوست دختر داشته باشه پیش خودش نگه

چشمام از تعجب باز موند:

-یعنی میخوایدی بگید تا این سن دوست دختر نداشته

دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

-دخترم بهت حق میدم با این مسائل آشنا نباشی چون کل عمرت جای بودی که خبری از این چیزا نبوده یه توضیح کوچیک بهت میدم توی دین اسلام نگاه به نامحرم گناه و همینطور رابطه داشتن زن و مرد نامحرم هم گناه مگه اینکه به قصد ازدواج باشه

-یعنی کلا نباید به کسی نگاه کنن مگه میشه ؟

-نه منظورم نگاه معمولی نیست منظورم به موی نامحرم یا بدن نامحرم، مثلاً کلافه بودن الان طاهّا
به خاطر نداشتن شال تو بود سعی می کرد به موها ت نگاه نکنه

-عزیز من میگم این یه جوریه آخه کدوم مرد اینطوریه؟

-حالا کم کم آشنا میشی تو ایران از این دسته مردا زیاده

-واقعا چه جالب دوس دارم با تفکراتشون آشنا بشم، یعنی من باید به خاطر آقا طاهّا حجاب بگیرم
شونه ای بالا انداخت و گفت:

-اگه بتونی که خوبه

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

-این بچه سال تا ماه تو این عمارت نمیداد حالا فکر کنم دیگه سال تا ماه هم نیاد

-چرا مگه مشکلش با عمارت چیه اینکه دیگه نامحرم نیست

لبخندی زد و گفت:

-این عمارت از ارث رسیده به طاهّا ولی طاهّا از تجمّلات اینطوری خوشش نمیداد الانم رفت خونه ی
پشت عمارت یعنی پدر بزرگت برای اینکه طاهّا رو بتونه حداقل چند روزی اینجا نگه داره یه سوئیت
کوچیک براش پشت عمارت ساخت که هر وقت می اومد اینجا راحت باشه

باورم نمی شد مگه میشه کسی این همه رفا و زیبای رو نخواد این دیگه کیه از عجیبم عجیبتره چه
شانسی هم داشته این عمارت بهش ارث رسیده کاش میدادن به من

-یعنی اینجا زندگی نمی کرده؟

-نه خودش خونه داره جای دیگه ولی این چند ماه به خاطر قولی که پدر بزرگت برای تنها نداشتن من
ازش گرفته نقل مکال کرده اینجا

-جالبه، یعنی همه خانواده تفکرشون اینه؟ منظورم بچه های خاله ها

نه دخترم بین همه فقط طاها اخلاقش اینطوره حالا امشب باهاشون آشنا میشی فکر کنم دیگه کم کم پیداشون بشه

ساعتی بعد طاها کتاب به دست وارد عمارت شدو بعد از دادن سلامی دور ترین نقطه از من نشست و البته جای که من توی دیدش نباشم اول میخواستم به خاطر راحتیش حداقل شالی روی موهام بکشم ولی دیدم نمیتونم یعنی واقعا احساس خفگی می کردم اینه که باید بگم جناب طاها این مدت باید من رو تحمل کنی

نگاهم روی صورتش نشست موهای قهوای رنگ کوتاه شدش رو به ساده ترین شکل یکطرفه حالت داده بود ، بیشتر از همه ته ریش مرتب شده روی صورتش توجه ام رو جلب می کرد که سادگی خاصی به صورتش می داد ، رنگ چشمش انگار رنگی بین سبز و خاکستری بود ، با لب و دهنی معمولی که می شد گفت با بقیه اجزای صورتش هماهنگی کامل داشت بیشتر از اینکه زیبا باشه جذاب و مردونه به نظر می رسید

تیشرت آستین دار سورمه ای به همراه شلوار راحتی به همون رنگ پوشیده بود، تعجب می کنم با این همه پول که داره چرا اینقدر ساده به نظر میرسه اون از ماشینش که فکر نکنم زیاد گرون باشه، اینم از لباسهاش که مارک به نظر نمی رسه، احساس می کنم چیزای زیادی برای کشف شدن داره، انگار ته دلم دوست دارم با عقایدش بیشتر آشنا بشم منکه خودم فقط اسما مسلمانم و چیزی از اسلام نمیدوم و البته باید بگم کلا با فرهنگ اونجا هم بزرگ شدم

با وردو مهمان ها نگاه از طاها گرفتم و همراه عزیز برای استقبال رفتم، طاها هم خودش رو به ما رسوند

دوتا خانم که حدس میزدم خاله هام باشن با گریه بغلم کردن حسابی بوسیدنم ، با دخترها هم رو بوسی کردم، پسرایکی یکی برای دست دادن جلو اومدن اول تعجب کردم فکر می کردم همه مردای ایرانی مثل طاها با دست دادن مشکل دارن بیخیال به همه دست دادم

چند دقیقه ای که از نشستنمون گذشت عزیز از طاها خواست همه رو معرفی کنه ، به خانمی که بزرگتر از اون یکی به نظر می رسید اشاره کرد و گفت:

- ایشون عمه لیلا هستن و ایشونم رضاخان همسرش

هر کدوم سری به نشانه احترام تکون دادن به اون یکی خانم اشاره کرد:

- ایشونم عمه زری و ایشونم همسرشون جمشیدخان

سمت جونا چرخید و به دو تا دختر که کنار هم نشسته بودن اشاره کرد:

-سوگل و ثنا بچه های عمه زری

به دو تا پسر کنار خودش اشاره کرد:

-سامیار و سهند بچه های عمه لیلا، خودمم که معرف حضورتون هستم

-پس پدر مادر شما؟

-پدرم یعنی دایی شما چند سال پیش توی تصادف فوت کرد و مادرم...

قبل از اینکه حرفش رو تموم کنه سوگل توی حرفش پرید و گفت:

-نش هم شوهر کرد و رفت

بقیه به این حرف سوگل خندیدن و عزیز با اخم بهش خیره شد، البته به نظر من اصلا خنده دار نبود و برعکس خیلی هم لحنش بی ادبانه و نیش دار بود نگاهم سمت طاها کشیده شد تا عکس العملش رو ببینم، از دیدنش تعجب کردم خیلی آروم لبخندی زد و گفت:

-بله مادرم هم مجددا ازدواج کردن

برام جالب بود که هیچ واکنشی به لحن زنده سوگل نشون نداد انگار اصلا چیزی نشنیده من بودم جواب دندون شکنی بهش میدام بیخیال شدم و رو به همه گفتم:

-از آشنای با هموتون خوشحالم

به پیشنهاد سوگل برای آشنای بیشتر جمع جونها به سمت دیگه سالن کشیده شد که البته طاها کنار عزیز نشستن رو ترجیح داد

سوگل: خوب رز جان از خودت بگو چند سالته ؟ چکارا می کنی اونجا ؟ درس میخونی یا کار می کنی ؟

-بیست چهار سالمه لیسانس بازرگانی و اینکه آره مشغول به کار هستم شما چطور ؟

-سوگل: چه خوب همسینم منم بیست و چهار سالمه لیسانس کامپیوتر دارم و ثنا هجده سالشه میخونه برا کنکور

سامیار: منم که بیست و هشت سالمه برق خوندم و توی شرکت آقاجون مشغولم سهندم که بیست و شیش سالشه طراحی دوخت خونده و اونم توی شرکت آقاجون مشغوله

-آقا طاها چطور

سوگل پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-سی یک سالشه و دکتری حقوق داره، وکیله و در حال حاضر کلی از شرکتای آقاجون بهش ارث رسیده پسر هفت خط

دوباره از لحن سوگل جا خوردم پیدا بود میونش با طاها خوب نیست:

-انگار خوشش ازش نمیاد ؟

-نه تنها من هیچ کس خوشش ازش نمیاد پسره ریا کار پاچه خوار گول این ظاهرش رو نخوری ها یکی از اون آدمای زرنگ و هفت خطه

-ولی بهش نمیاد

سامیار پوزخندی زد و گفت:

-پس موفق شده سر تو هم کلا بزازه و گول ظاهرش رو بخوری

شونه ای بالا انداختم گفتم:

-کلا برخورد زیادی باهاش نداشتم

سهند:همینه دیگه حالا میفهمی بعدا

حرفاشوتن باورم نمی شد یعنی به ظاهر طاها اصلا نمی اومد که همچین آدمی باشه
سوگل سرش رو نزدیک گوشم آورد گفت:

-باور نمیکنی نه؟

-راستش نه منکه چیزی ازش ندیدم تنها یه روزه می شناسمش

-حالا عجله نکن کم کم بهت اطلاعات میدم

با صدای عزیز که دعوت می کرد برای شام همه دور هم جمع شدیم ، جالبیش اینجا بود که دخترا هم
مثل من روسری و مانتو هاشون رو دآوردن و راحت نشستن تازه معنی حرف عزیز رو فهمیدم معلوم
شد توی کل خانواده فقط طاها عقاید مذهبی داره ، بازم خوبه پس منم زیاد سختم همیشه

-عزیز: رز مدارکت رو به طاها بده برات خط و گوشی بگیره دخترم

-چشم عزیز

-میخوام هرچه سریعتر با مادرت حرف بزنم

نگاهی به طاها انداختم که نگاه کوتاهی بهم انداخت سرم رو به معنی اینکه چکار کنم براتش تکون
دادم پوف کلافه ای کشید و اشاره کرد فعلا چیزی نگم

رو به عزیز گفتم :

-چشم خودمم امروز زنگ زدم از خونه موفق نشدم باهاش حرف بزنم هر وقت اوکی شد بهتون خبر
میدم

خاله زری: دل توی دلم نیست تا مهری رو ببینم هنوزم باورم نمیشه بعد از این همه سال مهری پیدا
شده خدایا شکرت

خاله لیلا هم حرفای خاله زری رو تایید کرد و دوباره مشغول شام شدن

از زبان طاها

باید هرچه سریع تر با عمه ها حرف بزنم که چطور جریان بیماری عمه مهری رو به عزیز بگیم
بعد از شام آروم دم گوش عمه لیلا گفتم:

-عمه باید با شما و عمه زری حرف بزنم، توی باغ منتظرتونم

ابروی بالا انداخت و خیلی سرد گفت:

-تو برو ما الان میایم

-باشه ممنون

نگاهی به عزیز انداختم مشغول صحبت با رز بود خیالم از اینکه حواسش نیست راحت شد، توی
آلاچیق منتظر نشستم چند دقیقه بعد عمه ها اومدن:

عمه زری: باز چی شده این سری باز یا چیه خوب همونجا می گفتی دیگه؟

پوفی کشیدم و از ذهنم گذشت:

- چرا من بعد این همه سال هنوز نفهمیدم چه هیزوم تری به این قوم فروختم؟؟:

-عمه ببخشید مزاحمتون شدم ولی خیلی مهمه در رابطه با عمه مهریه

کنجکاو شدن و سریع رو صندلی نشستن:

عمه لیلا: خیر باشه چی شده اتفاقی براش افتاده

دستی بین موهام کشیدم و گفتم:

-رز دیشب می گفت عمه حالش خوب نیست، ولی نمیدونم چطور به عزیز بگم حالش رو که میدونید

همینکه فهمید عمه پیدا شده نزدیک بود بیهوش بشه حالا چطور جریان بیماریش رو بگیم؟

هردوتا شو یک صدا گفتن:

-مگه بیمار

کلافه تر از قبل جواب دادم:

-بله متاسفانه سرطان خون داره

رنگ از روی دوتاشون پرید و شروع کردن به گریه کردن:

عمه لیلا: خدای من این دیگه از کجا اومد خوشحال شدم بعد این همه سال می بینمش حالا باید شاهد پر پر شدنش باشم

-عمه خواهش می کنم آرام باشید باید یه فکری بکنیم طوری که رز می گفت عمه وقت زیادی نداره خوشبختانه احتمال درمانش هست سرطان خون داره اگه پیوند مغز استخوان بشه انشاالله خوب میشه

عمه زری: الان باید چکار کنیم؟

-رز میگه نمونه خودش به عمه نخورده باید همه نمونه بدیم هرکدوم مثبت شد بریم آمریکا برای اهدا عمه لیلا: خوب ما حرفی نداریم هرکاری لازمه بکو انجام بدیم

-الان فقط عزیز رو چکار کنیم

عمه زری: بهتره الان چیزی نگیم و بذاریم برای بعد عمل سری تکهون دادم گفتم:

-منم موافقم بقیه کارا رو با رز هماهنگ می کنم

به عمارت برگشتم و کنار عزیز نشستم:

-عزیز داروهات رو خوردی؟

قبل از اینکه عزیز جوابی بده سامیار گفت:

-چرا فکر می کنی فقط توی که به فکر عزیزی؟ آره خورده اینبار تیرت به هدف نخورد

عزیز دستم رو فشرد وگفت:

-آره عزیزم خوردم نگران نباش کجا بودی؟

-توی باغ بودم اگه کاری بامن نداری برم

نگاه پر اشکش رو به صورتم دوخت و گفت:

-همیشه دوس داشتم تو هم راحت توی جمع ما باشی بگی بخندی ولی متوجه هستم همه اذیت می کنن بیشتر از این راضی نیستم اذیت بشی برو عزیزم راحت باش

-نگران نباش عزیز این حرفا من رو ناراحت نمی کنه میدونی که؟ الانم اگه میخوام برم به خاطر این حرفا نیست اینم میدونید

-برو عزیزم

بلند شدم و بعد از گفتن شب بخیری به عزیز رو به رز گفتم:

-اگه ممکنه مدارکتون رو به من بدید برای انجام کارها

بلند شد گفت: بله حتما

پشت سرش راهی طبقه بالا شدم و توی سالن بالا منتظرش موندم ، مدارکش رو سمتم گرفت گفت:

-حالا باید چکار کنیم؟

-با عمه ها صحبت کردم قرار شد فعلا تا بعد عمل چیزی از بیماری مادرت به عزیز نگیم شما با دکترش صحبت کن مدارک پزشکی رو ایمیل کنن تا آزمایشات رو شروع کنیم با عمه هم هماهنگ کنید چیزی به عزیز نگن والبته برای خراب نشدن روحیه عمه به نظرم بهتره چیزی از مرگ پدرم و آقا جون بهشون نگید

-باشه خودمم همین تصمیم رو داشتم ، ممنون

از زبان رز

چند روز از اومدنم به ایران می گذشت و خدا رو شکر با پی گیری تمام وقت طاها همه کارها به خوبی پیش می رفت مادر و عزیز باهم صحبت کرده بودن و طبق قرار نه عزیز از بیماری مادر چیزی فهمید نه مامان از مرگ دایی و آقا جون

چند روز بعد جواب آزمایشها اومد از بین همه نمونه خاله لیلا و زری و طاها با مامان یکی بود، به دلیل داشتن پاسپورت و دعوت نامه از قبل طاها به آمریکا تصمیم گرفته شد طاها برای اهدا همراه من به آمریکا بیاد

از زبان طاها

خدا رو شکر کارها به خوبی پیش رفت البته اگر از کلک های که برای عزیز سوار کردیم تا متوجه بیماری عمه نشه و قانع بشه که من فقط برای کمک به برگردوندن عمه به آمریکا میرم فاکتور بگیریم، فقط خدا کنه عمل هم به خوبی پیش بره، باید عمه رو به ایران برگردونیم ظاهرا خودش هم بعد مرگ همسرش راضی به موندن در آمریکا نیست و قصد داره برای همیشه به ایران برگرده هرچند رز مخالف اومدن به ایران برای زندگی بود ولی با اسرار های زیاد عزیز و مادرش بالاخره رضایت به این کار داد

با دیدن عمه ناراحتی تمام وجودم رو گرفت، از اون عمه مهری که توی ذهنم بود فقط زنی نحیف با صورتی که بیماری رو فریاد میزد به جا مونده بود با دیدنم دستش رو برای به آغوش کشیدنم باز کرد: -باورم نمیشه تو همون طاها کوچولوی بیا پیشم عمه فدات بشه

توی آغوشم گرفتمش و سر و شونش رو بوسیدم

-سلام عمه خیلی خوشحالم که می بینمتون انشاالله خدا بهتون سلامتی بده

با دلتنگی شروع کرد به بوسه زدن به سر و صورتم و گریه کردن یک لحظه از ذهنم گذشت:

-اگر الان همه جریانها رو میدونست بازم اینطور ازم استقبال می کرد یا عین عمه زری و لیلا رفتار می کرد؟

از عمه جدا شدم و نظاره گر محبت مادرانش به رز شدم
 در اولین فرصت بعد از رفع دلتنگی عمه و رز راهی بیمارستان شدیم برای تکرار دوباره آزمایش ها خدا
 رو شکر همه چی با موفقیت پیش رفت و عمل انجام شد
 دکتر به عمه اجازه سفر رو نداد و گفت باید حداقل یکماه بعد از عمل از کشور خارج بشه تا
 خیالشون از مثبت بودن آزمایش راحت بشه
 قرار بر این شد که من به ایران برگردم و بعد از آزمایشات نهایی ، عمه و رز هم برای همیشه راهی ایران
 بشن

از زبان رز

یکماه از عمل مامان می گذشت و بعد از آزمایشات معتدد مشخص شد عمل موفقیت آمیز بوده و
 مامان دیگه میتونه از کشور خارج بشه ، البته تاکید دکتر بر این بود که آزمایشها باید در زمانهای
 متفاوت چند بار دیگه تکرار بشن که مامان تصمیم گرفت این کار رو توی ایران انجام بده
 این مدت هر با ایران تماس برقرار می کردیم بهانه ای برای نبود آقا چون می تراشیدن تا مامان متوجه
 فوت آقا چون نشه خاله ها معتقد بودن توی ایران بفهمه بهتره بالاخره دورش شلوغتره و راحتتر می
 تونه تحمل کنه که البته منم موافق بودم
 کار شرکتهای بابا رو به دیوید برادرم از زن اول پدر سپردم و علاوه بر میل باطنیم به خاطر مامان برای
 زندگی راهی ایران شدم
 وقتی به فرودگاه رسیدیم همه برای استقبال به فرودگاه اومده بودن ، استقبال همراه بود با گریه و
 بیقراری مامان و خانوادش تقریبا یک ساعت توی فرودگاه توی بغل عزیز گریه کرد و از هر دری برایش
 گفت ما هم همه کناری با چشمای اشکی نظاره گر این صحنه بودیم

بعد از یک ساعت بالاخره رضایت دادن از هم جدا بشن، تازه وقتی به عمارت رسیدیم مامان با دیدن ربان سیاه کنار عکس دایی و آقا جون متوجه مرگشون شد، بیچاره مامان فکر کرده بود چون ازش هنوز دلخورن به استقبالش نیومدن و این مدت تلفنی باهاش صحت نکردن، توی بغلم از حال رفت و دو روز تمام توی بیمارستان بستری شد

حالا عزیز هم از بیماری مامان با خبر شده بود و دیگه چیزی برای پنهان کردن وجود نداشت چند وقتی از اومدنمون می گذشت و من حسابی توی ایران جا افتاده بودم و بیشتر وقتم رو با بچه های خاله به تفریح و گردش میگذروندم، طاها همچنان سر به زیر بود و توی لاک تنهای خودش سپری می کرد نه وارد جمع ما می شد نه کار به کار کسی داشت کم کم حرف های سوگل و سامیار روی من داشت تاثیر گذاشت و کناره گیری طاها رو پای غرورش گذاشتم

از زبان طاها

چند وقتی از اومدن عمه و رز گذشته بود که تصمیم گرفتم تکلف ارثی که دست من داشت رو مشخص کنم با این فکر ازش خواستم تا به سوئیت من بیاد تا در موردش صحبت کنیم

لیوانی شربت براش ریختم و رو به روش نشستم:

-ممنون پسرم بیا بشین خودت رو اذیت نکن

-راحت، خیلی خوش اومدید

-طاها عزیزم چرا اینقد تنهای؟ چرا با بچه ها نیستی انگار میونت باهاشون خوب نیست چرا از جونیت لذت نمی بری؟

-چیزی نیست عمه درگیر کارم و زیاد وقت نمی کنم

-اینطور به نظر نمی رسه

-مهم نیست عمه ذهنتون رو درگیر نکنید، راستش خواستم بیاید تا در مورد موضوعی با شما صحبت کنم

-بگو عمه گوشم باهاته

وصیت نامه آقا جون رو آوردم و دستش دادم بعد از خوندن وصیت نامه پرسید:

-خوب حالا مشکل چیه؟

تعجب کردم مثل عمه زری و لیلا از وصیت نامه عصبی نشد:

-میخوام سهمتون رو به خودتون برگردونم والبته چند تا حساب هم هست که باید بهتون بدم

-ولی من که توانای اداری شرکت رو ندارم خودت که در جریانی، رز هم با اینجا فعلا آشنا نیست به خودت وکالت میدم اگه برات مشکلی نیست خودت رسیدگی کن تا زمانی که رز بتونه اداره کنه

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-مشکلی که نیست نگران نباشید من رسیدگی می کنم ولی باید اسناد رو به نام خودتون بزنم اگه یه وکالت تام بهم بدید خودم کاراش رو انجام میدم، راستی نمیخواید به رز چیزی بگید؟ شاید بخواد خودش رسیدگی کنه خودمم کمکش می کنم

-نه فعلا نمیخوام درگیر بشه بزار یه کم عادت کنه به اینجا خودم بهش میگم

-باشه هر جور خودتون صلاح بدونید

-بیخیال این چیزا بهم بگو بینم چرا زن نگرفتی؟ مامانت کجاست؟ خیلی دلم براش تنگ شده باید حتما بینمش

اوه عجیبه پس هنوز بهش نگفتن:

-زن که هنوز شرایطش پیش نیومده مادرم هم...مجددا ازدواج کرده

شوکه شده بهم نگاه کرد چند لحظه که گذشت به خودش اومد و گفت:

بههم نگفته بودن یعنی تورو تنها گذاشت ؟

نه بههم سر میزنه منم سر میزنم شوهرشم فکر کنم بشناسید حمید رحیمیه دوست بابا

سری با تایید تکون داد و گفت :

-اره میشناسم مرد خوبیه ، مادرتم بالاخره جون بوده و حق داشته که دوباره ازدواج کنه

ابروهام از تعجب بالا پرید ، خیلی با عمه زری و لیلا فرق داره لبخندی به روش زدم:

-قصد ازدواج نداشت آقا جون راضیش کرد منم مخالفتی نداشتم

-آقا جونم کار خوبی کرده ، لطفا باهاش هماهنگ کن بینمش اگه بتونی شمارشم بههم بدی که بهتره

خوشحال از اینکه عمه مهری با این موضوع مشکلی نداره شماره مامان رو بهش دادم

روزها می گذشت و من کارای انتقال اسناد به اسم عمه رو انجام دادم و حالا به عنوان وکیلش به

کارهاش رسیدگی می کردم

زیاد توی عمارت آفتابی نمی شدم رز بی پرواتر از چیزی بود که فکر می کردم حسابی راحت بود و

محرم نا محرم براش مفهومی نداشت و این دلیلی شده بود که من زیاد به عمارت نرم و بیشتر وقتم رو

توی سوئیت بگذروم

کم کم متوجه می شدم که بچه ها دارن روی رز هم تاثیر میذارن ، و تحریکش میکنن برای اذیت

کردن من

از زبان رز

امشب قراره خاله ها برای دیدن مامان و عزیز بیان منم حسابی خوشحالم که از تنهای در میام

حسابی حوصلم سر میره اینجا ، این طاها هم که به قول سوگل مغرور ، انگار از دماغ فیل افتاده دو

کلام هم با آدم حرف نمیزنه

شب همه دور هم نشسته بودیم و بگو بخندمون به راه بود طاها هم طبق معمول دورترین نقطه از ما کنار عزیز و مامانم نشسته بود و چیزی رو براشون توضیح میداد

سوگل: نگاش کن الان داره مخ عزیز رو میزنه

-یعنی چی؟

-چقد پرتی تو این بچه زرنک اینقدر رو مخ آقا جون رفت تا کلی از املاک و شرکتهای رو به اسمش زد وگرنه حق ارث نداشت بیشتر از این می سوزم که این عمارت رو کشید بالا کوفتش بشه

به حرص خوردن سوگل خندیدم گفتم:

-انگار خیلی شکاری ازش؟

-چه جورم همیشه حرص این رو میخوردم که با این ظاهر الکی که برای خودش ساخته خودش رو توی دل آقا جون جا کرده بود و بیشتر از ما دوستش داشت چه کارها که براش نکرد توی بهترین دانشگاهای دنیا درس خونده با پول بی زبونی که حق ما بود

ثنا: ولی طاها خودش بورسیه شد فرانسه چرا دروغ میگی آخه

سوگل: تو یکی خفه بالاخره آقا جون خرج خوشگذرونش رو داده دیگه

ثنا: یعنی میخوای بگی اون همه پولی که از باباش براش مونده بود کفاف زندگیش اونجا رو نمیداد که بیاد از آقا جون پول بگیره؟ به نظر من که طاها هیچ وقت راضی نمی شد از آقا جون پول بگیره تو الکی خوشت میاد طاها رو خراب کنی پیش همه

- منم میگم بهش نمیاد اینطور آدمی باشه

خندید و گفت:

-تو دیگه چقدر ساده ای الان چند ماه شما اومدید؟ هیچ میدونستی تمام سهم ارث مادرت دست طهاست؟

با تعجب گفتم:

-دست طاها چرا ؟

-بهت که گفتم مورد اعتماد آقا جون بود روی همون اعتماد ارث خاله رو هم به اسم طاها زد که وقتی پیداتون کرد به خودتون برگردونه

شوکه شده گفتم:

-ولی هیچی به ما نگفته تو این مدت

-معلومه نمیگه دیونه کی از اون همه پول میگذره که این بگذره بدبختی اینجاست همه سند ها رسما به اسمشه اگه شکایت هم بکنید دستتون به جای بند نیست حالا این بهمانند که خودش جزو بهترین وکیل های تهرانه

این همه دو روی رو باورم نمی شد یه آدم چقدر میتونه به خاطر پول پست بشه ، با اینکه بابا ارث زیادی برام به جا گذاشته بود ولی از پستی طاها حرصم گرفت و به سوگل گفتم:

-نگران نباش از حلقومش می کشم بیرون به من میگن رز

برق خباثت توی چشمش نشست و گفت:

-پایتم خودمم کمکت می کنم میخوام از این عمارت بیرونش کنم این حق ماست

-نگران نباش فقط بشین ببین چطور فراریش میدم نقطه ضعفش دستم اومده

با تعجب گفت:

-نقطه ضعف ؟

-بله از وقتی اومدیم خیلی کم میاد تو عمارت به خاطر پوشش من میدونی که اخلاقش چطوره

-آها آره خوب چه ربطی داره ؟

-میخوام از این راه اذیتش کنم کاری می کنم دیگه خونه پستی هم نیاد

کمی استرس توی صداش نشست :

-بهتره از این راه وارد نشی

-چرا؟

-خیلی جدی برخورد می کنه نگاهش نکن اینقدر آروم نشسته عصبی که میشه یه دیو دوسریه که نگو

-نگران نباش من از اون بدترم هرچیم باشه زورش به من نمیرسه

-خود دانی

-بشین نگاه کن از همین الان نقشه شروع شد

-چشمکی به سوگل زدم و سمت طاها رفتم که روی مبل دو نفره ای نشسته بود:

-طاها تو چرا تنها می شینی و بین جونا نمیای

-بدون اینکه نگاهی سمتم بندازه آروم گفت:

-همینجا راحتم

-خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم با ناز گفتم:

-ما ناراحتیم ، بیا پیش ما خوش می گذره

-پوف کلافه ای کشید و کمی خودش رو کنار کشید

-گفتم که من راحتم شما با بچه ها باش

-بیخیال بابا شما دیگه چیه ؟ مثلا من دختر عتمم شما..شما

سکوت کرده بود و هیچی نمی گفت احساس می کنم فهمید قصد اذیت کردنش رو دارم ، به بهانه

برداشتن میوه از بشقابش روی پاهاش خم شدم دستاش رو بالا برد و خودش رو عقب کشید وقتی

دوباره سر جام برگشتم کلافه از جاش بلند شد و از عمارت بیرون رفت

با خنده به جمع بچه ها برگشتم اونها هم داشتن به کلافگی طاها می خندیدن:

سامیار : دمت گرم خوب فراریش دادی

-حالا کجاش رو دیدی از این باغ فراریش میدم

ثنا: ولی من یه کم دلم براش سوخت

سوگل: تو یکی ساکت باز مهربون شد

از اون شب اذیت کردنای من شروع شد طاهای بیچاره شده بود سرگرمی من برای اذیت کردن البته نیمی از اذیت کردنام از حرص بی توجهی هاش بود طوری رفتار می کرد انگار اصلا من رو نمی بیند و این برای من گرون تموم شده بود

روز بعد وقتی گلی می خواست غذای طاهای رو به خونه پستی ببره سر رفتن حوصله رو بهانه کردم و ظرف رو ازش گرفتم تا خودم ببرم ، نگاهی به خودم انداختم لباسم خوب بود یعنی برای اذیت کردن طاهای خوب بود درسته مامان مجبورم کرده بود به خاطر طاهای حداقل لباس آستین دار پیوشم ولی یقه لباسم حساسی باز بود ، موهام رو که دم اسبی بسته بودم باز کردم و دورم ریختم

-حالا شد بریم اذیت آزار ، منتظر باش طاهای خان که رز داره میاد

بار اولم بود که به سوئیت طاهای می اومدم ، خیلی دوس داشتم بدونم چی توی این خونه است که دل نمیکنه ازش

چند بار زنگ رو فشردم ولی خبری از طاهای نبود دستگیره در رو پایین کشیدم ، خوشبختانه در باز بود ، آروم داخل رفتم و در رو پشت سرم بستم نگاهم دور خونه چرخید یک خوابه بود ، شاید کلا هفتاد متر که چیدمان بسیار ساده ای داشت آشپزخونه ی ساده و کوچیکی با کابینت های سفید که کل آشپزخونه رو پوشانده بود و اصلا از وسیله های لوکس درش خبری نبود ، حال پذیرای که با دوتا فرش نه متری کرم رنگ و مبلمان راحتی به رنگ سبز کبریتی و پرده های به همون رنگ دکور شده بود کلا توی حال جزیه تلوزیون که روی دیوار بود و مبلمان چیز دیگه ای نبود روی یکی از دیوارها تابلوی از یک سخن بود که زیرش با خطی خوش نوشته شده بود امام علی

ظرف غذا رو روی این گذاشتم و به سمت اتاق خواب رفتم اونجا بود و مشغول نماز خوندن ، چنان غرق نماز بود که انگار اصلا متوجه حضور من نشد ، نگاهی دور اتاق گردوندم به سادگی حال

پذیرای بود اتاقی که تنها وسایلیش میز و کتابخونه و تخت یک نفره ای بود همین تو هیچ کجای این سوئیت چیز جذابی دیده نمی شد که طاها رو بند اینجا کرده باشه

دوباره نگاهم روی طاها نشست که داشت سلام نمازش رو می داد، وقتی سرش رو سمت راست چرخوند با دیدنم خیلی زود نگاه گرفت و با دادن سلام زیر لبی مشغول جمع کردن سجادهش شد -سلام

می خواست از اتاق خارج بشه که از جلوی در کنار رفتم، کلافه پوفی کشید و گفت:

-میشه کنار برید رد شم؟

-نوچ رد شو رد میشی دیگه

-چنگی به موهاش کشید و گفت:

-خواهش می کنم برید کنار

-خندیدم و از جلوی در کنار رفتم :

-برات غذا آورم

همینطور که از اتاق خارج می شد گفت:

-ممنون زحمت افتادید

دوباره جلوی راهش رفتم و گفتم:

-من میخوام با تو غذا بخورم

احساس کردم عصبی شد ولی خودش رو کنترل کرد و گفت :

-بفرماید تا براتون بکشم

بی توجه به من سمت آشپزخونه رفت تمام وقت من رو نادیده گرفته بود و حتی لحظه ای نگاهش به روم نچرخید

بعد از چیدن میز برای خوردن غذا دعوت‌م کرد، شرط می‌بندم حتی نمیدونست کجا وایسام ، روی صندلی رو به روش نشستم و نگاهم رو بهش دوختم، بشقاب جلوی من رو برداشت و چند کفگیر برنج برام کشید دوباره جلوم گذاشت ، بفرمائید آرومی گفت که از ذهنم گذشت:

- چه جنتلمن!!!

با آرامش مشغول خوردن غذا شد تمام حرکاتش رو زیر نظر گرفته بودم آرامشش برام عجیب بود
چطور می‌تونست اینقدر راحت خودش رو کنترل کنه و جلوی خشمش رو بگیره

بعد خوردن غذا میز رو جمع کرد و ظرفها رو شست:

-چرا نمیگی گلی بیاد کارهای اینجا رو انجام بده؟

-اینطور راحت ترم

-بابا بی خیال چی داره اینجا ازش دل نمی‌کنی حوصلت سر نمیره؟

-قهوه ساز رو روشن کرد و گفت:

-نه عادت دارم

-به چی به تنهای؟

-یه جورای

-زیادی مغرور نیستی؟

-ابروی بالا پروند و گفت:

-چطور؟

-انگار جز خودت کسی رو قبول نداری

-اینطور نیست

-ولی اینطور نشون میدی

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-شاید

حرفی از جوابهای کوتاهش گفتم:

-همیشه همینطور با مهمانت رفتار میکنی ؟

با تعجب گفت :

-چطوری ؟

-همینطور دیگه بزور جواب میدی نگاتم یا به میزه یا به زمین مگه اونا مخاطبت هستن

- به عقاید من مربوط میشه قصد بی احترامی ندارم

-اه چه جالب مگه عقاید شما چیه ؟

رک گفت :

-اینکه عادت ندارم به نامحرم نگاه کنم مخصوصا که حجاب نداشته باشه

حرفی گفتم:

-مگه نامحرم میخورت نگاهش کنی ؟

لبخندی زد و با همون آرامش گفت:

-نه ولی میتونه به گناهم بندازه

به طعنه گفتم:

-یعنی اینقدر پاکی که هیچ گناهی نداری ؟

-سعی خودم رو می کنم

دوباره به طعنه گفتم:

-آره معلومه

بعد توی دلم گفتم :

فقط اینکه پول مردم رو بالا می کشی توی عقاید تو گناه نیست

بعد از اینکه فنجون قهوه رو جلوم گذاشت ، سرجاش نشست و در آرامش مشغول خوردن قهوش شد
با شیطنت پرسیدم:

-دوست دختر داری ؟

-قهوه به گلوش پرید و شروع کرد به سرفه بلند خندیدم ، خم شدم تا پشتش بزنم که خودش رو عقب
کشید و گفت :

-لازم نیست

کمی که حالش بهتر شد دوباره پرسیدم:

-داری ؟

کلافه گفت:

نه

-برو بابا مگه میشه پسری با موقعیت تو دوس دختر نداشته باشه ؟

-اینم به عقاید من مربوط میشه من تمایلی به رابطه با نامحرم ندارم

-پوووووف تو هم با این عقایدت یه دفعه بگو آدم سر بزاره بمیره

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- هر چیزی راه و روش خودش رو داره

مثلا در عقاید شما راه و روش دوس دختر داشتن چگونه ؟

-در عقاید من دوست دختر جای نداره و هر وقت شرایطش رو داشته باشم ازدواج می کنم

-مگه میشه بدون شناخت ازدواج کرد؟
 -نه میشه قبلش نامزد می کنم برای شناخت
 -بله درست

بلند شدم و گفتم :

-من برم دیگه ممنون از پذیرایت
 -خواهش می کنم خوش اومدی
 برای بدرقه تا دم در اومد

-نوچ رز امروز تیرت به هدف نخورد کلا بود و نبودت برآش فرقی نداشت
 عصبی از بی محلی های طاها به عمارت برگشتم و سراغ راه جدیدی برای اذیت کردنش گشتم
 چند روز بعد با اجازه از مامان به همراه سوگل و سامیار برای خرید ماشین به نمایشگاه رفتیم با دیدن
 فراری قرمز رنگ از ذوق بالا پایین پریدم و رو به سامیار گفتم:

- من اینو میخوام همین خوبه

یکی از ابروهاش رو بالا داد و گفت:

-خوبه به نظر منم بگیرش

با لب و لوجه آویزونی گفتم:

-ولی الان که اینقد پول ندارم

-بد شد ، حالا اگه پولت جور شد با طاها هماهنگ کن بیاد برات برداره

-طاها چرا؟

-بهتر وارده با بازارم آشنای بیشتری داره

با لحن مسخره ای گفتم :

-طاها اگه از بازار ماشین چیزی میدونست خودش دنا نداشت

سامیار و سوگل خندیدن :

سوگل:نگران نباش خیلی حالیشه این فیلما رو برای خوب نشون دادن خودش بازی می کنه میخواد بگه من آدم ساده ای هستم و مال دنیا برام ارزش نداره

-پوووف باشه پس بریم

بعد از کلی گشت و گذار به خونه برگشتیم بچه ها داخل نیومدن و از همون دم در خداحافظی کردن مامان و عزیز فیلم می دیدن و طاها هم مثل همیشه مشغول مطالعه بود، سلامی دادم و برای عوض کردن لباسم به اتاق رفتم دوباره شیطنتم گل کرد و لباس حسایی جذب و یقه بازی برای اذیت کردن طاها انتخاب کردم ، هرچند میدونستم الان فرار می کنه و چون من خونه نبودم اومده ، بعد از مرتب کردن موها از اتاق بیرون رفتم و روی مبل کناری طاها نشستم :

مامان:کجاها رفتید ؟

-بازار گردی و نمایشگاه ماشین

-چیزی هم پیدا کردی ؟

-آره ولی اعتبارم کمه

سری تکون داد و گفت :

-مشکلی نیست خودم یه کاریش می کنم

بوسی براش فرستادم و گفتم:

-خیلی گلی

به سمت طاها برگشتم همچنان مشغول مطالعه بود کتاب رو از دستش کشیدم و به جلدش نگاه کردم کتاب حقوقی بود

-چی میخونی بابا خسته نشدی همش با یه کتاب گوشه ای میشینی؟
 پوفی کشید و چیزی نگفت حتی تلاشی هم برای پس گرفتن کتاب نکرد
 -پسره لج درار نجسب حرص آدم رو در میاره آدم هم اینقد خنثی آخه دوباره بهش گفتم:

-بین من رو کارت دارم
 -بدونه اینکه نگاه کنه گفت:

-میشنوم

-میخوام ماشین بخرم

-به سلامتی

-همین به سلامتی

ابروی بالا انداخت و گفت:

-کمکی ازم ساخته است؟

-بله بچه ها گفتن تو بیشتر آشنای به بازار داری میخوام باهام بیای برای خریدش البته اگه میشه؟
 -مشخصاتش بدید تا براتون سراغ بگیرم

مشخصات ماشین و آدرس همون نمایشگاه رو بهش دادم بعد از گرفتن آدرس کتابش رو از روی میز برداشت مثل همیشه به غار تنهایش فرار کرد

چند روز بعد توی بالکن عمارت با گوشیم سر گرم بودم که درب عمارت باز شد و همون ماشین عروسک داخل اومد وقتی طاها ازش پیاده شد جیغی از شادی کشیدم و سمت ماشین دویدم:

-وای این عروسک مال منه ؟

طاها لبخندی به ذوقم زد و گفت :

-سلام مبارک باشه

-وای ببخشید ذوق زده شدم سلام یادم رفت سلام ممنون

-خواهش میکنم ، اینم سوئیچ خدمت شما

سوئیچ رو گرفتم و مشغول دید زدن ماشین شدم ، به عمارت برگشتم و کنار مامان که مشغول

صحبت با طاها بود نشستم:

-ممنون پسرم زحمت افتادی

-راحتت عمه کاری نکردم

کیفش رو باز کرد و یه سری مدارک از کیفش بیرون کشید:

-اینم مدارک ماشین

-ولی پولش چی ؟

با تعجب نگاهی به مامان انداختم یعنی مامان بهش پول نداده بود و از پول خودش خریده بود یاد

سامیار افتادم یه تعارف خشک و خالی هم نزد بگه حالا از اعتبار من استفاده کن بعدا پولش رو بده

اونوقت طاها... این دیگه کیه ؟

-حالا تا شما بخواید کاراتون رو درست کنید یه کم طول می کشه بعدا باهم درست می کنیم

- ولی فکر کنم مبلغ زیادی باشه

-نگران نباش به پولش احتیاجی ندارم فعلا بعد هم میدونی که...

مامان نداشت حرفش رو ادامه بده:

-میدونم پسرم بازم ممنون

منم دیدم خیلی ضایع است همینطور ساکت بشینم رو به طاها گفتم :

-بازم ممنونم

-خواهش می کنم ، عمه جان اگه با من کاری نداری برم

-بازم ممنون نه برو عزیزم

شب به سوگل زنگ زدم بیان خونه عزیز تا شیرینی خرید ماشین رو دور هم باشیم

سهند با دیدن ماشین سوتی زد و گفت:

کوفتت بشه دختر چه عروسی

خندیدم و گفتم :

-منظورت همون مبارک باشه خودمونه دیگه ؟

-ای آره یه چیز تو همین مایع ها

سامیار:

-طاها گرفت ؟

-آره امروز آورد

سوگل :توکه اعتبار نداشتی اینجا چطور ؟

-طاها پولش داده قراره بعدا با مامان حساب کنه

پوزخندی زد و گفت:

-چقدر هم رو داره کل پولتون رو بالا کشیده تازه میخواد اینم حساب کنه

-اه راس میگی ها منو بگو چقدر ازش تشکر کردم اصلا یادم رفته بود

-از بس که ساده ای

به فکر فرو رفتم حق با سوگل بود تمام پول ما دستش بود همچین کار زیادی هم نکرده

روزها پشت سر هم می گذشت و من حسابی توی ایران جا افتاده بودم و البته دست از سر طاها هم برنداشته بودم کلا تصمیم داشتم جدی جدی از باغ فراریش بدم البته حرفای سوگل هم بی تأثیر نبود همیشه تحریکم می کرد و از طاها بد می گفت تا جای طاها رو توی ذهنم منفور جا انداخته بود که احساسم بهش چیزی جز تنفر نبود

هروز با لباسهای ناجور جلوش می گشتم و عمدا برای ورزش جلوی سوئیتش می رفتم کلافگیش رو به خوبی حس می کردم ولی هنوز از اون عصبانیتی که سوگل ازش حرف میزد خبری نبود با خودم گفتم -شاید بدشم نمیاد دختری رو دید بزنه و الکی تریپ مذهبی برداشته وگرنه با این همه اذیت من الان باید از باغ می رفت

ولی بالاخره یه روز اعصابنیتش رو دیدم

جمعه وقتی خاله ها برای شام به عمارت اومده بودن طبق روال معمول با بچه ها شروع کردیم به اذیت کردن طاها ولی مثل همیشه با سکوتش مواجه شدیم و به عبارتی حسابی ضایع شدیم

ثنا-ولی خوشم میاد اصلا آدم حسابتون نمی کنه

سوگل بشگونی از بازوش گرفت و گفت:

-تو یکی خفه همیشه طرف این رو می گیری

ثنا:بابا چکار این بنده خدا دارید اینکه اصلا کاری به کار شما نداره؟

سوگل:دیگه می خواست چکار کنه مگه نمی بینی همه چی رو برده برا خودش کوری؟

-خودت که دیدی طاها چیزی نخواست اصرار آقا جون بود

-خاک تو سر سادت کنن اونو آقا جون خواسته بود ارث خاله مهری رو چرا برده و به روی خودش نمیاره؟

ثنا: من که فکر می کنم بیشتر از این می سوزید که محلتون نمیده

حرفی گفتم:

-مگه ما موندیم تا این بهمون توجه کنه؟

ثنا: رفتارتون این رو نشون میده ولی مطمئن باشید خودتونم بکشید طاها به شما اهمیت نمیده

-اه اینجوریه پس بین همین امشب نشونت میدم چطور وا میده اگر تا حالا هم کاری نکرده چون من نخواستم

-آها یعنی اگه تو بخوای طاها همین الان پایه کارات میشه؟

-معلومه که میشه

-بینیم و تعریف کنیم

قرار شد شام رو توی آلاچیق بخوریم، به عمد صندلی کنار طاها رو برای نشستن انتخاب کردم میخواستم به ثنا ثابت کنم طاها هم مثل همه مردهاست وقتی همه مشغول شام شدن چشمکی به سوگل که کنار من نشسته بود زدم و به دست طاها که روی پاش بود اشاره کردم ابروی به معنی نفهمیدن بالا انداخت کلافه پوفی کشیدم و دست طاها رو توی دستم گرفتم که غذا به گلویش پرید، پنجم رو توی پنجش قفل کرده بودم و هر چه تلاش می کرد دستش رو بکشه نمیذاشتم ماما لیوان آبی دستش داد و گفت:

-نوشجان چی شد عمه؟

آروم گفت:

-چیزی نیست

تقلا می کرد که دستش رو جدا کنه ولی من خیلی ریلکس مشغول خوردن شام بودم کم کم رنگش داشت رو به قرمزی می رفت نگاه سوگل با ترس روی طاها بود بهش اشاره زدم که چیه؟

آروم گفت:

-میکشت

با بی خیالی شونه ای بالا انداختم مثل خودش آروم گفتم :

-مال این حرفا نیست

طاها که متوجه حرفامون شده بود آروم گفت:

-دستم رو ول کن تا دندونات رو توی دهنهت خورد نکردم و بهت نشون ندادم مال این حرف هستم یا نه

دروغ چرا یه لحظه از اعصابانیت زیاد توی صداش ترسیدم و دستش رو رها کردم سریع با یه تشکر میز رو ترک کردم و به بهانه آوردن دسر به عمارت رفتم همین که داخل آشپزخونه شدم طاها هم پشت سرم داخل اومد و بهم نزدیک شد ، با ترس عقب عقب می رفتم تا جای که پشتم به یخچال خورد و دیگه جای برای عقب رفتن نبود

اعصابانیتش از صوررت قرمز و رگ گردن ورم کردش کاملاً مشخص بود:

-تو چه کار کردی ؟

-من...من..

-تو چی؟ها ؟ ...

-اصلاً خوب کردم دوس داشتم

داد زد:

-تو بیخود کردی ، چه مرگه لعنتی یعنی نمیتونی یه درصدم به عقاید دیگران احترام بزاری ؟

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

-خوب گوش کن رز اگه الان توی گوشت نمیزنم اگه هر کاری این مدت کردی رو نادیده گرفتم صرفاً به خاطر عمه بوده و عزیز مواظب رفتارت باش کاری به کارت ندارم کاری به کار من نداشته باش اگه یه بار دیگه همچین حرکتی ازت ببینم دیگه کوتاه نمیام پس بهتره حدت رو بدونی

با اینکه حسایی ازش ترسیده بودم ولی بازم با لجبازی گفتم:

-من همینم اگه خیلی خوشت نمیاد از اینجا برو

دوباره عصبی شد و گفت:

-درد تو سوگل اینه ؟یعنی اگه من از این خراب شده برم دست از سر من برمیدارید آره ؟

-آره گورت رو گم کن اینجا حق ماست نه تو

-برات متاسفم که اینقدر ضعیفی

-برای خودت متاسف باش ، فعلا که تو اینقدر ضعیفی و به خودت اعتماد نداری که از نزدیک شدن

به یه دختر داری سخته می کنی بدبخت

پوزخندی زد و گفت:

-یعنی الان اگه باهات لاس میزدم قوی بودم ؟ حداقل اگه برای مردم ارزش قائل نیستی یه کم برای

خودت ارزش قائل شو تا این حد خودت رو خار نکن

-به تو ربطی نداره

نگاهی با تحقیر به سر تا پام انداخت و از آشپزخونه خارج شد ، اگه بگم از حرفاش نسوختم دروغه

، وقتی به آلاچیق برگشتم بر خلاف تصورم طاها هنوز توی جمع بود ، کنار سوگل که نشستم تو

گوشم گفت:

-متوجه شدم اومد سراغت چی گفت ؟

-هیچی تهدید کرد دفعه دیگه همچین کاری کنم حدم رو نشونم میده

-اوف خدا رو شکر به خیر گذشت رز تورو خدا اصلا با این روش اذیتش نکن تو این موضوع با کسی

شوخی نداره تعجب می کنم الانم کوتاه اومده

سری به تایید حرفش تکون دادمم و گفتم :

-باشه راستش خودمم خیلی ترسیدم کم مونده بود جدی جدی بزنه تو دهنم

-بهت گفته بودم بد عصبی میشه

بر خلاف همیشه طاها تا وقتی خاله ها رفتن توی جمع موند البته ساکت و بدون هیچ حرفی کلا توی فکر بود

از زبان طاها

این دختر دیگه بی پروای رو به آخرین حدش رسونده البته میدونم بیشتر سوگل تحریکش می کنه ولی به هر حال دیگه حوصله این مسخره بازی هاش رو ندارم و همین امشب باید تکلیفم رو با این دختر روشن کنم

آخر شب بعد از رفتن عمه ها با ورودم به عمارت رنگ از روی رز پرید، فکر کنم می ترسید چیزی از موضوع امشب بگم اما من هدفم چیز دیگه ای بود:

رو به عزیز گفتم:

-عزیز باید باهاتون حرف بزنم

عمه قبل از عزیز گفت:

-ما میریم بالا شما راحت باشید

-نه عمه مشکلی نیست بمونید

عزیز:جانم طاها بگو

-راستش عزیز میخواستم اگه اجازه بدید به خونه خودم برگردم

شوکه گفت:

-چکار کنی ؟ مگه چیزی شده ؟

نگاهی به رز ترسیده انداختم و گفتم:

-نه چیزی نیست خودتون که میدونید من فقط به خاطر قولی که به آقا جون دادم اینجام ، حالا که عمه اومده و تنها نیستید پس موندن منم ضروری نیست بهتره به خونه خودم برگردم

-ولی پسر من تو به آقا جون قول دادی از کی تا حالا بد قول شدی ؟

چنگی به موهام زدم و کلافه گفتم :

-عزیز خواهش می کنم باید برم میدونید که راحت نیستم سخته

عمه: طاهایا چیه اینجا اینقدر اذیت می کنه ؟ اگه با بودن ما مشکلی داری میتونیم خونه جدا بگیریم

-نه..نه...اصلا من از اولم توی این عمارت راحت نبودم اگه به خاطر قولم به آقا جون نبود هیچ وقت نمی اومدم

عزیز: یعنی میگی میخوای سه تا زن رو توی این عمارت تنها بزاری بری این بود اون غیرتی که آقا جونت ازش دم میزد آره طاهایا ؟

-شما میگی من چکار کنم ؟ عزیز بخدا سخته میدونم رز هم با بودن من سخته راحت نیست رز هول شده گفت:

-نه...نه..من اصلا مشکلی ندارم با بودن

دلخور نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

-ولی من نمیتونم اینطور اینجا باشم عزیز اجازه بدید من برم برای هممون بهتره

عمه: پسر من میدونم سختیت از چیه تو پیش عزیز بمون ما هم همین نزدیک یه خونه بگیرم

-چه فرقی می کنه عمه بازم شما تنها میشید ، با این حال مریضتون کی میخواد مواظبتون باشه ولی اینجا پیش عزیز باشید خیال همه راحت تره باور کنید من اصلا دوس ندارم توی این عمارت باشم

عزیز: باید بمونی طاهایا ، هیچ کسم جای نمیره اگه بری من نمی بخشمت

-عزیز..

-همینکه گفتم

-آخه اینجا...

-مشکلت با پوشش رز؟

چیزی نگفتم ، دوباره سوالش رو پرسید:

-با توام میگم مشکلت با پوشش رز؟

سری به تایید تکون دادم که گفت:

-رز سعی میکنه پوشش رو وقتی تو هستی درست کنه

عمه: عزیز درست میگه ، مگه نه رز؟

رز:ولی مامان خودت میدونی که من همینم نمیتونم سخته

عمه : حرف نباشه رز باید به عقاید دیگران احترام بزاری

-چطور شما به عقاید من احترام نمیزارید اینم عقیده منه من نمیتونم حجاب بگیرم

عمه-رز ..

نذاشتم حرفش رو ادامه بده گفتم:

عمه خواهش می کنم آرام باشید اصلا من خونم رو می فروشم همین اطراف خونه میخرم ، هرروزم به شما سر میزنم

عزیز: من از حرفم برنمی گردم طاها تحت هیچ شرایطی نمیزارم از این باغ بری این وصیت آقا جونت بوده قول دادم بهش تا زمانی که ازدواج نکردی توی همین باغ باشی اگه میخوای بری ازدواج کن

خدای من این دیگه چه بدبختیه که به سر من اومده ، دیگه نمیتونم این وضع رو تحمل کنم دستام رو به زانو هام تکیه دادم سرم رو بین دستام گرفتم دیگه چیزی به فکرم نمی رسید با صدای عزیز از افکارم جدا شدم:

-با رز محرم شو

با تعجب و صدای بالا رفته گفتم :

-چی ؟ چکار کنم ؟

خیلی ریلکس گفتم :

-گفتم با رز محرم شو تا راحت باشی

عمه: ولی مادر این درست نیست شاید این دوتا همدیگه رو نخوان چرا می خواید مجبور به این کار

باشن اجازه بدید ما بریم خواهش می کنم

رز که تازه متوجه منظور عزیز شده بود گفت:

-یعنی من و طاها ازدوج کنیم؟ امکان نداره ما اصلا توی حرف زدن هم با هم تفاهم نداریم

دیگه این حرفا خارج از تحملم بود:

-عزیز میدونید که همچین چیزی ممکن نیست خواهش می کنم کوتاه بیاید

با عصبانیت گفتم:

-ساکت بمونید حرفم تموم بشه کی گفتم ازدواج کنید من میدونم شما به هم نمیخورید منظورم

محرمیت موقت بود تا زمانی که هرکدوم خواستید ازدواج کنید بعد فسخش کنید

عمه: ولی مادر...

عزیز: مهری این تنها راه من به حاجی قول دادم طاها رو اینجا نگه دارم

عمه: خوب ما میریم

-همینکه گفتم یا طاها و رز با این شرایط کنار میان یا یه محرمیت موقت بینشون می خونیم و سلام

رز متعجب گفتم: محرمیت موقت یعنی چی اصلا؟

عمه کلافه گفت: یعنی یه عقد بینتون خونده میشه با مدت مشخص شده بعد هر کدوم خواستید ازدواج کنید فسخ می کنید

متعجب تر از قبل گفت:

-مگه همچین چیزی هم امکان داره ؟

عمه: آره

بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت :

-منکه حوصله حجاب گرفتن ندارم همین عقد رو میخونیم مشکلی باهاش ندارم

شوکه شده بهش نگاه کردم گفتم:

-میدونی داری چی میگی اصلا؟

یک لحظه برق شیطننت رو توی چشماش دیدم ، فهمیدم بازم نقشه ای توی سرشه که اینقدر راحت قبول کرد

-ولی من قبول نمی کنم

رز: منم حجاب نمی گیرم ، درضمن مامان من این عمارت رو هم ترک نمی کنم یا بزارید طاهای بره یا با همین وضعیت کنار بیاد مشکل خودش

با غیض گفتم:

-مشکله من ؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-آره من مشکلی ندارم با نامحرم تو مشکل داری پس مشکله تو

عمه: رز مواظب حرف زدنت باش

-مگه دروغ میگم مامان ؟

پوووف این دختر هیچ جوهره از رو نمیره

عزیز: چه می کنی طاها؟

رو به عمه گفتم :

-نظر شما چیه عمه؟

-اگه رز حرفی نداره منم حرفی ندارم

رز: من مشکلی ندارم

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

-باشه

عزیز: فردا با رز برید پیش دوست آقا جون تا بینتون محرمیت بخونه فقط این موضوع بین ما چهار نفر میمونه نباید کسی چیزی بفهمه متوجه که هستید؟

با تایید ما عزیز بلند شد و به کمک عمه به اتاقش رفت ، میخواستم بلند بشم که رز اومد کنارم نشست:

-همین رو می خواستی پاستوریزه ؟

عصبی غریدم :

-ساکت شو که هرچی می کشم از دست تو می کشم

خندید و گفت:

-بد اخلاق نشو فردا میخوایم عقد کنیم آدم شب قبل عقدش با زنش اینطور حرف میزنه ؟

-نمیدونم چی داره تو سرت میگذره ولی حواست به رفتارت باشه حالا که مجبورم تحملت کنم بهتره حد و حدودت رو بدونی

با لحن تند و عصبی گفت:

-تو...تو میخوای منو تحمل کنی فکر کردی کی هستی ؟ من اصلا تورو داخل آدم حساب نمی کنم
 -برام مهم نیست تو یا هر کس دیگه ای چه فکری در مورد من داره فقط دور من نباش بزار بدون هیچ
 مشکلی هرکسی راه خودش رو بره
 با غیض بلند شد و گفت:

-برو به درک

بلند شدم و بی توجه به حرفش گفتم :

-فردا صبح آماده شو میام سراغت بریم
 بدون اینکه چیزی بگه سمت پله ها رفت
 خدا عاقبت من رو با این دختر به خیر کنه

از زبان رز

اصلا برام مهم نیست آخر این عقد چی میشه فقط میخوام حال طاها رو بگیرم حالا دیگه بهانه ای هم
 برای فرار نداره و حسابی میتونم بچزونمش ، میخوام ببینم راس میگه باز من نگاه نمی کنه ، باید
 اعتراف کنم حق با ثنا بود و من واقعا از بی توجهیش بیشتر حرص می خوردم

روز بعد به همراه طاها برای عقد پیش دوست آقا جون رفتیم چون عزیز از قبل با آقای محمدی
 هماهنگ کرده بود، وقتی رسیدیم بعد از سلام و احوال پرسی بدون سوال اضافه ای مدارکمون رو
 گرفت و شروع کرد به نوشتن چیزهای توی برگه ، بعد ازمذتی به من نگاه کرد و گفت :

-دخترم مهریه چیزی مشخص کردید ؟

-مهریه ؟

-بله باید حتما مهریه باشه

از طاها پرسیدم :

-چی بگم ؟

بی تفاوت گفت :

-فرقی نداره هرچی دوس داری بگو

-یعنی هرچی باشه مهم نیست ؟

-نه بگو

-خونه باغ رو میخوام

ابروی بالا انداخت و گفت:

- چه خوش اشتها هم هستی باشه بگو

شوکه شده گفتم:

-جدی میگی ؟

شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت :

-آره گفتم که مهم نیست همین امروز به نامت میزنم

-منو مسخره می کنی ؟

کلافه پوفی کشید و گفت:

-چه مسخره ای رز میگم به نامت میزنم دیگه چی بگم مثل اینکه باورت نمیشه من دل خوشی از این عمارت ندارم

باورم نمیشه این پسر واقعا دیونه است میخواد خونه باغ رو بده برای یه عقد موقت ، با اینکه بدم نمی اومد صاحب این باغ بشم ولی اینقدر هم بی انصاف نبودم نمیخواستم مثل خودش باشم و به

خاطر مال هرکاری بکنم فقط موندم اینکه به قول سوگل ارث ما رو بالا کشیده چطور حاضره از این باغ بگذره؟

دهن باز کرد چیزی به حاج آقا بگه، که بین حرفش پریدم و رو به حاج آقا گفتم:

-یه سفر

حاج آقا:سفر به کجا؟

-فعلا براش تصمیم نگرفتم یه سفر به خارج کشور

طاها:چی شد نظرت عوض شد؟

- فعلا نمیخوام ازت بگیرم

-اگه این باغ رو میخوای این تنها راهیه که میتونی بگیری در غیر این صورت متاسفم هیچ راهی برای گرفتنش نداری

-چطور؟

-حالا هرچی ولی بهت پیشنهاد می کنم این فرصت رو از دست ندی

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم، مدت صیغه یک ساله بود، وقتی گفتم یکسال کمه طاها با خنده گفت:

-مثل اینکه بدت نیومده؟ نگران نباش من قبل از یکسال زن می گیرم و به قول تو گورم رو از اون عمارت گم می کنم

-کی زن تو نچسب میشه آخه؟

-فعلا که تو داری سر مدتش چونه میزنی تا نوبت بعدی هم برسه

حرفی از خندیدنش و سوتی که خودم پیشش داده بودم بلند شدم و همراهش از دفتر حاج آقا خارج شدم توی ماشین که نشستیم یکی از برگه های عقد رو سمتم گرفت:

-بیا یکیش پیش تو باشه

ازش گرفتم و توی کفیم گذاشتم:

-یعنی الان ما محرمیم و تو دیگه نگاه کنی و پ پشت بی حجاب باشم گناه نیست :

-درسته

-پس چرا هنوز نگاه نمی کنی ؟

-چرا باید نگاه کنم ؟

-شونه ای بالا انداختم گفتم :

-چون دیگه گناه نیست

-ولی تو دست من امانتی قرار نیست از موقعیتم سواستفاده کنم اگه این عقد رو قبول کردم به خاطر

بی پروایای تو بود نه دید زدن خودم

-ایشش ولمون کن بابا

-والا من نگرفتمت و کاری هم باهات ندارم اگه تو کارم نداشته باشی

-خوب حالا چقدر هم اعتماد به نفس داری

دیگه تا رسیدن به عمارت چیزی نگفت

اینبار انگار خیالش راحت شده باشه همراه من وارد عمارت شد و کنار عزیز نشست ، به اتاقم رفتم

برای عوض کردن لباس ،

-خوب ...خوب جناب طاها بازی شروع شد میخوام ببینم تا چقدر می تونی در برابرم مقاومت کنی

پیراهن قرمز نسبتا بازی که دامن کلوشش تا روی زانوم می رسید رو انتخاب کردم و موهام رو باز دورم

ریختم ، با زدن رژ قرمزی از اتاقم بیرون زدم ، همین که از پله ها پایین رفتم طاها با دیدنم تند از

جاش پرید و هول شده گفت:

-من باید برم...

عزیز با خنده گفت:

-چی شد پس میخواستی چایی بخوری؟

-چیزه...یادم رفته بود کار دارم

مامان چشم غره ای بهم رفت و به لباسم اشاره کرد:

-شونه ای بالا انداختم با صدای بلندی گفتم:

-مامی بی خیال چرا چشم غره میری الان که دیگه محرمه مشکلت چیه؟

طاها با عجله گفت:

-من دیگه برم خداحافظ

چشمکی به عزیز که همچنان می خندید زدم و گفتم:

-وا طاها جوون کجا میری ناهار پیش ما باش عزیزم

اینبار دیگه مامان هم خندش گرفته بود از لحم:

-ممنون کار دارم

با عجله سالن رو ترک کرد، پشتش رفتم و گفتم:

-بمون پیام بدرقت کنم چه عجله ای داری حالا؟

-رز بیخیال من شو خواهش می کنم

نزدیکش شدم و دکمه اول پیراهنش رو به بازی گرفتم:

-چرا مگه شوهرم نیستی؟

کلافه ازم جدا شد و عمارت رو ترک کرد با خنده دوباره به پذیرای برگشتم

عزیز: رز بچم رو اذیت نکن

-عزیز من کجا اذیتش کردم؟ بده دعوتش می کنم با ما غذا بخوره؟

مامان: رز طاهها با پسرای که تا حالا دیدی فرق داره اذیتش نکن نمیدونم چرا گیر دادی به این بچه؟

-مامان این بچه است؟ داره چهل سالش میشه

-در هر صورت یادت باشه این محرمیت به خاطر اینه که طاهها راحت باشه نه اینکه تو پیشش تیپ آنچنانی بزنی

و به لباسم اشاره زد

-تازه میخواستم اون یکی لباس قرمزه رو بپوشم که کوتاه تره و اصلا پشت نداره دلم براش سوخت

مامان و عزیز دیگه نتونستن خودشون رو نگه دارن و شروع کردن به خندیدن

عزیز: ورپریده منکه دیشب هم دیدم تو دستش رو گرفتی واسه همین میخواست بره

کمی خجالت کشیدم و با منمن گفتم:

-فقط خواستم سر به سرش بزارم نمیونستم اینطور میشه

مامان عصبی گفت:

-کار خوبی نکردی رز باید به عقاید دیگران احترام بزاری طاهها این مسائل براش مهمه پس با اعتقاداتش بازی نکن

-باشه مامان خودمم میدونم اشتباه کردم الان که دیگه محرمه مشکلی نیست

-رز اذیتش نکن

-یه کم فقط قول میدم

مامان سری تگون داد و گفت:

-منکه دیگه نمیدونم چی بگم بهت

لپش رو بوسیدم و گفتم:

-نگران نباش برادر زادت رو نمیخورم آخه خیلی گوشت تلخه

وقت ناهار گلی میخواست برای طاهها غذا بیره که تندی جلوش رو گرفتم و گفتم:

-من می برم

مامان سمتم اومد ظرف رو گرفت و دست گلی داد:

-لازم نکرده بیا برو بشین غذات رو بخور

-اه مامان حوصلم سر رفته

عزیز: حتما میخوای بری با اذیت کردن طاهها خودت رو سر گرم کنی

-با لحن لوسی گفتم آخه به من میاد؟

مامان: جنست رو می شناسم بشین غذات رو بخور

پکر روی صندلی نشستم و مشغول غذا خوردن شدم ، امروز از دستم فرار کرد شانس آورد

تا چند روز از طاهها خبری نشد انگار کلا با عقد دورتر شده بود ، در طول روز یا اصلا نمی اومد عمارت

یا وقتی می اومد که من خونه نباشم امروز قرار بود خاله اینا به باغ بیان تا توی حیاط آتش رشته بار

بزاریم ، عزیز ازم خواست تا به طاهها هم خبر بدم:

-رز به طاهها خبر بده تا بیاد

سریع از جا پریدم و گفتم:

-باشه الان میرم سراغش

-رز اذیتش نکن

-عزیز چکارش دارم

-از این پریدنت معلومه چی تو سرته

-کارش ندارم بابا

چند تقه به در زدم تا در رو به روم باز کرد بدون اینکه منتظر باشم از جلوی در کنار براه از کنارش رد شدم و داخل خونه رفتم

-سلام عصر بخیر جناب طاها

-سلام

-ایشهمین آدم با زنش اینطور سلام می کنه؟... بی احساس

-کارم داشتی؟

-تو فکر کن دلم برای شوهرم تنگ شده اومدم ببینمش

پوفی کشید و به سمت آشپزخونه رفت:

-چیزی میخوری برات بیارم؟

-نه بیا بریم عزیز میگه خاله لیلا و زری میخوان بیان بیا اونجا

-باشه میام فعلا کار دارم

به دیوار تکیه دادم و گفتم:

-مثلا چکار داری؟

نگاه کوتاهی به سمتم انداخت و گفت:

-دارم روی یه پرونده کار می کنم

-باشه پس منم پیشت میمونم با هم بریم

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت :

-نظرم عوض شد بیا بریم

خندیدم و فاصلم رو باهاش کم کردم:

-طاها از من میترسی؟

-چرا باید بترسم؟

-نمیدونم تو بگو

یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم کمی خودش رو عقب کشوند و گفت:

-بهتره بریم

-دیدی گفتم میترسی؟

-نمیترسم فقط دوست ندارم حد و حدود از بین بره میفهمی که چی میگم؟

سمت اتاقش رفت و چند دقیقه بعد با برداشتن کتاب و چند برگه از اتاق بیرون اومد:

-بریم

بدون حرف پشتش از خونه خارج شدم.

توی باغ جمع شده و بودیم و همه مشغول بگو بخند، نگاهم برای دیدن طاها به گردش در اومد مثل همیشه تنها گوشه ای نشسته بود و هر چند دقیقه از روی کتاب دستش چیزوی توی برگه ی جلوش می نوشت، نزدیکش شدم و گفتم:

-تو نمیای آش بخوری؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-چرا میام

بالا سرش موندم که دوباره سوالی نگاهم کرد:

-بیا دیگه نشستی که

کتابش رو روی زیر اندازش گذاشت و بلند شد منتظر موندم ببینم کجا می شینه تا کنارش بشینم البته به طرز عجیبی اینبار قصدم اذیت کردنش نبود ، برعکس دلم از اینکه همیشه تنها بود گرفت و می خواستم تنها نباشه ، کنارش نشستم و رو به مامان گفتم:

-مامان آتش بده طاها

مامان با ابروی بالا رفته نگاهم کرد و گفت:

-باشه

با صدای سوگل نگاه از طاها گرفتم:

-بچه ها گفتم منم میخوام وارد شرکتهای آقا جون بشم ؟

سامیار:واقعا ؟ کدوم قسمت میری ؟

سوگل:قسمت مدیریت کرج بابا پیشنهاد داد

با حسرت بهش گفتم :

-خوشبحالت منکه توی خونه پوسیدم

با تصمیم یه آنی رو به مامان گفتم:

-مامان نمیشه منم برم سرکار خیلی از خونه موندن خسته شدم میدونی که عادت به خونه نشستن ندارم

-چرا نشه دخترم تو هم برو مشغول شو ، من میخوام بعد از جا افتادن مشغول بشی و این مدت رو استراحت کنی

سهند:ایول رز بیا شرکت ما

سامیار:ما هم جا داریم اگه میخوای

سوگل:صبر کنید بینم چه خبرتونه ، اگه قرار باشه جای بیاد میاد پیش من وسلام

طاها رو به من گفت:

-رز بهتره بیای به شرکت و گارگاه خودتون رسیدگی کنی

همه با تعجب به طاها خیره شدیم

-چیه چیز عجیبی گفتم؟

-شرکت ما؟

-بله کجاش عجیبه؟

نگاه متعجبم رو به سوگل دوختم اونم کم تعجب نکرده بود:

-مگه ما اینجا شرکت داریم؟

-بله سهم ارث مادرت از آقاجون دسته منه

-پس چرا تا حالا چیزی نگفتی؟

مامان: من ازش خواستم و بهش وکالت دادم به کارها رسیدگی کنه تا تو آمادگی کافی رو داشته باشی

نمی فهمم مامان مگه شما خبر داشتی؟

-معلومه که خبر داشتم چن وقت بعد از اینکه به ایران اومدیم طاها تمام داری من رو که دستش بود

به من برگردوند و خودش به عنوان وکیل به اونا رسیدگی می کنه

چشم غره عصبی به سوگل رفتمو خجالت زده از افکار این مدتم در مورد طاها گفتم:

-ممنونم طاها این مدت زحمت کارهای ما روی دوشت بوده

خواهش می کنم آرامی گفت و مشغول خوردن آش شد، از جام بلند شدم و رفتم کنار سوگل نشستم

بشگونی از دستش گرفتم و گفتم:

-چرا این مدت کاری کردی که من کلی بلا سر این بدبخت بیارم عمدا دروغ گفتمی آره؟ میخواستی

خرابش کنی پیش من؟

نه بخدا از کجا باید میدونستم فکر کردم قصد نداره برگردونه که این همه وقت چیزی نگفته

ثنا: منکه گفتم طاهها همچین آدمی نیست

سوگل: حالا هرچی من خوشم ازش نییاد و این موضوع چیزی رو عوض نمیکه

سری به افسوس براش تکون دادم و رو به ثنا گفتم:

-کلا مشکل داره

ثنا: همیشه به طاهها حسودی می کنه

سوگل: خفه شو ثنا این چی داره که من حسودیش رو بکنم

ثنا: چون همیشه ازت سر بوده و آقا جون خیلی قبولش داشت

منم حق رو به ثنا دادم و به این نتیجه رسیدم که سوگل واقعا به طاهها حسادت می کنه

به یکباره ذهنیتم در مورد طاهها عوض شد و تمام کینه ها از بین رفت ، دیگه ازش ناراحت نبودم ولی متاسفانه هنوزم اذیتش می کردم کلا از اذیت کردنش لذت می بردم حتی وقتی میدیدم با کارام دارم واقعا عذابش میدم

چند روز بعد به همراه طاهها برای بررسی کارها به شرکت رفتم ، تمام وقت طاهها با حوصله من رو با تمام امور آشنا می کرد از قرار معلوم طاهها دارای خودش رو با دارای مامان یکی کرده و شرکتهای زنجیره ای رو توسعه بخشیده بود

از اونجای که طاهها کار کردن توی دفتر وکالت خودش رو بیشتر دوست داشت هفته ای چند روز بیشتر به شرکت سر نمیزد ، البته فکر کنم به دلیلش هم من بودم که بزور داد و قال راضیش کرده بودم تا اتاقمون یکی باشه و در نهایت مجبور شد من رو کنار خودش تحمل کنه

بیچاره عاصی بودن کاملاً از رفتارش مشخص بود

امروز هم از اون روزاست که طاهها به شرکت اومده و به شدت مشغول رسیدگی به کارهای عقب افتاده است ، رفتم روی میزش نشستم و گفتم:

-طاها ببین منو

بدون اینکه نگاه کنه گفت:

-میشنوم

-حوصلم سر رفته

با تعجب گفت:

-این همه کار ریخته سرمون چطور حوصلت سر رفته؟ یه کاری انجام بده

-نمیخوام بیا بریم بیرون

-رز خواهش می کنم برو بزار به کارم برسم کلی کار دارم

-به من ربطی نداره باید همین الان من رو ببری بیرون

-متاسفم وقت ندارم ولی خودت میتونی بری

خودم رو روش خم کردم و دستی به یقه لباسش کشیدم:

-باید بیای من میخوام با تو برم

کلافه صندلیش رو عقب کشید و گفت:

-پاشو بریم

قهقهه ای زدم و گفتم:

-خیلی نقطه ضعف بدی داری

-تو هم خیلی رفتارت بده رز آدم رو مجبور به کاری می کنی که دوست نداره

با بی تفاوتی شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-مدلم اینه

زیرلبی چیزی گفت و بعد از پوشیدن کتش از اتاق بیرون رفت رو به منشی دفتر که دختر محجبه و چادری بود گفت:

-خانم سعاد ما میریم به آقای فریال (معاونش) خبر بده حواسش به شرکت باشه

سعاد با خودشیرنی بدون توجه به من رو به طاهها گفت:

-چشم امر دیگه ای باشه؟

-عرضی نیست

چشم غره ای به سعاد رفتم و از شرکت بیرون زدم:

-دختره لوس خود شیرین فکر کرده نمی فهمم چقدر الکی دور طاهها می پلکه بلکه گوشه چشمی بهش بندازه حالا خوبه طاهها اصلا نگاهش نمی کنه

به طرز عجیبی احساس حسادت می کردم کسی به طاهها نزدیک بشه نمیدونم این حس از کجا پیدا شد ولی هرچه که بود ازش می ترسیدم و به شدت سعی داشتم جلوی بیشتر شدنش رو بگیرم

با اومدن طاهها دست از فکر کردن برداشتم و توی ماشین نشستم:

-خوب حالا کجا بریم؟

-نمیدونم به نظرت کجا خوبه؟

-تو اصرار داشتی بیرون بریم یه جای بگو

-بریم سینما؟

-سینما؟ الان؟

-پس کجا؟ اصلا بزار زنگ بزنم سوگل اینا هم بیان اونا بهتر جاهای تفریحی رو میشناسن ...

بین حرفم پرید و گفت:

نه... سر جدت لازم نیست اونا رو هم بیاری خودم یه جای پیدا می کنم

خندیدم گفتم:

-حتما باید زور بالا سرت باشه

سری تکنون داد و گفتم:

-کاش می شد...

-کاش می شد چی؟؟؟؟ می شد از دست من راحت شد؟

-اونکه اگر می شد خیلی خوب بود

حسابی دلم از حرفش گرفت ، می دونستم از دستم خسته شده ولی توقع نداشتم به این رکی بهم بگه ناراحت از ماشین پیاده شدم و گفتم:

-پشیمون شدم لازم نیست جای بریم

انگار از حرفش پشیمون شد ، چون آروم گفتم:

-بیخشد رز خواهش می کنم بیا بشین تا بریم

-لازم نیست مزاحمت نمیشم برو به کارت برس

دوباره کلافه شد وقتی کلافه می شد به موهایش چنگ میزد و به طرز عجیبی این ژست بهش می اومد. بی توجه به معذرت خواهی کردناش سمت ماشین خودم رفتم ، سریع از پارکینگ خارج شدم و به سمت باغ روندم همین که به خونه رسیدم به بهانه خستگی خودم رو توی اتاق انداختم:

-پسره بی خاصیت فکر کرده عاشق چشم و ابروشم دیگه نگاتم نمی کنم فکر کرده کیه

تا چند روز شرکت نرفتم ، اصلا حوصله طاها رو نداشتم توی عمارت هم وقتی می اومد به اتاقم می رفتم تا نبینمش عزیز و مامان متوجه دلخورییم از طاها شده بودن و تلاششون برای آشتی دادنم راه به جای نبرد

مثل این چند روز طاها اومده بود و منم خودم رو توی اتاقم با گوشی سرگرم کرده بودم که تقه ای به در اتاقم خورد پیش بندش صدای طاها بلند شد:

-میتونم پیام داخل

-بیا

در رو باز کرد داخل اومد:

بدون جواب دادن به سلامش گفتم:

کار داری؟

-دلخوری ازم

-آره

-میدونم حرفم درست نبود معذرت میخوام

-مهم نیست

-خواهش می کنم ببخش

-چیه برا تو که بد نشده مگه نگفتی نمیخواهی من رو ببینی الان نمیبینی دیگه حرفت چیه؟

-دوس ندارم کسی از دستم ناراحت باشه

-پس درست صحبت کن تا کسی ازت ناراحت نشه

-حق با تو خواهش می کنم ببخش

-کلافه برای دک کردنش گفتم:

-باشه بخشیدم

بعد کمی این پا و اون پا کردن گفت:

-مطمئن باشم؟

-آره مطمئن باش

-یعنی دیگه میای شرکت؟

-آره میام

-پس الانم بیا بریم پایین میخوان شام بخورن

خودش تنش میخواره هی میخوام کارش نداشته باشم

-اوف برو الان میام

چند دقیقه بعد رفتن طاها منم پایین رفتم، مامان و عزیز با دیدنم لبخندی زدن و طاها هم نفس آسوده ای کشید انگار خیالش راحت شد

روز بعد که به شرکت برگشتم طاها هم اومد و طبق معمول بی توجه به من مشغول کار شد، با بلند شدن صدای زنگ تلفن چشم از طاها گرفتم و جوابم دادم:

-خسته نباشید خانم آقای رستمی برای استخدام اومدن قرار قبلی دارن

-بفرست داخل

طاها سوالی نگاهش رو به من دوخت:

-برای استخدام اومدن

تقه ای به در خورد و پشت بندش پسر جوان شاید بیست و هشت ساله ای وارد اتاق شد، طاها به احترامش ایستاد و به داخل دعوتش کرد:

-سلام خوش اومدید جناب..

-سلام رستمی هستم

-بله آقای رستمی بفرمائید بشینید

منم سلامی دادم و روی نزدیکترین صندکی به طاها نشستم

طاها: درخدمتم آقای رستمی

-راستش برای استخدام نیروی فنی که آگهی داده بودید اودم تخصص تعمیر دستگاهای صنعتیه
-بله رزومه کاری دارید

پرونده ای که همراهش بود رو روی میز جلوی طاها گذاشت طاها بعد از بررسی رو به من گفت:

-مشکلی به نظر نمیرسه نظر شما چیه؟

-اگر مشکلی نیست منم حرفی ندارم

رستمی به تته پته گفتم :

-راستش یه موضوعی هست که میخوام بگم

طاها:بفرمائید

-راستش من...یعنی چطور بگم ...من مدتی زندان بودم گفتم قبل از استعمال خودم بگم

طاها دستی به ته ریش کشید و گفت :

-مهم نیست عدم سابقه برای ما ملاک نیست

منو رستمی متعجب به طاها خیره شدیم، بی تفاوت فرمی به رستمی داد تا پر کنه و خودش مشغول
بررسی دوباره پرونده شد

فرم رو از رستمی گرفت و بعد از امضا زدن و مشخص کردن حقوق گفت:

-از فردا می تونیت مشغول به کار بشید البته قبل از ورود به قسمت کارگاه حتما کارت ورود بگیرید

رستمی ذوق زده بلند شد و گفت:

-چشم حتما واقعا ممنونم آقا خیلی جاها برای کار رفته بودم ولی متاسفانه با توجه به سابقه ای که
داشتم بهم کار نمی دادند

لبخندی به روش زد و گفت:

-امیدوارم موفق باشید آگه سرپرست از کارتون راضی باشه حقوتون به نسبت بیشتر میشه دیگه به خودتون بستگی داره چطور کار کنید

-تمام تلاشم رو می کنم تا ازم راضی باشید بازم ممنونم

-خواهش می کنم

پرونده رو دستش داد و ادامه داد:

-میتونید برید این پرونده رو هم به خانم سعادت بدید تا ثبت سیستم کنن

بعد از رفتن رستمی رو به طاها گفتم :

-گفت سابقه داره بعد تو اصلا ازش نپرسیدی جرمش چی بوده و راحت استخدامش کردی

-بین رز این بنده خدا هر کاری هم کرده مجازاتش رو کشیده و تموم شده قرار نیست که کل زندگی و آیندش به خاطر یه اشتباه تباه بشه الان آگه کار نداشته باشه فردا سراغ خلاف میره ولی مشغول کار که بشه زندگیش به روال عادی برمیگرده

روز به روز با بعد تازه ای از شخصیت طاها آشنا می شدم مثلاً اینکه تمام دوزنده های شرکت خانم های بی سرپرست یا بد سرپرست هستن یا اینکه هرچی از سود شرکت گیرش میاد همش رو به امور خیریه می بخشه و خودش فقط با پولی که از وکالت به دست میاره زندگی رو می گذرونه

کلاً شخصیت جالبی داشت و حسابی جذب شخصیتش شده بودم

دیگه توی کارهای شرکت راه افتاده بودم و با توجه به اینکه مدتی هم سابقه مدیریت شرکت بابا رو داشتم سریع به کار مسلط شدم ، طاها هم وقتی فهمید دیگه مشکلی برای رسیدگی به امور شرکت ندارم رفت آمدش به شرکت کمتر شد و تقریباً فقط دو روز در هفته به شرکت سر میزد

برام عجیب بود که وقتی چند روز نمی دیدمش دلتنگش می شدم ، حسهای عجیبی توی قلبم خود نمای می کرد. اخیراً همش تلاش می کردم که با مهربونی به جمع بکشونمش و از تنهای درش بیارم ولی زیاد موفق نبودم برای همین مجبور می شدم بازم از در اذیت کردن وارد بشم

تقریباً سه روزی می شد که از طاها بی خبر بودم ولی برای مقابله با حس های درونم سعی می کردم منم ازش فاصله بگیرم و سراغش نرم

خسته از روز کاری به شدت شلوغ وارد عمارت شدم خاله زری و لیلا به همراه بچه ها اونجا بودن با دیدنشون اولین چیزی که از ذهنم گذشت این بود:

-خوبه پس الان طاها هم میاد

به اصرار عزیز هر وقت خاله اینا اینجا بودن طاها هم حاضر می شد البته بهش حق می دادم که نخواد بیاد با رفتاری که خاله و ها و بچه هاشون باهاش داشتن منم بودم دوس نداشتم کنارشون باشم بازم به طاها که با احترام باهاشون برخورد می کرد و در کمال ناباوری تمام کارهای که ازش میخواستن رو با روی باز انجام میداد و اصلاً توجهی به بی چشم و روی اونا نداشت

نزدیک شام بود که طاها به عمارت اومد یک لحظه وقتی توی لباس سیاه دیدمش قلبم لرزید و نگران ازش پرسیم:

-چرا سیاه پوشیدی چی شده؟

-لبخندی زدو گفت :

-محرمه ، نمیدونستی؟

-نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-نه

بعد سلام احوال پرسى مثل همیشه کنار عزیز نشست و در سکوت به حرفای جمع گوش می داد نگاهم ناخودآگاه به سمتش کشیده می شد رنگ سیاه بهش میومد

موقعه شام روی صندلی کنار طاها نشستم ، بازم نمیدونم چرا دوس داشتم نزدیکش بشینم ثنا کنارم نشست و توی گوشم زمزمه کرد:

-باز چه نقشه ای برای این بخت برگشته کشیدی اومدی جفتش نشستی؟

ریز خندیدم و گفتم:

-هیچی جون ثنا

-جون خودت شرارت از چهرت داره میباره

-نگران نباش زیاد اذیتش نمی کنم یه کوچولو

-خدا به دادش برسه با این یه کوچولو های تو

قصه نداشتم اذیتش کنم فقط میخواستم کنارش باشم ولی با دیدن دستش با انگشتای کشیده و مردونش که با انگشتر عقیق قرمز زیبا تر به نظر می رسید وسوسه شدم دستش رو بازم بگیرم مثل همون روز دستش روی پاش بود آروم پنجم رو توی انگشتاش قفل کردم بر خلاف دفعه قبل نه هول شد نه تلاشی برای کشیدن دستش انجام داد با ابروی بالا رفته بهش خیره شدم خیلی ریلکس مشغول خوردن شام بود

انگار از قبل حدس زده بود میخوام چکار کنم که اینقدر ریلکس بود توی گوشش زمزمه کردم:

-چیه دیگه نمیخواهی تو دهنم بزنی ؟

مثل خودم آروم گفتم:

-نه

متعجب گفتم:

-خوبی ؟

خندش رو کنترل کرد و گفت :

-آره نگرانمی ؟

دیگه چشمم از این باز تر نمی شد انگار سرش به جای خورده بود بعد چند لحظه به خودم اومدم و بدون اینکه دستش رو رها کنم مشغول خوردن غذا شدم گرمای دستش داشت به دست همیشه

سردم منتقل می شد حس شیرینی قلبم رو به بازی گرفت و دستش رو آرام فشردم میخواست دستش رو جدا کنه که نداشتم :

-رز خواهش می کنم دستم رو ول کن

-نوچ

داشت کلافه می شد به خوبی از حرکاتش مشخص بود دوباره دستش رو کشید که نداشتم بیهوش فشاری به انگشتم وارد کرد تا جای که دیگه تحمل دردش رو نداشتم و با گفتن آخی دستم رو از دستش کشیدم تک خنده ای زد و دستم رو رها کرد عزیز متعجب به طاهها گفتم:

-چیزی شده؟ میخندی؟!

خودش رو جمع کرد و گفت :

-هیچی...یعنی یاد موضوعی افتام

اما من محو خندنش بودم وقتی خندیدم تکون خوردن قلبم رو حس کردم و درد انگشتم از یادم رفت اولین بارم بود که بلند خندیدنش رو میدیدم

از زبان طاهها

از روزی که گفته بود نقطه ضعف خوبی داری میخواستم دیگه اتو دستش ندم و در برابر حرکاتش واکنشی نداشته باشم تا بیخیال بشه به همین خاطر وقتی دستم رو گرفت واکنشی نشون ندادم که حسابی باعث تعجبش شد واقعا قیافش دیدنی بود ولی وقتی دستم رو آرام فشرد و فهمیدم داره با احساس رفتار می کنه سعی کردم دستم رو بکشم که نداشتم ، انگشتای ظریفش رو محکم توی دستم فشردم که حسابی دردش گرفت یک لحظه از دیدن چهره شوکه شدش خندم گرفت و نتونستم خودم رو کنترل کنم

واقعا دیگه جلوی این دختر کم آورده بودم برخلاف تصورم روش که کم نشده بود هیچ ، تازه تو گوشم هم زمزمه کرد :

-وقتی خندت اینقدر قشنگه چرا کم می خندی ؟

ابروهام از تعجب بالا پرید و به چشمای خاکستریش خیره شدم

با شیطنت خندید و گفت:

-این فکر رو که بتونی روی منو کم کنی از سرت درار طاها جان

چشمکی زد و مشغول خوردن شامش شد. پیش خودم اعتراف کردم واقعا راس میگه روی این کم

شدنی نیست

بعد از شام کنار عزیز نشسته بودم که بازم اومد کنارم نشست دیگه کلافم کرده بود به طوری که عزیز

هم متوجه شد:

-طاها اگه اذیتی برو پسر

-عزیز این آشیه که شما برام پختی ببینش

خندید و گفت:

-تقصیر خودته

-من عزیز ؟ من اصلا کاری به کارش دارم ؟

-نه نقطه ضعف دستش دادی ، اگه از اول حساسیت نشون نمی دادی اینطور نمی شد

-عزیز تورو خدا بیا بزار من از این خونه برم این دختر دیونم کرده

-یعنی تو از پس این بچه بر نمیای ؟

-نه بخدا دیگه کم آوردم

رز خندید و گفت :

-آفرین اعتراف خوبی بود راضیم

-پوف ببینش نمیتونم دوکلمه حرفم بزنم ، تو نمیدونی نباید حرفای خصوصی دیگران رو گوش کنی ؟

-تو چی نمیدونی نباید پشت سر دیگران حرف نزنی؟ چی بهش میگن...آها غیبت نکنی
کلافه می خواستم بلند بشم که گفت:

-اگه بری سوئیت منم میام بهتره همینجا بمونی به نفع خودته
وارفته سر جام نشستم، تحملش توی جمع راحت بود تا تنهای، قهقهه عزیز با دیدنم به هوا رفت
حرف می گفتم:

-عزیز یعنی این حال و روز من خنده داره؟

-آره خیلی

اینبار رز هم همراهش خندید:

-خدایا ببین کارم به کجا کشیده که نمیتونم این بچه رو سر جاش بشونم، خودم رو با گوشی سر گرم
کردم تا دست از سرم برداره سرش رو توی گوشیم کرد و گفت:

-داری به دوست دخترت پیام میدی؟

-اگه بگم آره دست از سرم بر میداری؟

-آخه کی با تو دوست میشه نجسب؟

-فعلا که زن دارم و نیازی به دوست دختر نیست

با ابروی بالا رفته گفت:

-نه خوشم اومد راه افتادی، دوست داری دست از سرت بردارم؟

-اگر این لطف رو در حقم بکنی ممنونت میشم

-حالا که خیلی مشتاقی باید بگم پشیمون شدم و دست از سرت بر نمیدوارم ولی الان این لطف رو در
حقت می کنم و میرم پیش بچه ها، ولی نباید بری اگه بری منم میام

بعدم بدون اینکه منتظر جواب من باشه بلند شد و رفت کنار سامیار نشست خیلی دوست داشتم بدونم این اذیت کردنش فقط برای منه یا شامل بقیه هم میشه؟ انگار ته دلم میخواستم فقط برای من باشه و اصلا دلیلی برای این حس نداشتم، زیر چشمی هواسم به سامیار بود که دستش روی دست رز نشست و شروع کرد به نوازش دستش

خشمی آنی تمام وجودم رو گرفت و نگاهم رو به رز دوختم، با اخم دستش رو کشید و عصبی چیزی به سامیار گفتم، از کنارش بلند شد و دوباره اومد کنار من نشست، هنوز عصبی بود:

-پسره آشغال فکر کرده همه عین خودشن

ابروی بالا پروندم و گفتم:

-فکر نمی کنی خودت زیادی باهاش گرم گرفتی که جو گرفتش؟

با همون عصبانیت گفتم:

-فکر می کردم آدمه، صبر کن بینم مگه تو هم دیدی؟

-آره دیدم و بهتره بهت بگم اکثر مردها همین ذهنیت رو از دخترا دارن و اگه دختری زیاد نزدیکشون بشه شروع می کنن به رویا بافی برای خودشون هرچند که ذهنیت دختر چیز دیگه ای باشه بهتره اجازه ندی هرکسی وارد حریمت بشه ارزش خودت رو پایین نیار

-پس تو چرا اینطور نیستی؟ من حتی محرمتم

-دوس داری اینطور باشم؟

-تا چشمات رو درارم پرو

از لحنش خندم گرفت و گفتم:

-معلوم نیست با خودت چند چندی، نگران نباش من هیچ ذهنیتی بجز یه بچه لجباز از تو ندارم ولی همه مردها مثل هم نیستن بهتره خودت احترام حریمت رو نگه داری تا بقیه هم به حریمت احترام بزارن

-من اصلا هم بچه نیستم و اجازه نمیدم کسی هم ازم سوءاستفاده کنه
لبخندی به تسخیش زدم و گفتم:

-امیدوارم همینطور باشه حالا اجازه میدی من برم ؟

-نه بری منم میام اعصابم خرابه باهام بحث نکن

-باشه بیا بریم

با تعجب گفت :

-جدی میگی ؟

-منکه خوابم میاد میخوام برم بخوابم فردا صبح باید برم دادگاه تو هم اگه میخوای بیا بشین اونجا
تا صبح

-باشه برو نجسب

-خدارو شکر که نجسبم و تو اینطور چسبیدی بهم

میخواست سمتم هجوم بباره که تند از جام بلند شدم و با شب بخیری به سوئتم برگشتم احساس می
کنم از اذیت کردنش دارم لذت میبرم و حس جدیدی داره وسوسه می کنه تا منم اذیتش کنم
-پوف باید جلوی این حسها رو بگیرم و هرچه سریع تر تصمیمی برای زندگیم بگیرم

از زیان رز

حسابی از دست سامیار عصبی بودم و دیگه تا آخر شب توی جمعشون نرفتم

-پسره احمق به من پیشنهاد دوستی میده تازه دارم فرق مردای مثل طاهارو با مردای مثل سامیار می
فهمم طاهارو با اینکه محرمش هستم هنوز یکبارم به دید بدی به من نگاه نکرده و همیشه طوری رفتار

می‌کنه که انگار نامحرم هستم بعد سامیار به خودش اجازه میده دستم رو بگیره و نوازش کنه تصمیم گرفتم دیگه بهش رو ندم و ازش دور بشم

چند روزی از اون شب گذشته بود که خاله زری همه رو برای شام دعوت گرفت ، قرار شد از سر کار به عمارت برمو بعد آماده شدن به همراه طاها خونه خاله بریم

اما وقتی به خونه رسیدم از طاها خبری نبود ، از قرار معلوم کارش کمی طول کشیده و دیر تر میاد، توی سالن منتظر طاها بودم که سامیار وارد خونه شد:

-تو اینجا چکار میکنی؟

خندید و گفت:

-چه بد اخلاق، سلامت کو اومدم سراغ تو

-بیخود، لازم نکرده بهتره بری خودم میام

فاصلش رو باهام کم کرد گفت:

-اومدی نسازی، لوس نشو بیا بریم

ازش فاصله گرفتم :

-گفتم که خودم میام بهتره هرچه زودتر بری

-رز چرا اینطور برخورد می‌کنی؟ من فقط بهت پیشنهاد دوستی دادم مگه چی گفتم که اینطور رفتار می‌کنی؟

-تو بیخود کردی، من تورو مثل دوستم میدیدم و فکر نمی‌کردم اینقدر بی‌جنبه باشی

عصبی داد زد:

-بیخود من رو مثل دوستت دیدی من ازت خوشم میاد ، تو هم باید باهام کنار بیای و دوست دخترم بشی منم قول میدم همه جوهره ساپرت کنم

-خفه شو و از جلو چشمم گم شو فکر کردی همه عین خودت آشغالن ؟

عصبی خندید و گفت:

-میخوای باور کنم کسی که کل عمرش توی آمریکا بوده با هیچ مردی نبوده ؟ نمیخواه خودت رو قدیسه نشون بدی ، میدونم داری ناز می کنی بهتره باهام راه بیای تا دوتامون خوش باشیم

از این حرفش خشم همه وجودم رو گرفت درسته من توی آمریکا بزرگ شده بودم ولی هیچ وقت با هیچ پسری رابطه ای که مد نظر سامیار بود رو نداشتم عصبی سیلی محکمی به صورتش زدم و گفتم:

-همین الان گم میشی یا زنگ بزnm به مامان ؟

گوشی رو از دستم کشید و طرفی پرت کرد:

-چه غلطی کردی به من سیلی میزنی ؟ ببین چه بلای سرت بیارم میخواستم همه چی با میل خودت باشه ولی انگار خوبی بهت نیاد

ترس توی دلم نشست و به سمت راه پله پا تند کردم اما سریعتر از من بهم رسید و توی بغلش نگهم داشت ، سعی می کرد لباسم رو از تنم دریاره هرچه جیغ و داد می کردم بی فایده بود از شانس بدم گلی هم خونه نبود تا به دادم برسه ، دیگه داشتم کم میاوردم که با صدای داد طاهها جون تازه ای گرفتم:

-داری چه غلطی می کنی ؟

-به تو چه بهتره گمش و بری رد کارت

با ضعف روی زمین نشستم و توی خودم جمع شدم ، طاهها با چند قدم بلند خودش رو با سامیار رسوند و مشت محکمی توی شکمش زد:

-یه بار دیگه غلطی که کردی رو بگو بی غیرت عوضی

سامیار سمتش هجوم برد که دوباره با ضربه های سنگینش رو به رو شد، با اینکه هیکلش از طاها پرتربود ولی زورش به بهش نپرسید، به حدی کتکش زد که بی حال روی زمین افتاد و چشمای ملتمسش رو به من دوخت طاها فکش رو محکم گرفت و صورتش رو سمت خودش چرخوند:

-بهش نگاه نکن عوضی تیکه تیکت می کنم

دستش بالا رفت تا روی صورتش بشینه که با عجز نالید:

-غلط کردم ولم کن ...

دستش رو پایین آورد گفت :

-همین الان از جلوی چشم گم میشی ، نمیخوام دیگه توی خونم ببینمت فهمیدی؟

-آره...آره ولم کن

-اینم توی مغزت فرو کن دور رز ببینمت دفعه بعد بلای به سرت میارم که خودتم خودت رو شناسی یا لاگم شو

لنگان لنگان عمارت رو ترک کرد، طاها بعد رفتنش پشت به من چند تا نفس عمیق کشید ، معلوم بود داره خودش رو آرام می کنه با همون عصبانیت سمت برگشت و فاصلش رو باهم کم کرد، با ترس خودم رو عقب کشوندم و گفتم:

-بخدا من منتظر تو بودم نمیدونم چطور اومد داخل

کمی آرام شد و گفت:

-ترس کاریت ندارم میدونم

تیشترتم رو سمتم گرفت و بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

-پپوشش

لرزش دستم به حدی بود که نمیتونستم پیوشم خودش نزدیکم شد و لباس رو تنم کرد، بیقرار خودم و توی آغوشش انداختم و شروع کردم به گریه کردن

شکه شده دستاش رو بالا گرفت ، اما بعد از چند لحظه دستش دورم حلقه شد و گفت:

-آروم باش دیگه تموم شد

-اگه نمی اومدی چی می شد؟

-آروم باش و به هیچی فکر نکن حالا که اومدم و همه چی تموم شد

آروم از خودش جدام کرد و ادامه داد:

-بیا روی مبل بشین تا برات چیزی بیارم انگار ضعف کردی

سری به تایید تگون دادم و با کمکش روی نزدیکترین مبل نشستم چند دقیقه بعد با شربت غلیظی

برگشت و مجبورم کرد تا همش رو بخورم کمی حالم بهتر شده بود و ضعفم رفع شد

-خوبی؟

-آره بهترم

-میخوای نریم و استراحت کنی؟

-نه مامان نگران میشه نمیخوام کسی چیزی بفهمه

-چرا کسی نفهمه؟ اتفاقا باید جلوش رو بگیریم که بازم جرات نکنه همیچن غلطی کنه

دستش رو گرفتم و با التماس گفتم:

-ترو خدا نمیخوام مامان ناراحت بشه و بینشون با خاله به هم بخوره بعد این همه سال خواهراش رو

دیده

سری تگون داد و گفت :

-باشه ولی اگه بازم حرفی زد یا مزاحمت شد به من بگو

-باشه

دستش رو از دستم جدا کرد و گفت :

-برو آبی به صورتت بزن تا بریم

-باشه

چند دقیقه ای می شد که به خونه خاله رسیده بودیم و کنار طاها نشسته بودم راستش کنارش احساس امنیت می کردم هر لحظه دلم از یادآوری حمایت کردنش می لرزید و حس شیرینی دلم رو به بازی می گرفت، با یادآوری آغوشش از هیجان بدنم گرم می شد، به خودم اعتراف کردم که این حسهای تازه ای که این روزا با دیدن طاها بهم دست میدی چیزی نیست جز دوست داشتن با شوک امشب دیگه به یقین رسیدم که دوستش دارم و نمیخوام حتی لحظه ای ازش دور باشم

آروم کنار گوشم گفتم:

-خوبی؟

یعنی نگرانم بود ؟ دوباره دلم لرزید به آرومی خودش گفتم:

-آره خوبم

لبخندی به روم زد و با گوشیش مشغول شد، نزدیک به شام بود که با اومدن سامیار دوباره ترس تمام وجودم رو گرفت و دستام شروع کرد به لرزیدن:

طاها:رز آروم باش من پیشتم نترس خوب؟ آروم باش

ولی بدون اینکه دست خودم باشه ترس کل وجودم رو گرفته بود:

- تو که نمیخواهی مامانت بفهمه ها؟ پس آروم باش الان حالت بد میشه

لیوان شربتی که جلوش بود رو دستم داد :

-بخور زود باش

شربت رو سر کشیدم ، کمی که آروم شدم دیگه سعی کردم به سامیار نگاه نکنم که بازم بترسم سوگل و ثنا مشکوک نگاهم می کردن و با ایما و اشاره می پرسیدن چی شده که پیششون نمیروم؟ ولی من الان

بجز این حس آرامش کنار طاها هیچ چیز دیگه ای نمیخواستم برای همین هر بار دست به سرشون می کردم

چند روز طول کشید تا اون اتفاق رو فراموش کنم البته سامیار هم که حسایی از طاها ترسیده بود دیگه جرات اومدن به عمارت رو نداشت و هر بار بهانه ای برای نیومدنش می تراشید. تقریباً خیالم راحت شده بود یعنی بهتره بگم درگیر حس زیبای جدیدم شده بودم و بجز طاها به هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کردم

روز به روز عشقم به طاها بیشتر می شد ، هنوزم با اذیت کردنام مجبورش می کردم توی جمع بمونه فقط برای اینکه بیشتر ببینمش

چند روزی می شد ندیده بودمش و حسایی دلتنگش بودم میدونستم عمداً طوری میاد و میره که من رو نبینم ، سمت شرکت هم هفته ای دوبار می اومد که اونم خیلی زود می رفت

وارد باغ که شدم با دیدن ماشین طاها دلم لرزید خدا خدا کردم توی عمارت باشه سریع خودم رو به عمارت رسوندم با دیدن کفشاش جلوی در ضربان قلبم بالا رفت پس اینجا بود ، چندتا نفس عمیق کشدم تا کمی هیجانم کم بشه با سلام بلندی وارد خونه شدم:

-سلام من اومدم

هر سه تاشون جوابم رو دادن ، سمت مامان و عزیز رفتم و روی گونه هر کدوم بوسه ای زدم و نگاهم رو به طاها دوختم وقتی نگاهش برای دیدنم بالا اومد کف دستم بوسی نشوندم و با چشمکی سمتش فوت کردم کلافه دستی به موهایش کشید و نگاهش رو ازم گرفت عزیز که متوجه شده بود بزور خندش رو کنترل کرد

با سرخوشی سمت اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباسم دوباره برگشتم کنار طاها که روی مبل دونفره نشسته بود نشستم:

-طاها جون کم پیدای ؟ میخواستم جایزه بزارم هرکی پیدات کرد خبرمون کنه

-سرم شلوغه این روزا

سیبی از توی ظرف میوه برداشتم و قاچی ازش رو سمتش گرفتم:

-اوه...مثلا چکار می کنی؟ میخوای پیام دفترت کمک؟

سیب رو گرفت و ممنونی زیر لب گفت:

-کاری ازت ساخته نیست

-از کجا میدونی؟ میخوای یه روز پیام ها؟؟

هول شده گفت:

-نه...نه.. اصلا لازم نیست

بلند خندیدم و گفتم:

-عزیز بخدا این از من میترسه

عزیز: والا منم از تو میترسم چه برسه به این بچه

ایندفعه نوبت طاها بود که بلند بخنده، مشت محکی به بازوش زدم گفتم:

-این بچه است چهل سالشه مرد گنده

بازوش رو توی دستش فشرد و گفت:

-ولی تو واقعا بچه ای

و با گفتن این حرف بلند شد که بازم فرار کنه:

-با اجازه من دیگه برم کار دارم

عزیز: کجا میری بهون همینجا شام بخور

بیخیال پا پشت پا انداختم و گفتم:

-بزار بره عزیز نگران نباش خودم براش غذا میبرم و همونجا باهم غذا می خوریم که تنها نباشه تازه تو کاراشم کمکش می کنم

پوف کلافه ای کشید و سرجاش نشست:

-نظرم عوض شد همینجا می مونم

عزیز و مامان بزور خندشون رو نگه داشته بودن ، چشمکی بهشون زدم و دوباره مشغول خوردن میوه شدم هر از گاهی تیکه ای از میوم رو سمت طاها می گرفتم که بدون حرف از دستم می گرفت و میخورد از اینکه دستم رو پس نمیزد غرق لذت می شدم

عزیز:طاها امسال هم کربلا میری ؟

-آره عزیز دوهفته دیگه با احد راهی میشیم انشالله

-به سلامت بری پسرم

ابروی بالا انداختم گفتم ؟

-چطور شد یه دفعه میخوای بری ؟

-هرسال اربعین میرم

-وای دیدم تو اینترنت همون که پیاده روی میرن

-آره

ذوق زده دستام رو به هم زدم و گفتم:

- منم میخوام پیام

شوکه گفت :

-کجا بیای ؟

-کربلا دیگه همیشه فیلماش رو میدیدم دوس داشتم برم

-متاسفم همیشه

-چرا اونوقت ؟

-به چند دلیل اول اینکه با دوستم مجردی میریم و هیچ خانمی همراهمون نیست دوم اینکه تو عادت نداری برات سخته نمیتونی

- کی گفته نمیتونم

مامان: رز عزیزم حق با طهاست تو به این نوع سفر عادت نداری

با لج بازی گفتم :

-من نمیدونم میخوام برم همین که گفتم

طها: عزیز نمیخواید چیزی بگید ؟

عزیز: رز همیشه دخترم اینا مجردی میرن بعد این سفر سختی و خطرهای خودش رو داره لج نکن گلم بمون با خودمون میریم مشهد اگه میخوای زیارت بری

-نخیر من میخوام با طها برم کربلا

طها پوف کلافه ای کشید و گفت:

-واقعا متاسفم رز ولی نمی تونم ببرم

-ولی تو مهریه من رو بدهکاری میدونی که

وارفته گفت:

-که چی ؟

چشمام رو باریک کردم و توی چشماش زل زدم:

-مهریم رو میخوام یادت که نرفته حاج آقا چی گفت مهریه صیغه واجبه و حتما باید بدیش والا گردنت میمونه تو که این چیزا خیلی برات مهمه اینطور نیست درضمن یادتم که نرفته مهریم چیه ؟

- باشه منم نگفتم که نمیدم وقتی برگشتم هرجا بخوای می برمت ولی اینجا نمیشه
 -نوج من میخوام پیام کربلا اونم با تو اونم اربعین در غیر این صورت مهریم رو نمی بخشم و گردنت
 میمونه دیگه خود دانی
 -رز خواهش میکنم لج نکن واقعا شرایطش برام جور نیست
 -من حرفم رو گفتم دیگه میل خودته ببری یا گردنت بمونه

از زبان طاها
 واقعا دیگه عصابم کشش سرو کله زدن با رز رو نداشت هر بار برنامه ی جدیدی علم می کرد حالا هم
 که گیر داده بود میخوام پیام کربلا خدایا من از دست این کجا برم انگار آرامش به من نیامد
 هرکاری کردیم رز کوتاه نمی اومد و می گفت مهریه ام رو میخوام ، بالاخره کاری کرد که من کوتاه پیام
 و رضایت به همراهیم بدم .
 برای هماهنگی به احد زنگ زدم:

-سلام احد خوبی

-سلام داداش قربونت خودت چطوری ؟

-ممنون منم خوبم راستش برای پیاده روی اربعین زنگ زدم

-خیره انشالله

-خیره ، دختر عمم هم میخواد همراه من بیاد گفتم بهت خبر بدم اگه سخته با کس دیگه ای
 هماهنگ کنی

-سختم که نیست ، اتفاقا خانمم هم خیلی اصرار داشت بیاد چون تنها بودیم قبول نکردم حالا که
 دختر عمت میاد پس منم خانمم رو میارم

-چه خوب خدارو شکر دیگه دختر عمم هم تنها نیست ، پس مدارک خانمت رو بیار تا همراه مدارک دختر عمم براشون ویزا بگیرم

-باشه ممنون شب میرسونم دستت

-باشه منتظرم

-یا علی

-علی یارت

هنوز به رز نگفته بودم که تصمیم دارم ببرمش ، برای گرفتن مدارک و خبر دادن بهش به عمارت رفتم :
با دیدنم گفت:

-بسم الله عزیز دارم خواب می بینم این میدونست من اینجا و بازم اومده عمارت
عزیز خندید و گفت :

-باز چشمت به این بیچاره افتاد؟ کی میخوای دست از سرش ورداری ؟

-هیچ وقت عزیز هیچ وقت

با چشمای که شیطنت ازش می بارید بهم خیره شد. دیگه به این شیطنتاش عادت کرده بودم و وقتی کارم نداشت تعجب می کردم

کنار عمه نشستم و حالش رو پرسیدم:

-عمه خوبی ؟

-آره عزیزم خوبم چه خبر چکارا می کنی ؟

آروم گفتم :

-سلامتی ، میگم عمه شما مشکلی نداری رز با من بیاد ؟

متعجب پرسید :

-یعنی راضی شدی ببریش؟ مزاحمت میشه

-می بینید که کوتاه نیامد، من دیگه حرفی ندارم، اگه شما راضی باشید می برم کل سفر یک هفته است

-نه عزیزم مشکلی ندارم اگه خودت اذیت نمیشی

توی دلم گفتم اذیت که میشم ولی مگه این دختر تو کوتاه میاد

-مشکلی نیست

رز اومد کنارم نشست و گفت:

-چی به مامانم میگی؟ نمیدونی زشته توی جمع در گوشی حرف بزنی؟

لبخندی به حرص خوردنش زدم و گفتم:

-مدارکت رو بده تا ویزا بگیرم برات

جیغی از شادی کشید گفت:

-وای طاها عاشقتم یعنی منم میبری

سری با تاسف برایش تکون دادم:

-رز عین بچه ها میمونی یه کم آرام باش

-بی خیال طاها مگه مریضم همش آرام مثل تو یه گوشه بشینم؟

-یعنی الان منظورت اینه که من مریضم

-آره دیگه معلوم نبود

-چرا خیلی معلوم بود برو مدارکت رو بیار خانم دوستم هم میاد دیگه تنها نیستی

تندی بلند شد و سمت اتاقش رفت چند دقیقه بعد با مدارکش برگشت:

- بیا اینم مدارک ، کی میریم حالا؟

- هفته بعد انشاالله

از زبان رز

یکه هفته هم گذشت و قرار شد که فردا راهی بشیم از دیروز همش دارم ساک می بندم شب وقتی طاها برای هماهنگی به عمارت اومد با دیدن چمدونم پقی زیر خنده زد و گفت:

-رز این چمدون چیه بستی دختر میخوایم بریم پیاده روی اونم چند روز بعد تو چمدون بستی مگه میخوای با پرواز بری

با لب و لوجه ای آویزون گفتم:

-یعنی چی مگه میشه بدون وسایل شخصی بریم

-تا میتونی باید سبک باشی وسایلت رو توی کوله پشتی بچین

-منکه کوله ندارم

-اشکال نداره من دارم بسه برا دوتا مون

-من چی بیارم پس؟

من همه وسیله های ضروری رو گذاشتم تو هم فقط در حد یک سری لباس و مسواک و شارژر در همین حد

-همین فقط مگه میشه یک هفته؟

-آره میشه راستی بهتره لباساتم پوشیده باشه چون اونجا همه پوشیده هستن میدونی که سفر زیارتیه

-آی طاها من نمیتونم

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-منکه بهت گفته بودم شرایطش برات جور نیست خودت اصرار کردی الانم باید رعایت کنی دیگه
-یعنی باید چادر بپوشم؟

-نه لازم نیست حالا چادر بپوشی مانتو بلند تر بپوش موهاتم بزار پوشیده باشن
-باشه

-پس وسایلت بیار تا بزارم توی کوله صبح زود حرکتیم
-باشه تو برو الان میارم

بعد رفتش چمدون رو باز کردم و یه سری لباس و حوله رو جدا کردم توی کیسه ای گذاشتم تا قاطی
وسایل طاهها نشه بردم و دست طاهها دادم تا توی کولش جا بده

زهره زن دوست طاهها بسیار خونگرم بود و خیلی زود باهم دوست شدیم ، بعد از ظهر بود که به مرز
مهران رسیدیم ، جمعیت زیادی توی صف منتظر بودن تا از مرز خارج بشن

یکساعت طول کشید تا مرز رو رد کنیم ، بعد از دروازه گیت ماشین های عراقی زیادی منتظر بودن تا
مردم رو جا به جا کنن ، توجهم به ماشین های باری لبه داری جلب شد که گروه گروه مردم رو سوار
می کردن ، دست طاهها رو که داشت سمت راننده ونی می رفت گرفتم و گفتم:

-طاهها با اون ماشینا بریم ؟

دستش رو آرام کشید و گفت :

-دیونه شدی ؟ اذیت میشی

-طاهها تورو خدا خیلی دوس دارم

-رز کلی راهه تا نجف

-پس اونا چطور میرن ؟ تازه یه بارم هست مگه چیه

احد و زهره نزدیک اومدن :

احد: چیزی شده طاهّا؟

طاهّا: نه چیزی نیست خانم میگه میخوام با ماشین باریا برم

زهرّا: اتفاقاً منم داشتم به احد جان می گفتم با همونها بریم ولی قبول نکرد

-خوب پس خدا رو شکر دوتا شدیم، تصویب شد با ماشین باری میریم

طاهّا: یعنی ما الان دوتا مخالف نیستیم دیگه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-خانما مقدم ترن میدونی که

نگاهی به احد انداخت و گفت:

-من برا خودت گفتم حالا که خودت راضی هستی منم حرفی ندارم ولی خسته شدی غر نمیزنی

با ذوق گفتم:

-باشه بریم

طاهّا از ماشین بالا رفت و دستش رو برای گرفتن دستم دراز کرد متوجه دهن باز مونده رفیقش از

تعجب شدم، خندم گرفت بیچاره از محرم بودنمون خبر نداشت و از حرکت طاهّا تعجب کرده بود

دستش رو گرفتم و خودم رو بالا کشوندم، به لبه ماشین تکیه دادم که طاهّا اومد نزدکیم و دستش رو

از دو طرفم روی لبه ماشین تکیه داد از نزدیکی زیادش قلبم بی قرار به قفسه سینم می کوبید،

میدونستم نزدیک ایستادنش به این خاطره که بدنم به مردای دیگه تماس نداشته باشه، از توجهش

که میدونستم بر خلافه میلشه دلم زیر رو می شد

نگاهم به زهرّا افتاد که اونم دقیقاً به حالت من توسط احد قفل شده بود، لبخندی زد و به شوهرش

که با تعجب به طاهّا خیره شده بود اشاره کرد، ریز خندیدم و زیر گوش طاهّا گفتم:

-دوستت داره سخته می کنه بیچاره فکر کرده شیطان رجیم گولت زده تا بیرت جهنم

با فشردن لبش خندش رو کنترل کرد و گفت:

-کم هم نداری از شیطان رجیم ، تا حالا همچین صحنه ای از من ندیده

-نگران نیستی چطور در موردت فکر می کنه ؟

-نه

-میدونستی خیلی حرص دراری ؟

خندید و گفت:

-نه تازه فهمیدم

-آخه چرا این همه بی تفاوتی تو ؟

-مردم همیشه حرف میزنن اگه بخوام اهمیت بدم که کلاهم پس معرکه است

-خوشبختانه منکه اگر کسی حرفی ازم بزنه افسرده میشم

-سعی کن بیخیال باشی

-حالا چرا نگاهم نمی کنی ؟ بغلم کنی گناه نیست ولی نگاهم کنی گناه ؟

-الان هیچ کدومش گناه نیست دختر خانم

-آها چون زنتم ؟ یادم رفته بود

-محرمی نه زنتم

-حالا هرچی نجسب

بازم خندید و به احد اشاره داد که نزدیک بشه:

طاها: احد زیاد حرص نخور تلف شدی ، چشما تم برا من بابا غوری نکن محرمه

احد بیچاره نفس راحتی کشید و گفت :

-خوب زوتر بگو گفتم شاید سرت به جای خورده

-سرم که به جای خورده...

احد خندید و گفت :

-کاملا معلومه

دوباره سر جای خودش برگشت

-سرت به کجا خورده حالا؟

-به این همه بلای که تو به سرم آوردی، حالا حتما لازم بود با این ماشین بیایم

-مگه بده خیلی هم شاعرانه است تازه نزدیک زن خشگلت هم هستی

نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و گفت:

-اعتماد به نفست خیلی بالاست

-میدونم

دیگه تا رسیدن به نجف چیزی نگفتم

بعد از زیارت حرم امام علی برای خوردن شام به خیابون رفتیم، با دیدن غذاهای که زیاد تمیز به نظر

نمی رسیدن رو به طاها پرسیدم:

-نگو که میخوای از اینا بخوری؟

-دقیقا میخوام از اینا بخورم

-طاها بیا بریم رستوران من نمیتونم از اینا بخورم

شونه ای بالا انداخت و گفت :

-باید عادت کنی چون فردا که بریم مسیر اصلی خبری از رستوران نیست و دوسه روز باید از همین

غذا ها بخوری درضمن نگران نباش کثیف نیستن درسته توی چادرن ولی بهداشت رو رعایت می کنن

با اکراه کنارش ایستادم تا برام غذا بیاره برخلاف تصورم خوشمزه بود و حسابی بهم چسبید، تازه فهمیدم که اینا موکب هستن و هرچیزی که بهت میدن صلواتیه

-طاها یعنی جدی جدی اینا هیچ کدوم پول نمیگیرن؟

-نه نذریه

-اوه چه باحال انگار سلف سرویسه هرچی بخوای هست

-اره تازه فردا توی مسیر اصلی تعدادشون خیلی بیشتر میشه

-چرا همین امشب حرکت نمی کنیم

-چون شلوغه و امکان داره جای خواب گیرمون نیاد

-آهان...بعد جای خوابم رایگانه

-آره کلا همه چی صلواتیه

-چقدر مردم مهمان نوازی داره این عراق

-تا دلت بخواد حالا کجاش رو دیدی تازه اولشه خیلی چیزای جالب دیگه ای مونده که ببینی

به خاطر جمعیت زیاد به سختی تونستیم جای خواب پیدا کنیم، آقایون میخواستن توی خیابون بخوابن ولی با التماس ما به مسئول موکبی که فقط میخواست منو زهرا رو راه بده اجازه دادن تا حداقل آقایون توی محوطه بخوابن

وقتی شماره چادر رو برای خواب پیدا کردیم با دیدن پتو ها که دوتا بودن کلی ذوق کردم و یکیشون رو برای طاها برم:

-طاها بیا این رو بگیر سرده

-بزار برا خودت زیادم سرد نیست

-من داخل چادرم تازه دوتا هم هست یکی برا من بسه بیا

تشکری کرد و پتو رو ازم گرفت، روز بعد، بعد از نماز صبح راهی مسیر اصلی شدیم، البته همانند از اینکه نماز رو بلد نبودم و نخوندم چقدر جلوی زهرا خجالت کشیدم طاهها با حوصله همه چیز رو برام توضیح میداد از عمود گرفته تا موکب و غیره ...

و کلی هم تاکید کرد که سعی کنم توی جمعیت گمش نکنم چون انتن دهی گوشه خیلی ضعیف بود و پیدا کردنش سخت می شد

طاهها ماسکی از کوله بیرو کشید و دستم داد:

-بیا این رو بزن کمی گرد و غبار هست مریض نشی

-ممنون

وقتی توی موج جمعیت افتادیم از ترس گم نشدن دست طاهها رو محکم گرفتم، بر خلاف تصورم دستش رو پس نکشید و پنجش رو توی پنجم قفل کرد قلبم از خوشی لرزید ولی سعی کردم واکنشی نشون ندم که دستش رو بکشه

زهرا و احد هم کنار ما قدم بر میداشتن هرکسی توی حال هوای خودش بود منم که محیط جدیدی دیده بودم با دقت همه چی رو نگاه می کردم، مغازه های توی مسیر با اینکه تعطیل بودن ولی وسایلشون همینطور بیرون مغازه رها شده بود:

-طاهها اینا نمی ترسن کسی وسیله ها شون رو ببره همینطور ول کردن رفتن

-کسی نمیبره

-وا مگه میشه توی این جمعیت شاید یکی برد

-این جمعیت همه به یک هدف اومدن و هدفشون معلومه کسای که اینجا هستن حب حسین دارن و قطعاً بدون کسی که حب حسین توی سینه دزدی نمی کنه

بعد به مسیر اشاره کرد:

-نگاه کن این آدم‌ها همه انگار عین همین پولدار و بی پول غصه دار و بی غصه همه عین هم شدن چیزی نیست که توی مسیر اربعین نباشه

به مغازه اشاره کرد و گفت:

-اعتماد و آرامش خاطر

به موکب اشاره کرد:

-بخشندگی و انفاق بدون چشم داشت

به مردی که داشت پا های مرد دیگه ای رو ماساژ میداد اشاره کرد و گفت:

-محبت و مهمانوازی

به جمعیت اشاره کرد و گفت:

-همدلی و اتحاد

به بچه ای که پرچم به دست و پا برهنه توی مسیر بود اشاره کرد:

-اعتقاد و حب الحسین

اینها همه گوشه ای از مسیر اربعینه و اربعین گوشه ای از عدالت مهدی

عدالت مهدی؟

-بله عدالت امام زمان همینطوره کسی چشمی به مال کسی نداره و همه بدون چشم داشت به هم کمک می کنن و پولدار و بی پول با هم فرقی ندارن نگاه کن اصلا فساد نیست کسی چشم به ناموس کسی نداره هرکسی فقط به فکر یه چیزه اونم رسیدن به اون آرامشی که توی این مسیر به دل آدم میشنه ، چطور بگم اینجا همه از دنیا بریدن و به دنبال اون حس خوبن

سری به تایید حرفش تکون دادم و دوباره به فکر فرو رفتم حق با طاها بود اینجا آرامشی داشت که هیچ کجا ندیده بودم نزدیک اذان ظهر بود که بازم همون شرم از ندونستن نماز به سراغم اوم یه جورای خجالت می کشیدم که توی این مسیر بودم و از جنس این مردم نبودم

-طاها...

-بله ؟

-چیزه ... میگم

-راحت باش بگو

-من ... یعنی من نماز بلد نیستم میشه نشونم بدی ؟

بر خلاف تصورم که فکر می کردم مورد تمسخرش قرار بگیرم با لبخندی گفت:

-چرا که نه حتما

بعدم با حوصله شروع کرد به توضیح دادن از وضوع گرفتن تا نمازهای یومیه

بعد از نماز ظهر و خوردن ناهار که بازم از موکب ها گرفتیم و به طرز عجیبی خوشمزه بود دوباره راهی شدیم ، برام جالب بود که خسته نمی شدم انگار جمعیت به آدم انرژی مثبت میداد

نزدیک غروب تصمیم گرفتیم ادامه حرکت رو بزاریم برای صبح حسینه ای برای استراحت پیدا کردیم که هم قسمت مردونه داشت هم زنونه دیگه خیالم راحت بود که طاها هم مشکلی برای جای خواب نداره وقتی میخواستم ازش جدا بشم متوجه پیراهن مشکی خاک گرفتش شدم:

-طاها میخوای بلوزت بده برات بشورم کثیف شده

خندید و گفت:

-تو مگه بلدی لباسم بشوری رز

ضربه ای به بازوش زدم و گفتم:

-منو مسخره می کنی نجسب معلومه که بلدم بده بشورم برات

-شوخی کردم خانم ممنون خودم میشورم

-ایی بدم میاد از این عادت تعارفیتون بیار بشورم دیگه چرا ناز می کنی ؟

دوباره خندید با هر بار خندیدنش دلم تگون میخورد هنوزم نمیدونم چرا اینقدر دوش دارم شاید به این خاطر که با تمام مردای اطرافم فرق داره

-تعارف نکردم دختر خوب خودم میشورم بیا وسایلت ببر برو دیگه خانم احد منتظره

-باشه هر طور راحتی ، کی همو می بینیم؟

-صبح بعد از نماز همینجا منتظرم

-باشه پس فعلا خداحافظ

-خدا حافظ مواظب خودت باش

خودم رو به زهرا رسوندم و با هم وارد حسینیه شدیم

زهرا: رز احد می گفت با آقا طاها محرم هستید درسته؟

-آره

-مبارک باشه

لبخندی به روش زدم:

-ممنون

نمیخواستم موضوع رو براش توضیح بدم ترجیح دادم طاها خودش هرطور صلاح میدونه برای دوستش توضیح بده

سه روز توی راه بودیم تا به کربلا رسیدیم بهترین حس دنیا این بود که نزدیک به بین الحرمین جای خواب پیدا کردیم هرچند آقایون از ما دور بودن ولی توی این چند روز دیگه حسای ترس و نگرانیم ریخته بود و به یقین رسیده بودم که اینجا امنه

بعد از جا گیر کردن وسایل منو زهرا تصمیم گرفتیم برای زیارت بریم

زهره از وقتی فهمیده بود من تازه به ایران اومدم و اطلاعاتم خیلی کمه نکته به نکته همه چیز رو برام توضیح میداد و به همه سوالاتم با حوصله جواب میداد البته طاهها هم پا به پای زهره راهنمایم می کرد تا جای که الان اطلاعات کاملی از عاشورا و امام حسین و حضرت زینب اربعین داشتم

وقتی به محوطه حرم رسیدیم جمعیت به حدی زیاد بود و جلو رفتن سخت که ترجیع دادیم همونجا از دور سلام بدیم .

با نگاه کردن به ضریح ناخواگاه اشک از چشمم جاری شد، انگار یه گوشه از قلبم مخصوص حسی بود که سالها ازش استفاده نشده، تازه معنی حرف طاهها رو می فهمیدم درسته این گوشه از قلبم همون جای حب الحسین بود

روز بعد از اربعین به سختی ماشین پیدا کردیم و به مرز مهران برگشتیم

از بعد سفر تا حدودی رابطم با طاهها صمیمی تر شد ، یعنی من رو مثل یک دوست می دید نه کمتر نه بیشتر و باید بگم بازم مثل قبل سعی می کرد حتی سر انگشتش به منی که محرمش بودم نخوره و ثابت کرد که نزدیکی های سفر صرفا فقط برای محافظت کردن از من بوده و بس ، تا اینکه دیشب با حرکتی که از طاهها بعید بود کاملاً شوکم کرد.

ذهنم برگشت به دیشب که برای دیدن عزیز اومده بود، منم که حسابی دلتنگش بودم رفتم کنارش روی دسته مبلی که نشسته بود نشستم کلافگیش رو می فهمیدم ولی به خاطر حضور مامان و عزیز چیزی نمی گفتم ، دوباره شیطنتم گل کرد و تصمیم گرفتم کمی اذیتش کنم وقتی حواس عزیز و مامان به ما نبود انگشتم رو نوازش وار بین موهای مرتب شدش کشوندم ، کلافگیش بیشتر شد و خواست بلند بشه که توی گوشش گفتم :

-بری منم میام

عصبی دستم رو پس زد و با یه شب بخیر عمارت رو ترک کرد، برای اینکه کم نیارم دنبالش رفتم، هنوز خم دیوار رو رد نکرده بودم که دستم کشیده شد و پشتم محکم به دیوار خورد میخواستم جیغ بکشم که دستی جلوی دهنم رو گرفت و صدای طاهها توی گوشم نشست:

-هیش منم ... آروم باش تا دستم رو بردارم باشه ؟

ضربان قلبم از نزدیکی زیادیش بالا رفت ، سرم رو به تایید تکون دادم که دستش رو از جلوی دهنم برداشت ، نفس حبس شدم رو رها کردم ، همچنانن نزدیکم ایستاده بود و آروم زمزمه کرد:

-تو چی میخوای رز؟...ها ؟میخوای باهات باشم آره ؟

قدرت حرف زدن نداشتم یعنی شوکه بودم از این همه نزدیکی ، سری به نهی تکون دادم ، عینا حرکت خودم رو تکرار کرد و توی گوشم زمزمه وار گفت:

-می بینی حرکات چه مفهومی رو میرسونه ؟

چشم باز کردم و به چشماش خیره شدم

ازم جدا شد و گفت:

- این حرکات در شان دختری مثل تو نیست بهتره کمی در این مورد فکر کنی

-من....

-لازم نیست به من توضیح بدی من میدونم تو هدفت فقط اذیت کردنه منه ولی این حرکات در هر حال تاثیر خودش رو میزاره مثل من که الان بدون هیچ حسی این کار رو انجام دادم ولی

اوف واقعا حق با طاها بود و من دیگه زیادی پیش رفتم ، ببخشید آرومی گفتم و به عمارت برگشتم ولی تمام شب وقتی به حرکتش فکر می کردم هرچند فقط برای فهموندن منظورش به من بود اما ریختن دلم رو حس می کردم و گرمای لذبخشی وجودم رو می گرفت

از زبان طاها

چند روزی از ماجرای اونشب توی باغ گذشته بود و فقط مدت کمی روی رز تاثیر داشت ، بعد از مدتی انگار فراموش کرد و دوباره شیطنت هاش رو از سر گرفت اینبار دیگه نرفتم به عمارت هم کار ساز نبود چون به محض اینکه به خونه می رسید به سوئیت می اومد. نمیدونم چرا اینکارها رو انجام

میداد ولی واقعا دیگه خارج از تحمل بود برای همین تصمیم گرفتم فکری که این چند وقت توی سرم بود رو امروز عملی کنم با این فکر از دفترم بیرون زدم و به سمت عمارت رفتم

از زبان رز

روی مبل رو به روی طاها که حسابی مضطرب به نظر میرسید نشسته بودم:

-همچین هولی جناب طاها چیزی شده؟

-نه

-اه باز تو یه کلمه گفتی؟

-پس چی بگم

-قشنگ توضیح بده بینم چرا مضطربی؟

پوفی کشید و رو به عزیز گفت:

-عزیز باهاتون حرف دارم

-بگو پسرم چی شده؟

دوباره هول شد:

-راستش... یعنی... راستش

مکثی کرد و بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت:

-میخوام....میخوام...ازدواج کنم

گوشی از دستم رها شد و روی زمین افتاد، شوکه شده چشم به دهنش دوختم عزیز و مامان هم دست کمی از من نداشتن و مبهوت شده داشتن نگاهش می کردن در نهایت عزیز بود که به خودش اوامد و گفت:

-شوکه شدم چه یهوی

-همچین هم یهوی نبود مدتی این تصمیم رو گرفتم

-خوب حالا عروس خانم کی هست

قلبم توی دهنم میزد و با احساس ضعف چشم به دهنش دوخته بودم ، با حرفی که زد دنیا روی سرم خراب شد و قلبم هزار تیکه شد:

-خانم سعادت منشی شرکت

پس من چی ، پس دل من چی میشه خدایا باورم نمیشه مگه من چی از سعادت کمتر داشتم فقط به این خاطر که چادر می پوشید ؟

عزیز: شناختی ازش داری ؟ خانوادش چطورن ؟ خودش چطور آدمیه ؟

-خانوادش که آدمای ساده ای هستن ، پدرش توی شرکت خودمون حسابداره مادرش هم خونه داره خودشم که دختر خوبی به نظر میاد شناخت کاملی ازش ندارم میخوامم اگه شما اجازه بدید برای صحبت بریم و مدتی نامزد باشیم تا با هم آشنا بشیم

دیگه نمی فهمیدم چی میگن به سختی از جام بلند شدم و خودم رو به اتاقم رسوندم بی حال وسط اتاق افتادم و شروع کردم به گریه کردن

-خدایا حالا چکار کنم من بی طاها میمیرم ، اگه قرار بود مال من نباشه چرا آوردیش وسط زندگیم

تا صبح خواب به چشم نیومد و گریه کردم دیگه نفسی برام نمونده بود صبح زود میدونستم برای نماز بیدار بشه دیگه نمیخواه سرراغش رفتم بدون در زدن وارد خونه شدم

با دیدنم متعجب پرسید:

- چی شده رز چرا اینقدر آشفته ای ؟

-طاها تو به خاطر من میخوای ازدواج کنی ؟ آره ؟

-چی میگی رز حالت خوبه ؟

داد زدم:

-جوابم رو بده میگم چون من اذیتت می کنم میخوای ازدواج کنی که از این عمارت بری آره؟

-اینا چیه میگی رز مگه ازدواج بچه بازی؟ که من بخوام....

بین حرفش پریدم با عجز گفتم:

-یعنی دوشش داری؟

کلافه پوفی کشید و گفت:

-بیا بشین انگار جدی جدی حالت خوب نیست

-خوبم فقط بهم بگو دوشش داری؟

-نه دوشش ندارم خیالت راحت شد؟ حالا بیا بشین تا یه چیزی بیارم بخوری رنگ به رو نداری

بی توجه به حرفاش گفتم:

-اگه دوشش نداری چرا میخوای ازدواج کنی مگه میشه بدون علاقه ازدواج کرد؟

-اره میشه علاقه بعد ازدواج هم به وجود میاد

-مسخره است دروغ میگی واسه خاطر راحت شدن از دست من داری ازدواج می کنی

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت:

-طاها قسم میخورم دیگه کاری به کارت ندارم با زندگی خودت بازی نکن

-نگران من نباش من تصمیمم رو گرفتم با خانم سعادت ازدواج می کنم

با عجز نالیدم:

-مگه چی داره این دختر بخدا آدم خوبی نیست زندگیت رو داغون میکنه

-رز به مردم تهمت نزن

-باشه...باشه اصلا سعادت امامه خوب...خوبه... به درد تو نمیخوره زندگیت رو خراب نکن اگه

مشکلت منم از اینجا میرم همین فردا جم می کنم بر میگردم آمریکا

-دیونه شدی رز چی داری میگی شاید قسمتی ازش به خاطر تو باشه ولی اگه تو هم نباشی من همین

تصمیمه بالاخره باید ازدواج کنم تازه دیر هم شده

-طاها بزار یکی رو دوس داشته باشی بعد ازدواج کن اینطوری که...

بین حرفم پرید و گفت:

-من وقتی برای داستانهای عاشقانه ندارم تو هم بهتره نگران من نباشی و عذاب وجدانم نداشته باشی

تو هم نبودی تصمیم من همین بود

چقدر بدبخت بودم که عشق و دوست داشتنم رو عذاب وجدان تعبیر می کرد

-باشه خودت میدونی موفق باشی

خودم رو به اتاقم رسوندم دوباره گریه کردن رو از سر گرفتم همه چیز رو تموم شده میدیدم به یکباره

کاخ آرزو هام خراب شده بود و توی این عذاب داشتم دست و پا میزدم دیگه شوقی برای زندگی

نداشتم و همش کنج اتاقم منتظر از دست دادن کامل رویا هام بودم

چند روز بعد طاها خبر داد که از پدر سعادت اجازه گرفته تا آخره هفته برای خواستگاری برن این

مدت ساکت وسامت فقط نظاره گر بودم دیگه کاری به کار طاها نداشتم حتی شرکت هم نمی رفتم

کلا دنیا رو تموم شده میدیدم

یک روز قبل از خواستگاری طاها به عمارت اومد تا برنامه هاش رو هماهنگ کنه خاله لیلا و زری که

دل خوشی از طاها نداشتن اعلام کردن برای خواستگاری نمایان می موند مامان و عزیز و مادر خودش

-عزیز: طاها مادر برو لباس برا فردا بگیر

-چه فرقی داره عزیز این همه لباس دارم

-همیشه مادر برو کت شلوار نو بگیر چقدر بی احساسی مثلاً خواستگاریته ها، درضمن دسته گل و شیرینی هم سفارش بده

-چشم عزیز غروب میرم

با بغض گفتم:

-طاها منم باهات پیام

نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و گفت:

-آره بیا مشکلی نیست آماده باش غروب میام سراغت

سری برایش تکیون دادم و مثل این چند روز به اتاقم پناه بردم انگار قصد تنبیه کردن خودم رو داشتم میخواستم برای خرید کت شلوار خواستگاریش برم تا باورم بشه دیگه مال من نیست

دم دمای غروب بود که با طاها برای خرید به بازار رفتیم ، ازش خواستم بزاره همه چیز رو من انتخاب کنم اونم حرفی نداشت و خودش رو به من سپرد

پیراهن سفید و کت شلوار مشکی خوش دوختی رو برایش جدا کردم و دستش دادم :

-اینا رو بپوش تا ببینم تو تنت

وقتی از اتاق پرو بیرون اومد از زیبایی کت و شلوار توی تنش نفسم گرفت انگار فقط برای طاها دوخته شده بود آب دهنم رو به سختی پایین دادم و گفتم:

-همین خوبه

-پیراهنش زیاد جذب نیست ؟

-نه خیلی خوبه همین رو بگیر

شونه ای بالا انداخت و گفت :

-باشه

قطره اشکی که از چشمم جاری شد رو با سر انگشتم گرفتم:

-رز آروم باش باید قوی باشی

بعد از خرید لباس برای سفارش گل به گل فروشی رفتیم اونجا هم گل مورد علاقه خودم رو سفارش دادمرز قرمز

خسته از سنگینی غم روی دلم به اتاقم پناه بردم اتاق تنهای هام که این مدت شاهد تمام بیقراری هام بود

مادر طاها به باغ اومده بود و همه در تکاپو برای رفتن به خواستگاری بودن هرچه که مامان اصرار کرد قبول نکردم همراهشون برم ، این کار دیگه در توانم نبود

قبل از اینکه برن کروات که دیروز یواشکی براش خریده بودم رو برداشتم و به خونه پستی رفتم تقه ای به در زدم و وارد خونه شدم ، دوباره با دیدنش بغض توی گلوم سنگینی کرد و چشمای خیس رو به صورتش دوختم:

-سلام بیا تو

-سلام این رو برات آوردم

بسته رو ازم گرفت و پرسید :

-چی هست ؟

-بازش کن

بازش کرد و با خنده گفت:

-ممنون رز ولی من که کروات نمیزنم

-میدونم ست این کت و شلوار بود دوست داشتم برات بگیرم

-بازم ممنون یادگاری بر میدارم

-میشه یه لحظه بزنی ببینم

سرش رو خاروند و با لحن شوخی گفت:

-نخندی ها ولی بلد نیستم ببندم

از دستش گرفتم و جلوش ایستادم:

-خودم برات می بندم

خودش رو کمی عقب کشید :

-خواهش می کنم طاهها فقط میخوام ببینم چگونه

کلافه شده بود :

-باشه

کروات رو بستم و یقه پیراهنش رو مرتب کردم برای لحظه ای نگاهش توی نگاهم نشست دوباره

بغض به گلووم چنگ انداخت نگاه ازش گرفتم و عقب رفتم

-خیلی بهت میاد کاش می شد امشب بزنی ، دوس دارم خوشتیپ ترین دوماه باشی

-یعنی میگی بدون کروات خوشتیپ نیستم

-چرا هستی

خندید و چیزی نگفت یک بار دیگه با عشق به سر تا پاش نگاه کردم:

-طاهها...

-بله

-دعا می کنم همیشه خوشبخت باشی

-ممنون

-من دیگه برم دیرت نشه

-مگه تو نمیای ؟

-نه

- چرا نمیای ؟

-حالم خوب نیست

-نگران فاصلش رو باهام کم کرد و پرسید :

-چرا؟ جاییت درد می کنه ؟ بیرمت دکتر

-آره قلبم

-نگرانیش بیشتر شد:

-بیا بریم دکتر زود آماده شو

یه قدم بهش نزدیکتر شدم و همینطور که کروات رو باز می کردم گفتم:

-لازم نیست خودش خوب میشه

یقش رو دوباره مرتب کردم و کروات رو دستش دادم

-موفق باشی طاها

-رز نگرانتم ...

-نگران نباش چیزی نیست اگه خوب نشدم فردا میرم دکتر

-باشه

-من برم دیگه خدا حافظ

همراهم تا دم در اومد

-بازم ممنون از کادوت مواظب خودت باش

-هستم

از زبان طاها

توی خونه سعادت نشسته بودم ولی به جای اینکه حواسم به مراسم باشه تمام فکرم پیش رز و حال خرابش بود احساسم می کردم حالش خرابتر از اون چیزی بود که می گفت

گوشتیم رو از جیبم بیرون کشیدم و بهش پیام دادم:

-سلام رز خوبی؟

مضطرب هر چند ثانیه به صفحه گوشی نگاه می کردم تا جوابم رو بده ، به طور عصبی مدام پیام رو تکیون می دادم که دست مامان روی پیام نشست:

-طاها چرا مضطربی چیزی شده؟

-نه مامان چیزی نیست

-ولی انگار حواست به جمع نیست اصلا

-چنگی به موهام زدم و گفتم:

-چیزی نیست مامان نگران نباش

با رسیدن پیامی که از طرف رز بود نفس آسوده ای کشیدم و پیام رو باز کردم

-خوبم نگران نباش ، آخه نجسب کی تو مراسم خواستگاری زن دومش به زن اولش پیام میده

یک لحظه ریختن دلم رو حس کردم نمیدونم چرا هر وقت لفظ زنم رو به خودش میداد احساس شیرینی توی دلم میشست ولی سردرگم دلیل این حسها رو نمی فهمیدم

براش نوشتم:

-من اولیشم، نگرانت بودم مطمئنی حالت خوبه

-اره خوبم به مراسم برس

-سعی کردم بیخیال بشم و حواسم رو به جمع بدم

برای صحبت با خانم ساعات یا همون فاطمه به اتاقش رفتم بدون اینکه به فضای اتاقش نگاه کنم
روی صندلی که تعارفم زده بود نشستم، از وقتی اومدیم هنوز یکبارم نگاهش نکردم یعنی هیچ حسی
بهش نداشتم و خودمم نمیدونستم چرا اینجا نشستم

-سوالی ندارید آقای فاخر؟

-شما اگه سوالی یا شرایطی دارید بفرمائید بعد شرایطم رو میگم

-ترجیح میدم اول شما بگید

-خیلی خوب ...

بعد از مکثی ادامه دادم:

-راستش من یک سری شرایط برای زندگی آیندم دارم اول اینکه اعتقاداتم خیلی برام مهمه و از هیچ
کدومشون کوتاه نیام دوم اینکه این املاکی که الان دارم و ازشون خبر دارید ارث به من رسیده و
اصلا قصد استفاده ازشون رو ندارم من فقط از حق و حقوقی که از وکالت به دستم میرسه زندگیم رو
می چرخونم و این روال برای بعد ازدواجم هم هست نکته سوم که خیلی برام مهمه اینه که من اصلا
از زندگی تجملاتی خوشم نمیاد و طالب زندگی ساده و معمولی هستم میتونید با این شرایط کنار بیاید
خیلی سریع گفت:

-بله مشکلی ندارم...یعنی این چیزا برام مهم نیست عقایدتونم که خودم تا حدودی فکر کنم به شما
نزدیک باشم

-حالا شما شرایطتون رو بگید:

-منم شرایط خاصی ندارم جز اینکه میخوام بعد ازدواج هم درسم رو ادامه بدم و سر کار برم شما که مخالفتی ندارید؟

-نه تا زمانی که محیط کاری که انتخاب می کنید محیط سالمی باشه

-سری به تایید تکون داد و دیگه چیزی نگفت:

-نظرتون در مورد مهریه و شیر بها چیه؟

-اونا رو به عهده پدرم میزارم هرچی پدرم بگه

-خیلی هم خوب سوالی چیزی؟

-نه سوالی نیست

-نگاهم روی صورتش چرخید صورت معمولی و ساده ای داشت بدون هیچ آرایشی نمیدونم چرا با رز مقایسهش کردم رز خیلی زیباتر بود

-کلافه پوفی کشیدم و بلند شدم:

-پس بریم بیشتر از این بقیه رو منتظر نداریم

-آروم گفتم:

-بریم

-عزیز با دیدنمون گفتم:

-فاطمه خانم شیرینی بخوریم؟

-لبخندی زد و با شرم سرش رو پایین انداخت:

-آقای سعادت: مبارکه

-هرکدوم تبریک گفتن و مشغول خوردن شیرینی شدن

بازم نمیدونم چرا هیچ حسی نداشتم انگار بی تفاوت بودم هیچی برام مهم نبود، با ویبره گوشیم از افکارم جدا شدم پیام از رز بود:

-چی شد شاه دوماد بله رو گرفتی؟

یک لحظه از بی تفاوت بودنش لجم گرفت تایپ کردم:

-بله

جواب داد

- چه هوله عروس خانم

لبم رو به دندون گرفتم که نخندم حق با رز بود حتی فرصت فکر کردنم نخواست

قرار بر این شد که از فردا سراغ کارای آزمایش خون بریم و سیغه دو ماهه ای بینمون باشه تا با اخلاق هم بیشتر آشنا بشیم و بعد بریم سراغ عقد محضری

وقتی بحث به سر مهریه رسید دوباره یاد رز و سفر کربلا افتادم

-پوف من چرا امشب همش به رز فکر می کنم؟ مثلاً خیر سرم خواستگاریمه

همه چیز خیلی سریع و خوب پیش رفت، وقتی به عمارت برگشتیم از لحظه ورود نگاهم رو به پنجره اتاق رز دوختم، کنار پنجره انگار منتظر بود، با دیدن نگاهم دستی برام تکون داد و از جلوی پنجره کنار رفت با رفتنش حس کردم دلم گرفت

چند روزی از محرمیت بین منو فاطمه می گذشت و بیشتر وقتمون رو با هم می گذروندیم رز هم که انگار کلا بی خیال شرکت شده بود و به شرکت نمی اومد به همین خاطر مجبور بودم هرروز به شرکت سر بزنم

رابطم با فاطمه بیشتر دوستانه بود تا نامزد هنوزم هیچ کشش خاصی نسبت بهش نداشتم وعاجزانه به حرف رز رسیده بودم دلم کمی شور و هیجان میخواست، میخواستم طعم دوست داشتن و دوست داشته شدن رو بچشم ولی نه از طرف من نه فاطمه خبری نبود

چند هفته ای می شه که دیگه از رز و شیطنتاش خبری نیست ، یعنی کلا توی هیچ کدوم از مهونهای عزیز نیست که بخوام بینمش ، باید اعتراف کنم دلم تنگه شده برای شیطنتاش ، انگار الان که ازم دور شده و دیگه مرکز توجهش نیستم دلم بیقرار شده ، حس می کنم یه چیزی رو کم دارم -آخه چرا دلم تنگشه؟ اصلا چرا دیگه نمی بینمش ؟ چرا دوست دارم باز سرزده بیاد سراغم؟ خدایا چرا اصلا من دارم به این چیزا فکر می کنم؟

امروز عزیز برای آشنای مهمونی داده و قراره فاطمه رو به عمارت ببرم ، بعد از معرفی فاطمه به همه و تبریک گفتنای سرد عمه ها برای خالی نبودن ، کنار هم روی مبل دو نفر نشستیم نگاهم دنبال رز به گردش در اومد ، نبود و بازم کلافه شدم از این نبودنش

چند دقیقه گذشته بود که با دیدنش وقتی از پله ها پایین اومد چشمام از تعجب تا آخرین حد ممکن باز شد

خدای من اصلا شباهتی به رز چند وقت پیش نداشت به شدت لاغر شده بود ، گودی زیر چشماش و رنگ پریده ی صورتش توی ذوق میزد ، چشمای خاکستری همیشه پر از شیطنتش بی فروق ترین حالت ممکن رو گرفته بود نگاهم روی لبای خشک شده و سفیدش نشست قلبم از این حالش گرفت و احساس کردم کسی به سینم چنگ انداخت

عجیب تر از لباسهای سر تا پا سیاهش حجاب و شال روی سرش بود ، انگار فاطمه هم متوجه این همه تغییر شد چون آروم توی گوشم گفت:

-طاها این همون رز که شرکت میومد چرا اینقدر تغییر کرده ؟

آب گلوم رو به سختی پایین دادم و بریده جواب دادم :

-نم...دونم

بعد دادن سلام و تبریک کوتاهی به من و فاطمه دور ترین نقطه از ما نشست ، از اینکه حتی نگاهم هم نکرد دلم آشوب شد عادت کرده بودم به توجه کردنش میخواستم مثل قبل کنارم بشینه ، نمیدونم چه مرگم شده بود که فاطمه ی کنارم رو نادیده می گرفتم و همش فکرم سمت رز می چرخید

از زبان رز

روز به روز تحلیل می رفتم و افسرده تر می شدم، تمام تلاش مامان و عزیز برای انگیزه دادن بهم راه به جای نمی برد، دلم فقط طاها رو می خواست که الان مال کسی دیگه ای شده بود و تمام وجودم توی آتیش این غم می سوخت

عزیز امروز برای آشنای با فاطمه مهمانی داده و همه رو دعوت گرفته، نمیخواستم از اتاقم بیرون برم یعنی نمیتونم کنار یکی دیگه بینمش ولی عزیز قسمم داده که اگه پایین نرم ازم دلخور میشه مثل تمام این مدت که سیاه پوش به عزای عشقم نشسته بودم پایین رفتم، دیگه حتی حوصله نگاه کردن به آینه رو هم نداشتم

با دیدنش کنار فاطمه باز حسادت توی وجودم شعله کشید تصمیم گرفتم جای بشینم که زیاد توی دیدم نباشن وگرنه تا آخر مهمونی گند میزد

بی توجه به همه توی افکار خودم بودم که با صدای ماماناز افکارم جدا شدم:

-رز مامان قربونت برم چرا تنها نشستی؟

تمام این مدت به شدت نگرانم بود و هرچه پا پیم می شد تا علت این افسردگی رو بفهمه موفق نمی شد حتی چند بار سوگل رو هم واسطه کرد که اونم ناکام مونده بود

لبخندی به روش زدم و گفتم:

-همینطور مامان اینجا راحت ترم

اشک به چشماش نشست:

-رز چرا از دردت به من نمیگی؟ دارم آب شدنت رو می بینم چی به روزت اومده؟ بگو شاید بتونم کمکت کنم

آه تلخی کشیدم و گفتم:

-چیزی نیست مامان فقط یه مدت وقت میخوام تنها باشم

-میخوای بفرستمت مدتی پیش دیوید ها؟ شاید از این حال و هوا در بیای

-الان حوصله سفر ندارم ولی شاید بعدا رفتم

-میشه خواهش کنم به خاطر من بیای پیش بچه ها بشینی ؟

-حوصله ندارم مامان میخوام تنها باشم

-خواهش می کنم رز بیا تا یه کم حال و هوات عوض بشه

بیچاره خبر نداشت علت بدی حالم توی همون جمع نشسته ، برای اینکه بیشتر نگران نشه همراهش رفتم و کنار سوگل نشستم و از شانس بدم دقیقا رو به روی طاها و فاطمه ، سعی می کردم نگاهم سمتشون نره ولی موفق نبودم هر چند لحظه ناخودآگاه نگاهم روی طاها کشیده می شد

با صدای سوگل نگاه از طاها گرفتم:

-رز خوبی ؟

-آره خوبم

-ولی خوب به نظر نمی رسی ؟

پوف امشب چرا همه گیر دادن به حال من

-چیزی نیست خودت چطوری ؟ از شرکت چه خبر ؟

-خوبه خدا رو شکر روی روال افتادم ، خاله می گفت دیگه شرکت نمیری

-آره حوصله ندارم برام خسته کننده شده

-منم بعضی روزا خسته میشم و دوس دارم بکشم کنار ولی نمیخوام جلوی سامیار و سهند کم بیارم

نگاهم سمت سامیار کشیده شد که بازم پاش به عمارت باز شده بود ولی دیگه کاری به کار من نداشت حتی نزدیکم هم نمیشد

-کار خوبی می کنی وقتی توانایش رو داری کنار نکش

مامان با لیوان آبمیوه ای و قرصهای ضد افسردگی که دکتر تازه برام نوشته بود سراغم اومد:

-رز مامان بیا وقت داروهات شده

قرص رو ازش گرفتم و با جرعه ای آبمیوه پایین دادم ، نگاهم توی نگاه نگران طاها نشست دلم از دیدن نگرانی توی چشماش لرزید

-لعلنتی چرا نگرانی ؟ مگه بود و نبودم برات فرقی داره ؟

نگاهم به دستش کشیده شد که توی دست فاطمه بود ، داشت با انگشترش بازی می کرد همون انگشتری که وقتی روی انگشتای کشیدش میدیم دلم از زیبای که به انگشتاش میداد می لرزید یعنی فاطمه هم دستاش رو به اندازه من دوست داره ؟ یعنی اونم حاضره جونش رو بده تا این دستا نوازشش کنن ؟ آخ خدای من یعنی طاها نوازشش می کنه ؟ ، دوباره حسادت و بغض به جونم افتاد ولی کاری ازم ساخته نبود و فقط باید خون دل میخوردم و دم نمی زدم

از جلوشون بلند شدم و رفتم کنار عزیز نشستم تا حداقل کمتر چشمم به دل و قلوه گرفتنشون بی افته و دلم آتیش بگیره هنوز چند دقیقه از نشستم نگذشته بود که در کمال ناباوری طاها فاطمه رو تنها گذاشت و اومد کنار منو عزیز نشست

رو به من گفت:

-رز خوبی ؟ مریض شدی ؟ آره ؟

-نه خوبم

-پس اون قرصا رو برای چی میخوری ؟

-چیز خاصی نیست

-ولی ...

-گفتم که چیزی نیست ، چرا خانمت رو تنها گذاشتی نجسب برو پیشش ؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-باورم همیشه این توی که داری دکم می کنی

بعد رو به عزیز پرسید:

-نه عزیز؟ عجیب نیست؟

عزیز آهی کشید و گفت:

-چرا عجیبه

رو به دوتاشون گفتم:

-والا شما از من عجیب ترید مگه همین شما نمی خواستید دست از سر طاها بردارم حالا که من کار ندارم شما گیر دادید

با خنده ساختگی رو به طاها گفتم:

-تنت میخاره نه؟

خندید چیزی نگفت متوجه سنگینی نگاه فاطمه شدم و به طاها گفتم:

-خونت ریخته است خانمت داره با غیض نگاهت می کنه

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-هیچی همیشه تو نگران نباش، عزیز اشکال نداره جریان محرمیت منو رز رو به فاطمه بگم؟

عزیز: اصلا این کار رو نکن چه معنی داره الکی حساسش کنی برای زنا پذیرش این موضوع سخته

تلخندی زدم و با خودم گفتم:

-پس من چطور دارم تحمل می کنم

رو به طاها گفتم:

-بهتر نیست دیگه فسخس کنیم؟

هول شده گفت:

-نه... نه... هنوز باشه

منو عزیز با تعجب به هول شدنش نگاه کردیم که دوباره ادامه داد:

-یعنی...تا وقتی اینجام بهتره باشه

بعد هم بدون اینکه منتظر نظر من بمونه رفت کنار فاطمه نشست

از زبان طاها

وقتی رز گفت صیغه رو فسخ کنیم دوباره دلم آشوب شد نمیدونم چرا نمی تونستم قبول کنم و دوست داشتم این محرمیت تا همیشه ادامه داشته باشه، با درماندگی فهمیده بودم این کشیشی که به رز دارم رو حتی یک درصد به فاطمه ندارم حس کردن این حسه‌های عجیب غریب برام دیونه کننده بود و نمی فهمیدم چه اتفاقی داره می افته

آخر شب فاطمه رو به خونش روسوندم و خودم برگشتم هنوز به سوئیت نرسیده بودم که متوجه رز شدم بادیدم فاصلش رو باهام کم کرد:

-رز اینجا چکار می کنی؟ خوبی؟

-آشفته با چشمای خیس جواب داد:

-نه خوب نیستم حالم بده

نگران دستش رو گرفتم سمت خونه بردمش، دستش داغ بود و انگار تب داشت، شربت آبلیموی براش درست کردم و بزور به خوردش دادم:

-نمیخواهی بگی این چه حالیه داری؟

-خسته ام میخوام بخوابم

-بیرمت عمارت؟

-نه ، میخوام اینجا بخوابم

-با تعجب بهش خیره شدم:

-این...اینجا؟

-آره خواهش می کنم همین یه شب

-ولی...

-اشکاش دوباره روی گونش جاری شد :

-تورو خدا طاها ، همین یه شب مگه چی میشه ؟ ما که محرمیم

-کلافه صورتم رو بین دستانم گرفتم که عصبی دستم رو گرفت و انگشترم رو از انگشتم بیرون کشید

-شوکه شده فقط نگاهش می کردم حالش رو نمی فهمیدم داد زد:

-دیگه حق نداری این رو دستت کنی بدم ازش میاد فهمیدی ؟

-واقعا نمی فهمیدم چی میگه فقط برای آروم شدنش گفتم:

-باشه...باشه ...دستم نمی کنم آروم باش

-پنجره رو باز کرد و انگشتر رو بیرون پرت کرد همه کارهایش همرا با تنش های عصبی بود

-رز بیا بیرمت بخواب حالت خوب نیست

-دوباره عصبی شد و گفت:

-اینجا ...من همینجا میخوابم

-باشه بیا بریم اتاق من بخواب

تخت رو براش آمده کردم و منتظر موندم تا دراز بکشه ولی همینطور ایستاده بود و به من نگاه می کرد:

-رز ...

-بشین...

-چی؟؟

-میگم بشین روی تخت

-چرا؟

دوباره شروع کرد به حق زدن:

-بشین.....

کلافه از نفهمیدن هر کاری که میخواست رو انجام میدادم ، کنارم نشست و خودش رو توی بغلم جا داد عین برق گرفته ها فقط نگاش می کردم چند ثانیه طول کشید تا به خودم بیام و پش بزنم :

-رز داری چکار می کنی ؟

-خواهش می کنم آروم کن فقط همین امشب پیشت باشم

نزدیکی زیادش کلافه ترم می کرد:

-این درست نیست خواهش می کنم ...

-تورو خدا طاها، قول میدم از فردا دیگه اثری ازم توی زندگیت نباشه و برای همیشه برم ، فقط بزار امشب کنارت باشم

هری دلم ریخت و عرق سردی روی تیره کمرم نشست ، ؛ تا حالا به نبودنش فکر نکرده بودم ناخودآگاه دستام محکم دورش حلقه شد:

-چی میگی کجا میخوای بری ؟ حق نداری جای بری فهمیدی ؟

خودم هم نمیدونستم دارم چی میگم فقط میدونستم از رفتنش میترسم

خودش رو بیشتر توی آغوشم جا داد و سرش روی سینم گذاشت، قلبم داشت توی دهنم میزد لذتی که توی وجودم نشسته بود رو نمیتونستم انکار کنم، همون حسی که هیچ وقت به فاطمه نداشتم هون حس هیجان گمشده ای که دنبالش بودم

با خیس شدن سینم از افکارم جدا شدم، هنوز داشت اشک میرخت، دلم از دیدن اشکاش آتیش گرفت:

-رز نمیخواهی بگی چته؟

سری به نشونه نه بالا انداخت موهایش رو نوازش کردم و گفتم:

-خواهش می کنم بگو داری می ترسونیم

دوبار سکوت کرد و چیزی نگفت، بدنش داغ تر شده بود، دستم رو روی پیشونیش گذاشتم داشت توی تب میسوخت

تازه خوابیده بود و می ترسیدم از تب عصبیش و خواب عصبی که یکباره رفته بود، از خودم جداش کردم و سرش رو روی بالشت گذاشتم، همینکه میخواستم برای آوردن دستمال خیس از اتاق بیرون برم دستم رو توی دست بی جونش گرفتم و بریده بریده گفتم:

-نرو..خواه...ش...می....کنم

دستش رو فشردم و گفتم:

-الان میام

سریع دستمال و تشت آب ولرم رو به اتاق بردم و کنارش نشستم، دستمال خیس رو آروم روی پیشونیش گذاشتم، بی حال چشمهایش رو باز کرد و گفت:

-چرا...گذاشتی...دس..تت رو بگیره...چرا؟

انگار هزیون می گفت، دوباره دستمال رو خیس کردم روی پیشونیش گذاشتم:

-طاها...

-بله..

-خیلی... دوستت... دارم

احساس کردم قلبم ایستاد ، به صورت سرخ شده از تبش خیره شدم ، نفس کشیدن برام سخت بود
نمیدونم چرا حس می کردم تمام این مدت منتظر این جمله بودم تا منم حسم رو بفهمم انگار پرده ای
از جلوی دلم کنار رفت ، نابود شده روی زمین نشستم و به موهام چنگ زدم:

-خدای من این دختر به خاطر من احمق به این روز افتاده ؟

تمام حرکات و شیطنتاش عین فیلم از جلوی چشمم رد شد:

-خدایا یعنی تموم این کاراش برای نزدیک شدن به من بود؟ یعنی میخواست توجّه منو جلب کنه ؟آخ
لعنت به من

دوباره و دوباره حرفاش رو مرور کردم هر بار ضربان قلبم بالا تر می رفت ، بی قرار لبه تخت نشستم و
با سر انگشتم موهای روی صورتش رو کنار زدم قطره اشکی از چشمم چکید و روی صورتش افتاد

- چرا زودتر نفهمیدم حسم بهت چیه ...آخه الان باید بفهمم ...حالا چکار کنم

دوباره اسمم رو زمزمه کرد:

-طا..ها

-جانم

-اون...اون...حق...نداره کنارت باشه

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم :

-باشه تو فقط آروم باش عزیزم

اشکام رو پاک کردم دوباره دستمال رو خیس کردم و روی گردنش گذاشتم :

-طاها

-جان طاها...

-دوستت...دارم

-بیچاره نالیدم:

-منم...دوستت دارم

دوباره به خواب رفت میدونستم فردا هیچی از این هزیونا یادش نمی مونه، تاصبح بالای سرش بیدار بودم و برای بی قرارباش و احمق بودن خودم اشک ریختم خیلی دیر فهمیده بودم دوش دارم و دیگه راه برگشتی نداشتم گند زده بودم به زندگی خودم و رز و فاطمه

روی زمین دراز کشیدم و دستش که از تخت آویزون شده بود و رو توی دستم گرفتم، تازه تبش قطع شده بود تا صبح هربار چشم باز کرد فقط اسم من رو صدا زد و هربار آتش به جونم کشید

ذهنم انگار خالی از هر چیزی بود نمیدونستم باید با آینده نا معلومم چکار کنم دقیقا زمانی پی به عشقم برده بودم که کار از کار گذشته بود، بازم به خودم لعنت فرستادم چطور تونستم حس های که این مدت داشتم رو نادیده بگیرم

-حالا با این دختر که اینطور داره نابود میشه چکار کنم ، خدایا این چه بلای بود به سرم اومد ، دیشب فقط دیده فاطمه دستم رو گرفته اینطور داغون شده اگه عروسی کنم چی به سرش میاد ؟ دوباره اشک از چشمم جاری شد و نالیدم:

-ولی من رز رو میخوام ، لعنت به من احمق حالا چه خاکی به سرم بریزم

تا نزدیک ظهر خواب بود چند بار عمه سراغش اومد که هر بار نداشتم بیدارش کنه ، هر بار که عمه پرسید:

- نگفته چرا این همه افسرده شده ؟

چیزی برای گفتن نداشتم چی می گفتم ، می گفتم دختری به خاطر احمق بودن من به این روز افتاده

وقتی بیدار شد همونطور که حدس میزدم از شدید شدن تبش به بعد چیزی یادش نبود ، منم تصمیم نداشتم چیزی به روش بیارم بعد کلی فکر کردن به این نتیجه رسیده بودم من اسم روی فاطمه گذاشتم و نمیتونم با آبروش بازی کنم برای همین نمیخواستم رز بفهمه از علاقتش با خبر شدم که فکر کنه پشش زدم

روزها پشت سر هم می گذشت و دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت دیگه فاطمه رو به عمارت نمی بردم تا رز ناراحت نشه ولی نمیتونستم جلوی دلم رو بگیرم ، برخلاف گذشته بیشتر وقتم رو توی عمارت بودم بلکه بتونم رز رو ببینم اما رز عمدا از من فرار می کرد

به حدی درمانده شده بودم که نمیتونستم کارای شرکتها و کارگاهها رو رسیدی کنم و همین باعث شد نارو بخورم ، مدیر داخلی شرکت کلی از پولهای شرکت رو بالا کشید و فرار کرد ،

متاسفانه شرکت در حال ورشکستگی بود و تا پیدا کردن صولتی هیچ کاری از دستم ساخته نبود و باید عمه رو هم در جریان کارها قرار میدادم

توی عمارت کنار عمه و عزیز منتظر نشسته بودم تا رز بیاد و جریان رو بگم ، بازم سیاه پوشیده بود و رنگ پریده تر از قبل به نظر می رسید با دلتنگی خیره شدم به صورتش ، دلم برای دیدن نگاهش و به آغوش کشیدنش بی قراری می کرد

به سختی نگاه ازش گرفتم رو به عمه گفتم :

-عمه متاسفانه یه سری اتفاقها توی شرکت افتاده که شما و رز باید در جریان باشید

با شنیده شدن اسمش نگاهش سمتم چرخید :

عمه: خیره پسرم چی شده ؟

کلافه گفتم:

-داریم ورشکست میشیم

عمه و عزیز هینی از تعجب کشیدن ولی رز بی تفاوت نگاه ازم گرفت انگار اصلا براش مهم نبود:

-عزیز: چطور همچین اتفاقی افتاد مگه خودت رسیدگی نمی کردی؟

-چرا این مدت یه کم غافل شدم مدیر داخلی شرکت پولارو ورداشته رفته

عمه: هیچ راهی نیست که جلوی ورشکست شدن رو بگیریم؟

-نه متاسفانه تنها راهمون اینه که صولتی رو دستگیر کنن، شرکت هم کلی بدهی داره نمیدونم باید چکار کنم

عزیز: برای بدهیا نگران نباش ما کمکت می کنیم

-مبلغ خیلی بالاست فکر کنم باید عمارت رو بفروشم

رز: حیفه عمارت

-راهی ندارم

آهی کشید و دوباره سکوت کرد:

-رز تو نمیخوای بیای شرکت به کمکت نیاز دارم

نگاه غمگینش رو به چشمام دوخت و گفت:

-من دارم میرم طاهها

قلبم تیر کشید:

-ک..کجا میری؟

-بلیط گرفتم برمیگردم آمریکا پیش خانواده پدرم

-بلیط گرفتی بعد الان به من میگی؟

-مگه فرقی به حالت داره؟

آشفته به عمه گفتم:

-میخواهی بزاری بره اونم تنها؟

-مگه نمی بینی حال و روزش رو؟ داره جلو چشمم آب میشه و نمیدونم دردش چیه خودمم میخوام
بفرستمش بلکه حال و هواش عوض بشه
نگاه ملتسمم رو بهش دوختم و لب زدم:

-نرو...خواهش می کنم

مثل خودم لب زد:

-نمیتونم

حالم از این بدتر نمیشد تنها دلخوشیم دیدنش بود که اونم داشتم از دست میدادم هر چقدر اصرار
کردم نتونستم راضیش کنم حرفش یکی بود فقط می گفتم میخوام از اینجا برم

داشتم دیونه می شدم حال و روز مرغ سر کنده ای رو داشتم و دستم به هیچ جا بند نبود از یه طرف
مشکل شرکت و از طرف دیگه رفتن رز احساس می کردم بیمار شدم این همه اتفاق خارج از توانم بود
فردا شب رز پرواز داشت و من بی قرار تر از همیشه خونه رو بالا پایین می کردم نمیدونم چند بار به
دیوار مشت زده بودم و نمیدونم چقدر داد کشیده بودم که با صدای در به خودم اومدم ، رز بود مثل
من داغون و با چشمای خیس از اشک:

-میزاری امشب پیشت بمونم؟

با بی تابی دستش رو کشیدم و توی بغلم گرفتمش:

-رز نرو تو رو خدا

هق زد:

-نمیتونم اینجا بمونم و گرنه دوست ندارم توی این وضع تنهات بذارم اگه زودتر می فهمیدم بلیط نمی
گرفتم

ازم جدا شد و به سمت اتاقم رفت :

-خوابم میاد ، چند روزه خوب نخوابیدم

در رو بستم و پشتش توی اتاق رفتم کنار تخت نگاه منتظرش رو بهم دوخته بود:

روی تخت نشستم و آغوشم رو به روش باز کردم ، خودش رو که توی بغلم جا داد ، دستام خودکار دورش حلقه شد و پیشونیش رو طولانی بوسیدم سرشو از روی سینم بلند کرد و به صورتم خیره شد انگشتاش روی صورتم به حرکت در اومد و نوازش وار همه اجزای صورتم رو لمس کرد چشم بستم تا بیشتر از این شاهد بیقراریش نباشم انگشتش که روی لبام مکث کرد بوسه ای به سر انگشتش زدم دوباه هق زد:

-دلم برات تنگ میشه

حلقه دستام دورش تنگتر شد ، بازم سر روی سینم گذاشت

چند ساعتی می شد که توی بغلم به خواب رفته بود ، آرام روی تخت گذاشتمش و کنار تخت نشستم ، شروع کردم به نوازش موهایش:

-خیلی بی معرفتی که میخوای تنهام بزاری عشقم...

البته حق داشت حالشو درک می کردم منم حال بهتری نداشتم ولی کاری هم از دستم ساخته نبود ، کاش راهی برای داشتنش بود ، ای کاش قلم پام می شکست و به خونه فاطمه نمی رفتم

-خدایا حالا من چکار کنم؟ چطور نبودنش رو تحمل کنم؟ کمکم کن

تا صبح پلک روی هم نذاشتم ، میخواستم برای کل عمرم نگاهش کنم.

هنوز خیره ی صورتش بودم که چشماشو باز کرد ، نگاهم رو ازش نگرفتم ، میخواست بلند بشه که گفتم:

-بمون ...فقط یه کم دیگه

دوباره سرش روی بالشتم گذاشت و نگاهش رو به نگاهم دوخت چشمم توی چشماش دو دو میزد ، اشک جاری شده روی گونش رو با سر انگشتم گرفتم:

-گریه نکن...

-نمیتونم...

انگشت شصتم رو روی لبش کشیدم :

-لبات چرا اینقدر خشک شده ؟

-نمیدونم

بی تاب بلند شدم و گفتم:

-بریم صبحانه بخوریم

-مگه نمی ری شرکت ؟

-نه حوصله ندارم ، ساعت چند پرواز داری ؟

-هشت شب

-نالیدم:

-همیشه نری

-نه

-رز...

-همیشه باید برم اینجا دیگه نمیتونم نفس بکشم

نابود شده و ملتمس نگاش کردم:

-رفتن رو برام سخت نکن طاها

آشفته از اتاق بیرون رفتم

هرچه به ساعت پرواز نزدیک تر می شدیم بی تاب تر می شدم ، حال و روز عمه و عزیز هم دست کمی از من نداشت

بالاخره وقت جدای رسید، به بهانه اینکه خدا حافظی توی فرودگاه براش سخت تره مانع اومدن عزیز و عمه به فرودگاه شد ولی ، هر کاری کرد حریف من نشد

چمدونش رو تحویل دادم و کنارش نشستم ، دستم رو توی دستش گرفت و بی قرار شروع کرد به فشردن انگشتم ، شماره پروازش که اعلام شد دستش رو محکم توی دستم فشردم تا جای که به سفیدی میزد بلند شد و دستش رو کشید، محکمتر نگهش داشتم هیچ کدوم حرفی نمیزدیم انگار فقط با نگاه و حرکت دستامون حرفمون رو می گفتیم بالاخره گفت:

-طاها بزار برم ...

-نرو...

درمانده به چشمام خیره شد التماس رو که توی نگاهش خوندم دستشو رها کردم

هنوز چند قدم نرفته بود که به سمت برگشت و گفت:

-خیلی دلم برات تنگ میشه طاها...

-منم دلم برات تنگ میشه مواظب خودت باش

-هستم

اینبار بدونه اینکه به عقب نگاه کنه از گیت رد شد

از زبان رز

با دیدن دیوید که برای استقبالم به فرودگاه اومده بود، خودم رو توی بغلش انداختم، حسابی دلم براش تنگ شده بود از خودش جدام کرد و گفت:

-خدای من رز چی به سرت اومده؟

لبخندی به روش دم و گفتم:

-جریانش مفصله برات میگم

به خونه که رسیدیم بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم و خودم رو روی تخت انداختم، از زور خستگی بدون هیچ فکری به خواب رفتم

غروب که بیدار شدم دیوید هنوز نرفته بود متعجب پرسیدم:

-دیوید نرفتی هنوز؟

-نه نگران تو بودم خوب به نظر نمیرسی

دستم رو بین موهاش بردم و گفتم:

-خیلی هم خوبم

-اینطور به نظر نمیرسه حتی فکرشم نکن از جواب دادن فرار کنی زود بگو این چه حالیه داری؟

دوباره غم خونه دلم شد:

-یعنی هیچ راهی نیست؟

-نه هیچی...میشنوم

جریان رو از روز اول تا دیشب که سوار هوا پیما شده بودم براش تعرف کردم متفکر بدون اینکه چیزی بگه به حرفام گوش داد، وقتی حرفم تموم شد گفت:

-فکر نمی کنی اگر بهش می گفتی بهتر بود؟

-نه

-چرا؟ غرورت نداشت؟

-اون انتخابش رو کرده بود و من انتخابش نبودم دیگه گفتنم فقط سبک کردن خودم بود

-موهام رو نوازش کرد و گفت:

-کوچولوی من چه دردی کشیدی

-با گریه خودم رو توی بغلش انداختم:

-دیوید از دوریش میمیرم

-هیش....اینطور نگو تو باید قوی باشی

-نمیتونم تا حد مرگ دوستش دارم

-من کمکت می کنم باید بتونی

-تو بگو چکار کنم؟

-از فردا بر میگردی شرکت

-نه نمیتونم حس و حال سر کار رفتن ندارم

-باید بیای ازت نظر نخواستم، با خونه نشستن حالت خوب همیشه

-اما..

-اما بی اما صبح قبل من باید شرکت باشی اخلاقم رو که میدونی یک مین دیر کنی جریمه میشی

-کوتاه بیا نبود و مجبور بودم حرفش رو گوش کنم

-چند روز از اومدنم میگذره و این چند روز دیوید جز موقعه خواب تنهام نذاشته و کلی کار سرم ریخته

-تا وقت نکنم به چیزی فکر کنم که البته کاراش بی تاثیر هم نیست و تا حدودی تونستم به حالت

-عادی برگردم

توی این مدت چند بار با مامان تماس گرفتم که همش از اوضاع داغون طاها می گفت ، گویا اوضاع شرکت حسایی به هم ریخته و طاها هم کاری از دستش ساخته نیست توی آخرین تماس فهمیدم حکم جلب طاها رو گرفتن ، دلم بی تابش بود و هر بار خودم رو لعنت می کردم که توی این شرایط سخت تنهانش گذاشتم

دست به دامن دیوید شدم تا به دادم برسم:

-رز چرا گریه می کنی ؟ باز چی شده ؟

-میخوان طاها رو بازداشت کنن

کلافه گفت:

-قرار بود دیگه بهش فکر نکنی

-نمیتونم همیشه لعنتی میگم میخوان بازداشتش کنن میفهمی ؟

-فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه

-اون عشق منه متوجه نیستی چقدر برام مهمه

داد زد :

-حالا میگی چکار کنم ؟ بزارم اینقد گریه کنی تا جون بدی چکار کنم ؟

-میخوام برگردم ایران

-امکان نداره بزارم بازم به اون خراب شده برگردی دفعه بعد حتما میخوان جنازت رو تحویل بدن

-من میخوام برم تو هم نمیتونی جلوم رو بگیری

-جدی ؟ به نظرت نمیتونم از نفوذم استفاده کنم برای ممنوع الخروج کردن ؟

حرصی داد زد:

-حق نداری

-صدات رو بیار پایین خودت رو هم بکشی نمیزارم برگردی ایران
روی زمین نشستم و شروع کردم به زجه زدن، کنارم نشست و گفت:

-آروم باش رز

-تورو خدا بزار برم اینطوری دیونه میشم

-رفتن تو چه کمکی میتونه بهش بکنه

-میخوام فقط کنارش باشم

-آدمای زیادی کنارشه حضور تو لازم نیست

-برای خودم لازمه لعنتی چرا درکم نمیکنی؟

پوف کلافه ای کشید و گفت :

-نمیزارم بری در عوض یه پیشنهاد برات دارم

امیدوار بهش چشم دوختم:

-من همه بدهیش رو پرداخت می کنم ولی تو تا زمانی که من اجازه ندادم به ایران بر نگرد

نور امیدی توی دلم نشست و خوشحال گونش رو بوسیدم:

-عاشقتم دیوید

چشمکی زد و گفت:

-البته از سهم خودت مشکلی که نداری ؟

خوشحال گفتم :

-مهم نیست حتی اگه تمام سهم من برای بدهی طاها بره مشکلی ندارم

سری به افسوس تکون داد و گفت:

-دیونه ای ، فکر نمی کردم قبول کنی به ایران بر نگردی
 -رفتنم به اونجا چیزی جز عذاب برام به همراه نداره چون طاها دیگه برای من همیشه
 -خوبه پس هماهنگ کن تا کارای انتقال رو براش انجام بدم
 نمیخواستم طاها بفهمه پول از طرف من پرداخت شده برای همین تصمیم گرفتم با آقای رسولی وکیل
 آقاجون که همونجا باهاش آشنا شده بودم هماهنگ کنم
 توی اولین فرصت با رسولی تماس گرفتم:
 -سلام آقای رسولی رز هستم نوه ی فاخر
 -سلام دخترم خوبی خانواده خوبن
 -ممنون
 -انگار ایران نیستی دخترم
 -نه برگشتم آمریکا
 بعد مکث کوتاهی گفتم :
 -یه کار حقوقی ایران دارم اینه که مزاحم شما شدم
 -خیر باشه چطور با طاها خان هماهنگ نشدید
 -در مورد خود طاهاست نمیدونم چقدر در جریان هستید ولی طاها ورشکست شده
 -بله..بله متاسفانه در جریانم چه کاری از من ساخته است
 -میخواستم بدون اینکه طاها بفهمه بدهی های طاها رو پرداخت کنم
 -ولی دخترم چرا نمیخوای با خبر بشه ؟ از اون گذشته مبلغ خیلی بالاست طوری که شنیدم حتی با
 فرش عمارت هم کارش راه نمی افته
 -میدونم

- ببخشید که میپرسم اما این مبلغ رو از کجا میخوای جور کنی؟

آهی کشیدم و گفتم:

-من اینجا صاحب یه هولدینگ بزرگ و معروفم

متعجب گفت:

-نمی دونستم، خوب حالا باید چکار کنیم

-باید یه راه قانونی پیدا کنیم تا پول رو به شما انتقال بدم شما هم بدهی های طاهای رو تسویه کنید فقط

بازم تاکید می کنم نمیخوام طاهای چیزی از این موضوع بدونه

-باشه دخترم نگران نباش من دوستای زیادی دارم توی بانکها بین المللی خیلی زود کارش رو انجام

میدم فقط باهام در تماس باش

-چشم ممنونم ازتون

از زبان طاهای

چند هفته ای از رفتن رز میگذره و من هنوز نتونستم به روال عادی برگردم، کلا رو به نابودیم هم از

لحاظ روحی، هم جسمی، هم مادی

دلتننگ رز بودم و راه به جای نداشتم، از طرف دیگه طلبکارا وقتی فهمیدن دارم ورشکست میشم

تمام چکهای شرکت رو برگشت زدن و اوضاع بدتر شد، رسماً میخواستم اعلام ورشکستگی کنم حتی

حکم جلبم هم اومده بود که با وساطت آقای رسولی تونستم بودم از طلب کارها مهلت دوهفته ای

بگیرم هرچند میدونستم که فایده ای نداره، تمام دارای من و عمه نصف مبلغ بدهی هم نمی شد

، کسی هم که نبود ازش قرض بگیرم البته حق هم داشتن کی به یه آدم ورشکسته قرض یا وام میداد

روز آخری که توی شرکت بودم همه کارگرا رو رد کردم و رسماً شرکت تعطیل شد

داشتم وسایلم رو جمع می کردم که فاطمه وارد اتاقم شد، مدتی از تموم شدن صیغمون می گذشت و من اصلا رغبتی برای تمدیدش نداشتم:

-اجازه هست

-بیا داخل

-میخواهی بری الان

-اره دیگه کاری ندارم تو هم بیا برسونمت

-ممنون بابا هست

-میگفتی بابات بره خودم می بردمت

-طاها میخواستم باهات حرف بزنم

-باشین ، میشنوم

-راستش طاها من.....یعنی....نمیدونم چطور بگم

سوالی نگاهی بهش انداختم به شدت دستپاچه بود:

-میدونم الان شرایط خوبی نداری ولی لازمه همین الان تکلیفمون روشن بشه

-ولی من اصلا موقعیت مناسبی ندارم یه کم فرصت بده این اوضاع رو جم کنم بعد کارای عقد رو انجام میدم؟

-نه راستش....چیزه....من منظورم یه چیزه دیگه بود

با مکشی حلقش رو روی میز گذاشت و گفت:

-من....من....خیلی فکر کردم....یعنی...راستش نمیتونم با شرایط تو کنار بیام میخوام نامزدی رو به هم بزنم

عصبی گفتم:

-مگه شرایط من چشه؟

ترسیده بود:

-همین...ورشکستگی و....

-مگه از اول نگفته بودم این اموال توی زندگی من نمیاد و تو هم قبول کرده بودی با حق و حقوق وکالتم زندگی کنی؟

-اون موقعه فکر کردم داری من رو امتحان می کنی

تمام بدنم از زور خشم می لرزید:

-یعنی تو فقط به خاطر این دارای من رو قبول کرده بودی؟

-نه..یعنی ...

عصبی بلند شدم و داد کشیدم:

-خفه شو...فقط خفه شو فکر نمی کردم اینقدر پست باشی

-طاها...

عصبی هرچی روی میز بود رو روی زمین ریختم و گفتم:

-اسم من رو به دهن کثیفت نیار گم شو از جلوی چشمم

-تو باید من رو درک کنی هیچ کسی با این شرایط تو کنار نمیاد

سیلی محکمی توی گوشش زدم و گفتم:

-پس غلط کردی از اول قبول کردی ، خدا رو شکر زود شناختمت و خودم رو بدبخت نکردم گم شو

نمیخوام دیگه ریخت رو بینم

با گریه اتاق رو ترک کرد هرچی توی اتاق بود رو شکوندم ولی عصابم آروم نمیشد نه به خاطر رفتن

فاطمه به خاطر رفتن رز به خاطر عذابی که به خاطر این بی ارزش به رز عزیزم دادم

من احمق به خاطر آبروی این پس فطرت از رز گذشتم بعد این ...

-استغفرالله ...

با حالی داغون شرکت رو ترک کردم و به خونه رفتم بدون اینکه به دیدن عزیز و عمه برم به سوئیتیم پناه بردم

این روزا بیشتر به وجود رز رو نیاز داشتم ولی نبود ، کاش زودتر فاطمه رو شناخته بودم و نمیذاشتم رز بره حالا چطور برش گردونم اصلا اگر بر می گشت با توجه به اینکه نادیده گرفته بودمش و با کسی دیگه نامزد کرده بودم حاضر بود قبولم کنه
-خدایا چکار کنم...

چند روز بعد حاج رسولی برای دیدنم به عمارت اومد ، به اتفاق عزیز و عمه توی پذیرای منتظر نشسته بویم تا دلیل اومدنش رو بدونیم:

-پسرم اوضاع شرکت چطوره ؟

-هیچی هنوز صولتی دستگیر نشده ، شرکت رو تعطیل کردم متاسفانه داریم به مبلغ بدهی نمیرسه

- پسرم چون زیاد وقت ندارم وچند جا کار دارم زود میرم سر اصل مطلب

-در خدمتم خیره انشالله

-خیره پسرم یکی میخواد تمام بدهی شرکت رو پرداخت کنه

جفت ابرو هام از تعجب بالا پرید:

-کی ؟

-خواسته اسمش رو نگم

عزیز:مگه میشه همچین چیزی ؟

-حالا که شده بنده بهش قول دادم که اسمش رو نگم

-ولی من تا ندونم کیه قبول نمی کنم چطور باید بهش برگردونم؟

-اصرار داره ندونی، نگران نباش از طریق من بهش بر میگرددونی همینطور که دارم بهت میدم به من برمیگرددونی بهش پس میدم

شوکه شده گفتم:

-مگه میشه مبلغ به این زیادی رو از کسی که نمیدونم کیه قبول کنم از طرف من تشکر کنید و بگید نمیتونم بپذیرم

-ولی پسر الان شرایط جوری نیست که قبول نکنی میدونی که حکم جلبت اومده

-مهم نیست نمیتونم بپذیرم

-پسر مگه تو دنبال وام یا قرض گرفتن از کسی نبودی اصلا فکر کن این پول رو من دارم بهت قرض میدم چه فرقی به حال تو داره با آیندت بازی نکن اگه به خاطر چک بی محل کشیدن بری بازداشت روی پروانه وکالت هم تاثیر میزاره نابود میشی خودت که باید اینا رو بدونی

نگاهی به عزیز و عمه انداختم تا نظرشون رو بدونم

هر دوتا با نظر رسولی موافق بودن و البته به خوبی میدونستم موقعیتم جوری نیست که رد کنم پس پذیرفتم

خیلی زود بدهی ها رو پرداخت کردم و همه چی به حالت عادی برگشت، اینبار دیگه حواسم رو جمع کرده بودم تا به هر کسی اعتماد نکنم

دوماه از رفتن رز می گذشت و دیگه تحمل دوریش برام ممکن نبود طوری که از عمه شنیدم قصد نداشت دیگه به ایران برگرده

عمه و عزیز اصلا شرایط روحی خوبی نداشتن و تلاششون برای برگردوندن رز به جای نرسید

تصمیم گرفتم خودم برای برگردوندنش به آمریکا برم

از زبان رز

توی این مدت از لحاظ روحی تا حدودی بهتر شدم و تونستم تقریباً خودم رو جمع کنم، دیوید هم که خیالش از بابت من راحت شده بود به خونه خودش توی نیویورک برگشت

تمام برنامه رفتن به شرکت و برگشتن به خونه بود هیچ تفریح نداشتم و عملاً خودم رو توی کار غرق کرده بودم

مثل همیشه تنها توی خونه مشغول مطالعه بودم که زنگ در به صدا در اومد، با دیدن طاها پشت در قلبم ریخت

چند بار پلک زدم تا مطمئن بشم خودش:

-طاها...تو....

محکم بغلم کرد و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود...

شوکه توی بغلش مونده بودم و هیچ تلاشی برای جدا شدن ازش نمی کردم

نفس عمیقی کشید و با چشمای ستاره بارون شده بهم خیره شد، لاغر تر به نظر می رسید، هنوزم باورم نمیشد این طاهاست که رو به روم ایستاده

-نمیزاری پیام داخل؟

از جلوی در کنار رفتم تا داخل بشه چند دقیقه دیگه طول کشید تا به خودم پیام:

-اینجا...چکار می کنی طاها؟

-اومدم تورو ببینم مشخص نیست؟

-من رو؟!!!

-به نظرت من اینجا کسی دیگه هم دارم که برای دیدنش پیام؟

-خوش اومدی

خندید و گفت :

-میزاشتی فردا می گفתי

-خوب شوکه شدم بهم حق بده بی خبر ...

- شوخی کردم عزیزم نمیخواه توضیح بدی

از لفظ عزیزم گفتنش دلم زیرو رو شد ، نمیدونم چرا اومده بود فقط میدونستم این اومدنش تمام تلاش چند ماه منو دیوید رو به باد میداد و بعد رفتنش میشم همون رز افسرده

-شربت رو جلوش گذاشتم و گفتم:

-گرسنه نیستی چیزی برات بیارم؟

-نه فقط خوابم میاد هلاکم

-الان اتاق رو برات آماده می کنم استراحت کن

ممنونمی زیر لب گفت و شربت رو سر کشید، بعد از مرتب کردن تخت صداس زدم:

-طاها بیا اتاق آماده است

-ممنون

-تا تو لباس رو عوض کنی منم برات میوه میارم شکم خالی نخواب

-لبخندی زد و گفت:

-باشه

چند دقیقه بعد ظرفه میوه به دست به سمت اتاق رفتم تقه ای به در زدم و گفتم:

-میتونم پیام داخل ؟

-بیا...

تیشرت آستین کوتاه سفیدی با شلوار راحتی طوسی پوشیده بود از ذهنم گذشت:

-سفید هم بهش میاد

به کنارش روی تخت اشاره زد و گفت :

-بیا اینجا بشین

کنارش نشستم شروع کردم به پوس کردن میوه برایش :

-تو دلت برا من تنگ نشده ؟

-چرا باید دلم برای یه آدم نجسب تنگ بشه آخه ؟

قهقهه ای زد و دستش رو دور گردنم حلقه کرد، بوسه ای روی شقیقم کاشت و گفت:

-باورت میشه دلم برای این نجسب گفتنت یه زره شده بود

حسابی از کارش شوکه شدم از طاهای واقعا این حرکات بعید بود وقتی به خودم اومدم گفتم:

-نه باورم نمیشه احساس می کنم خیلی هم خوشحال بودی که از دست من راحت شدی

قاچ موزی که سمتش گرفته بودم رو خورد و گفت:

-بعد این احساس از کجا میاد ؟

-از اون همه حرص خوردنا

-آها چه دلیل قانع کننده ای

-برای من قانع کننده است

-یعنی حرص خوردنم برای اینکه بدونی دل تنگت نشدم قانع کننده است ولی این همه راه اومدم

برای دلتنگیم قانع کننده نیست ؟

-نوح من دوست دارم قانع نشم

خندید و گفت:

-یادم رفته بود کسی از پس زبون تو بر نیاید

میخواستم سیب برایش پوس بگیرم که گفت:

-نمیخورم دیگه ...

بلند شدم تنهاش بزارم که دستم رو کشید و بشقاب رو ازم گرفت روی پا تختی گذاشت دوباره کنارش

نشستم و سوالی نگاهش کردم:

-یه کم دیگه بمون

ابروی بالا انداختم و گفتم :

-مگه خوابت نمیومد؟

-باید حرف بزنیم

-استراحت کن فردا حرف میزنیم

دستم رو توی دستش گرفت و شروع کرد با بازی کردن با انگشتم ، بسختی تونستم از حس شیرینی

که داشتم بگذرم و دستم رو بکشم :

دلخور از کشیدن دستم نگاهم کرد و گفت:

-اومدم ببرمت رز

-کجا؟

-ایران ...

-ولی من نمیتونم پیام

-هیشچیزی نگو باید بیای

-میدونی که نمیام

-حتی اگه بدونی مامانت حالش خوب نیست؟

احساس کردم دوباره دلم شکست و تمام حس خوبم پرید، پس حدسم درست بود، خودش نخواسته بیاد و مامان فرستادش، دلخور نگاهش کردم و گفتم:

-حالا بعدا حرف میزنیم بهتره استراحت کنی

-چی شد؟ دلخور شدی؟

-نه چرا دلخور بشم بخواب خسته ای

دوباره بشقاب رو برداشتم و با یه شب بخیر از اتاق رو ترک کردم

تا دیر وقت ذهنم درگیر اومدن طاهای و رفتار تازش بود، باورم نمی شد طاهای که نمیزاشت دست من بهش بخوره حالا راحت بغلم کنه و ببوسم یه حسی داشت ته دلم رو قلقلک میداد:

-یعنی امکان داره اونم...

اه من چرا دارم به این چیزا فکر می کنم و الکی به خودم دلخوشی میدم معلومه که دوستم نداره اگه منو دوست داشت که نمی رفت با فاطمه، حرکات الانشم تقصیر خودمه روزای آخری که ایران بودم زیادی باهاش صمیمی شدم اینم براش عادی شده همین

سعی کردم این افکار رو از خودم دور کنم و بخوابم

صبح که بیدار شدم قبل از هرکاری سرکی به اتاق مهمان کشیدم با دیدن تخت مرتب و نبودن طاهای دلم ریخت:

-نکنه خواب دیدم...

با این فکر سریع سمت آشپزخونه و پذیرای رفتم، با دیدنش توی آشپزخونه نفس راحتی کشیدم:

-سلام صبح بخیر

-سلام، داری چکار می کنی ؟

-گرسنمه صبحانه آماده می کنم

-خوب برا خودت پسر خاله شدی هااا

خندید و گفت:

-حالا پسر دایی و پسر خاله زیادم فرقی نداره

کمکش میز صبحانه رو چیدم و کنارش نشستم:

-چند روز ویزا داری ؟

-دوازده روز

-چقدر کم

-باید زود برگردیم

-برگردیم ؟!!!!

-آره با هم

-ولی منکه گفتم نمیام

-منم گفتم باید بیای عمه حالش خوب نیست همش نگرانته یادت رفته دکتر گفته بود نباید استرس

داشته باشه چرا اذیتش می کنی ؟

آه تلخی کشیدم و گفتم:

-ولی تحمل اونجا برام سخته

-دیگه چیزی نیست که نتونی تحمل کنی

-یعنی چی؟

-یعنی بیای خودت می فهمی

پوزخندی زدم و با خودم گفتم تو از کجا میدونی درد من چیه؟ برای عوض کردن بحث گفتم:

-خانمت خوبه چرا با خودت نیاوردی؟

ابروهاش توی هم کشیده شد و گفت:

-نامزدی رو به هم زدیم

لقمه توی دستم خشک شد، شوکه شده پرسیدم:

-چرا؟ شما که با هم خوب بودید

-به حرف تو گوش دادم میخوام عاشق بشم بعد زن بگیرم، حق با تو بود فاطمه زن مناسبی برای من نبود خدا رو شکر زود فهمیدم

اگه بگم خوشحال نشدم دروغ گفتم، اگه بگم امید دوباره توی دلم زنده نشد بازم دروغ گفتم، ولی سعی کردم بی تفاوت نشون بدم، شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-متاسفم

-نباش چون من خوشحالم

ابروی بالا پروندم و گفتم:

-جوری حرف میزنی انگار بزور برات گرفته بودن خوبه انتخاب خودت بود

-میدونم، خیلی زود هم پشیمون شدم از اولش هم اشتباه کردم

-بازم خوبه زود فهمیدی

-آره به موقعه بود

دستش که برای برداشتن نون جلو رفت چشمم به انگشتای کشیدش افتاد که بازم همون انگشتر عقیق روشن خودنمای می کرد دوباره صحنه ای که فاطمه با انگشترش بازی می کرد یادم افتاد و عصبی شدم، دستش رو گرفتم و گفتم:

-مگه نگفتم حق نداری این رو دستت کنی

میخواستم توی سطل زباله بندازمش که از پشت بغلم کرد و ازم گرفتش:

-آروم باش رز این اون نیست تازه خریدم

حرصی ازش گرفتم پرتش کردم:

-چرا شبیه به اون خریدی بدم ازش میاد

خندید و آروم گفت :

-حسود کوچولو

خیلی آروم گفت فکر کنم نمیخواست من بشنوم :

-چی گفتی ؟

-هیچی نگفتم باشه دیگه از اینا نمیخرم بیا بشین صبحانت رو بخور

از زبان طاها

بالاخره دلتنگیم کار خودش رو کرد و سراغش اومدم، با دیدنش بازم جون به بدنم برگشت تازه می فهمیدم چقدر دور بودن ازش سخت بوده

-چطور تونستم این مدت تحمل کنم واقعا

هر بار با دیدنش دلم می لرزید ، درسته دیگه از شیطنتاش و اذیت کردنش خبری نبود و داشتم جون میدادم تا مثل قبل با اذیت کردنش بهم نزدیک بشه اما نمی شد و سعی می کرد فاصلش رو باهام حفظ کنه ولی همین که کنارشم برای دل بیچارم که بیقرارش بود بسه

دو روز بعد اومدند تصمیم گرفتم به همراه رز برای دیدن شرکتش برم وقتی از اتاق خارج شد از تعجب نوع پوشش دهنم باز موند:

کت و شلوار رسمی مشکی رنگی پوشیده بود که کت نسبتا بلندی داشت ، بیشتر از همه دیدن شال مشکی که به طرز زیبای دور سرش بسته شده بود متعجبم کرد ، فاصلم رو باهاش کم کردم دستی به لبه شالش کشیدم:

-رز حجاب میگیری؟

پوز خندی زد و گفت :

-شما مارو نمی دیدی وگرنه از بعد کربلا رفتن حجاب گرفتم

لبخندی به روش زدم و گفتم :

-تیکه ننداز متوجه شده بودم ولی فکر نمی کردم اینجا هم بخوای حجاب بگیری

دوباره با شوق بهش خیره شدم و لب زدم:

-خیلی بهت میاد زیباتر شدی...

لبی به دندون کشید و بعد گفتن ممنون آرومی از خونه بیرون رفت

کمر بند ایمنی رو بستم و گفتم :

-رانندگی که بلدی به کشتنمون ندی؟

-نه فقط تو بلدی پسره نچسب

با خنده گفتم:

-حالا لازمه هر بار یاد آوری کنی من نجسبم بابا دیگه فهمیدم

-آره لازمه میترسم یادت بره

پوف کشیدم و گفتم :

-باشه بگو نوبت ما هم میرسه خانم

-به همین خیال باش چیزی به من بگی چشمتو درمیارم پرو

-خیلی روداری بخدا

-و توهم نمیتونی روم رو کم کنی بیخود تلاش نکن

خندیدم و گفتم:

-زود تسلیم شدم میدونم

-خوبه خیالم راحت شد ، پیر پایین رسیدیم

شرکتش به حدی بزرگ بود که باید بگم شرکت های زنجیره ای آقاجون در برابرش چیزی نبودن باورم

نمیشد رز صاحب همچین شرکتی باشه :

-رز این شرکت مال تو ؟

-نه شریک دارم

-شریکت کیه ؟

-یه مرد جون بسیار خوشتیپ ، از این آمریکای های قد بلند هیکل ورزشی با موهای بور و چشمای

طوسی باید ببینیش

نا خودآگاه ابرو هام توی هم رفتن:

-اونم میاد شرکت ؟

-اره بیشتر موقعه ها هست

احساس حسادت و غیرت به دلم چنگ انداخت:

-رابطت باهاش چگونه؟

-خوبه، بیست

از طرز جواب دادنش کلافه و عصبی شدم

-الانم باهاش خوبی؟

-نباید باشم؟

-نه

ابروی بالا انداخت و گفت:

-چرا انوقت؟

-چون من میگویم

-بعد توو چرا باید برا من تصمیم بگیری؟؟؟!!!

-چون صلاح رو میخوام

-خیالم راحت شد فکر کردم چون خوشتیپه حسودیت شده

-رز جدی گفتم

-پس بزار منم جدی جوابت رو بدم رابطه ما به حدی جدی هست که همیشه نادیدش گرفت

دلخور نگاهم رو ازش گرفتم از ذهنم گذشت:

-یعنی دیگه من رو نمیخواه و به این زودی فراموشم کرد

از زبان رز

متوجه حسادتش به دیوید شدم و دلم قنچ رفت احساس می گفتم یه اتفاقی درونش رخ داده و به من بی میل نیست، کسی توی ایران نمیدونست که بابام بجز من فرزنده دیگه ای هم داره برای همین ترجیح دادم بهش چیزی نگم تا توی همون اشتباهش بمونه

شیطنتم گل کرده بود و میخواستم به خاطر عذاب های که بعد نامزدیش کشیدم اذیتش کنم، دوباره ازم فاصله گرفت بود و دیگه مثل این چند روز باهام صمیمی رفتار نمی کرد، هرکاری می کردم که همراهم بیاد تا ببرم جاهای دیدنی رو نشونش بدم راضی نمی شد و تمام مدت از خونه بیرون نیومد البته هنوزم اصرار داشت که من رو به ایران ببره به خاطر مامان و عزیز ولی من زیر بار نمی رفتم دوست داشتم یک بار بهم بگه به خاطر من بیا که نگفتم

شب آخر اقامتش بازم دلم بنای ناسازگاری گذاشت و دوست نداشتم ناراحت برگرده، تصمیم گرفتم جریان دیوید رو بهش بگم تقه ای به در اتاق زدم و داخل رفتم، مشغول بستن چمدونش بود، بغض کرده پرسیدم:

-کمک نمیخوای؟

-بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-نه

دلخور تکیه م رو به دیوار دادم و نگاهم رو بهش دوختم

-طاها... جدی جدی داری میری؟

خیلی سرد جواب داد:

-معلوم نیست

دوباره شده بود همون طاهای سرد قبل از محرمیت، فاصلم رو باهاش کم کردم و کنارش نشستم میخواستم دستش رو بگیرم که دستم رو پس زد:

-به من دس نزن

-ببین...

-خواهش می کنم برو بیرون میخوام تنها باشم

-اجازه بده حرفم رو بزنی بعد میرم

از سکوتش استفاده کردم و گفتم:

-دیوید...

بین حرفم پرید:

-به من مربوط نیست تو دیوید چه کار می کنی میخوام تنها باشم

از طرز برخوردش عصبی شدم و داد زدم :

-آره راس میگی اصلا به تو چه من با کی رابطه دارم یا ندارم چکاری؟

غریه:

-من هیچ کاره تو نیستم و هیچ وقت نمیخواهم هر کاری دلت میخواد بکن به من ربطی نداره

ناراحت از زود قضاوت کردنش اتاق رو ترک کردم و در رو محکم به هم زدم

-لیاقت نداری برات توضیح بدم هزار همینطور بسوزی

روز بعد با یه خدا حافظی سردو بدون هیچ حرف دیگه ای به ایران برگشت ، هنوز نرفته دلم برانش

تنگ شده بود کاش حداقل نمیذاشتم دلخور بره

از زبان طاها

خودم رو شکست خورده میدیم باورم نمی شد اون همه دوست داشتن رز چند ماه تموم شده و با یکی

رابطه برقرار کرده

وقتی به ایران رسیدم مختصر برای عزیز و عمه توضیح دادم که رز قصد برگشت نداره عمه هم بنای بی تابی رو گذاشته بود و روز به روز ضعیف تر می شد.

حق داشت همین یه دختر بی معرفت رو داشت که علاوه بر عمه داشت من رو هم از بین می برد هر وقت به این فکر می کنم که من الان اینجا دارم از دلتنگیش مثل مار به خودم می پیچم و اون داره با کسی دیگه ای خوش میگذرونه خونم به جوش میاد و دوست دارم همه جارو به آتیش بکشم

تقریباً دوهفته بعد از اومدنم ببقارای ها کار دست عمه داد و روانه بیمارستانش کرد ، وقتی دکتر بهم گفت که منشا بیماریش ناراحتی های مداومشه دوبار عصبی شدم و بدون اینکه فاصله زمانی رو در نظر بگیرم شماره رز رو گرفتم صدای خواب آلودش توی گوشم نشست :

-الو سلام

نفس عمیقی کشیدم :

-سلام

بی تاب پرسید:

-طاها اتفاقی افتاده این وقت شب زنگ زدی

عصبی غریدم:

-بیخشید مزاحم خوابت شدم

-چی میگی طاها؟ چرا عصبی هستی ؟ چی شده ؟

-هیچی نشده فقط زنگ زدم بگم به لطف بی خیالی های جناب عالی مامانت رونه بیمارستان شده اگه صلاح میدونی دوسه روز بیا ببینش و برو

داد کشید:

-درست حرف بزن بینم چی میگی چی شده ؟

-مامانت حالش خوب نیست از بس برای دیدن تو بی تابي کرد که حالش خراب شده و الان اورديش بیمارستا حداقل در حد چند روز که ميتونی بيای بينيش و بری

-آره...آره بهش بگو زود میام

یه لحظه دلم به حالش سوخت خیلی بد بهش خبر دادم برای همین آرومتر گفتم:

-رز حالش زیاد بد نیست فقط يه تب عصبی داره ولی اگه نیای حالش بدتر میشه بيا بينش و برو باشه میام..

صدای مردی که به انگلیسی ازش سوال می پرسید نداشت حرفش رو ادامه بده :

-رز عزیزم چی شده چرا گریه می کنی ؟

انگار یادش رفته بود من پشت خطم شروع کرد به گریه کردن و گفت:

-دیوید مامی بیمارستانه باید برم

وقتی اسم دیوید رو شنیدم دیگه نتونستم تحمل کنم گوشی رو محکم به دیوار رو به روم کوبیدم وعصبی از بیمارستان خارج شدم مثل دیونه ها شده بودم وقتی فکر می کردم پیش دیوید توی يه خونه است اونم این وقت شب ، اونم تنها کل وجودم آتیش می گرفت

-یعنی کارای که با من می کرد رو با اونم می کنه ...؟

دستم رو روی گوشم گذاشتم و سر صدای موزی که هر لحظه توی ذهنم می پیچید داد زدم:

- خفه شو خفه شو دست از سرم بردار...

نمیدونم خودم رو چطور به عمارت رسوندم خدا رو شکر سوگل پیش عمه بود و تنها نمی موند ، با همون لباسها روی تخت افتادم اشک از چشمام جاری شد باورم نمیشد رز همچین کاری رو باهم کرده باشه

از زبان رز

تلفن قطع شده بود و هرچه به طاها زنگ میزدم نمی تونستم شمارش رو بگیرم آخرم به گوشی مامان زنگ زدم که صدای ضعیفش به گوشم رسید:

-مامان خوبی قربونت برم چی شدی؟

-خوبم رز مگه قرار بوده چیزی بشه

-مامان میدونم بیمارستانی فقط بهم بگو خوبی؟

-کی به تو خبر داد؟

-طاها

-از دست طاها، چیزی نیست مامان خوبم یه تب کوچولو بود رفع شد

-مامان من چند روز دیگه میام ایران قربونت برم

صداش به آنی شاد شد:

-راس میگی رز؟ واقعا داری میای باورم نمیشه

-آره عزیزم با اولین پرواز میام

-خدارو شکر پس منتظرتم

-باشه مامان مواظب خودت باش زود میام

-باشه دخترم تو که بیای حالم خوبه

-قربونت برم فعلا کار نداری

-نه عزیزم شبت بخیر

-شب بخیر

دوبار و دوباره شماره طاها رو گرفتم هر بار خاموش بود نگرانش شدم یهوی گوشیش خاموش شد و دیگه خبری ازش نشد

با اومدن دیوید به اتاق تازه فهمیدم چه گندی زدم خدای من حتما صدای دیوید رو شنیده

-پووف همینم کم بود الان چه فکرای داره درموردم می کنه

صدای موزی توی ذهنم گفت:

خوب بکنه مگه اون نامزد کرد اصلا به فکر تو بود ، بزار یه کم اذیت بشه به موقعش بهش میگی

دیوید هم وقتی شنید حال مامان خوب نیست دست از لج بازی برداشت و اجازه داد برگردم البته با همراهی خودش ، منم حسابی از این همراهی خوشحال بودم چون هم توی سفرم تنها نبودم هم میتونستم حسابی طاها رو اذیت کنم با این فکر گوشه رو برداشتم و به مامان زنگ زدم:

-سلام مامان

-سلام عزیزم خوبی دخترم؟ چه خبر بلیط گرفتی

-آره مامان سه روز دیگه اونجام

-خیلی خوشحالم که داری میای

-اگه بدونی با کی میام خوشحالترم میشی

متعجب پرسید:

-با کی؟

-دیوید میخواد برای دیدنت بیاد

-راس میگی رز باورم نمیشه دیوید میخواد بیاد ایران؟

-باورت بشه مامانم بلیطتشم گرفته ساکشم بسته اینجا بست نشسته

خندید و گفت :

-خیلی خیلی بهش سلام برسون و بگو بی صبرانه منتظرشم

-میگم مامان چیزه....

-چیه ؟ ...چی میخوای ؟

-وا مامان از کجا میدونی چیزی میخوام ؟

-از لوس شدنت بگو بینم چی میخوای ؟

-مامی میشه به طاها نگی دیوید دادشمه

با تعجب پرسید:

-چرا نگم باز چه نقشه ای توی سرته ؟

-هیچی اومده بود اینجا فکر کرد دیوید دوست پسرمه حسابی عصبی شد و غیرتی بازی در آورد

-خوب ؟ !!!

-خوب دیگه میخوام یه کم اذیتش کنم

-رز کارت اصلا درست نیست با غیرتش بازی نکن

-مامان تورو خدا ، فقط کمی دیدم زیاد اذیت میشه بهش میگم

-بازم تو داری میای به جون این بیچاره

خندیدم و گفتم:

-خوشم میاد اذیتش می کنم

-رز دارم بهت میگم حق نداری زیاد طولش بدی ببینم زیادی اذیتش می کنی بهش میگم

-عاشقتم مامی باشه قول میدم

-باشه با اینکه دلم راضی نیست ولی از دست تو چکار کنم دیگه

- به من چه میخواست برادر زادت اینقد پاستوریزه نباشه

-از دسته تو دختر

-خوب مامان فعلا بای می بینمت

-خدا نگهدارت عزیزم منتظرتونم

با دیوید هم هماهنگ کردم که نقش بازی کنه اونم از خدا خواسته برای اینکه حال طاها رو بگیره که من رو نادیده گرفته بود قبول کرد

با نشستن هوا پیما توی فرودگاه ایران ضربان قلبم بالا رفت ، هم می ترسیدم از عکس العمل طاها هم هیجان داشتم

یک ساعت بعد در حالی که دستم توی دست دیوید بود وارد عمارت شدم ، نگاهم بین همه برای دیدن طاها به گردش در اومد

دور تر از همه به دستم که توی دست دیوید بود نگاه می کرد ، نفس عمیقی کشید و چشماشو بست یک لحظه دلم براش سوخت ولی روح خبیثم قالب شد و خیلی ریلکس رو به همه دیوید رو عشقم معرفی کردم

رنگ از روی طاها پرید و مامان سری به تاسف برام تکون داد .بعد معرفی خاله ها و بچه ها به دیوید وارد عمارت شدیم

طاها مثل همیشه دورتر از همه نشست و پریشون به دیوار رو به روش خیره شد انگار کلا ذهنش جای غیر از سالن بود ، دیوید زیر گوشم گفت:

-خیلی ساکته دلم براش سوخت بیا بیخیال این بازی شو هنوزم دستش که می لرزید برای فشردن دستم جلوی چشمه پیداست روت حساسه

-همین که میدونم حساسه میخوام اذیتش کنم دیگه

-مطمعنی ؟

-آره

-ولی من بازم میگم بهتره این کارو نکنی

-بیخیال دیوید

-باشه میل خودته امیدوارم پشیمون نشی

مثل همیشه بعد از خوردن شام جمع رو ترک کرد و به سوئیتش رفت

چند روز از اومدنمون می گذشت و از طاها هیچ خبری نداشتم، یعنی بازم فرار کردنش شروع شده بود و وقتی من توی عمارت بودم پاشو اونجا نمیداشت

تصمیم گرفتم مثل گذشته برم و غافل گیرش کنم ، در رو که به روم باز کرد با دیدن حال داغون و آشفتش شوکه شدم و با نگرانی پرسیدم:

-طاها خوبی چی شدی ؟

مثل قبل نگاه ازم گرفت و آروم گفت:

-خوبم چیزی نیست

-برو کنار میخوام پیام داخل

-از جلوی در کنار رفت تا داخل بشم، بی توجه به من سمت آشپزخونه رفت و قهوه ساز رو روشن کرد به دیوار آشپزخونه تکیه دادم و گفتم:

-انگار خوب نیستی

-خوبم

جلوش موندم گفتم چرا نگام نمی کنی ؟

-برو کنار

-طاها میگم چرا نگام نمی کنی ؟

کلافه شد:

-چرا باید نگاهت کنم؟

-من هنوز محرمتم ...

یک لحظه مثل آتش فشان فوران کرد و داد کشید :

-میدونی هنوز محرمی دست تو دست مرد دیگه میای و جلوم می گردی ؟ آره ؟

-آها پس از اومدن دیوید ناراحتی ...

داد زد:

-اسمش رو جلوی من نیار

واقعا ترسیده بودم رگ گردنش ورم کرده بود و از چشماش خون می بارید

-باشه...باشهآروم باش

-نمیخوام آروم باشم برو بیرون

میخواستم دستش رو بگیرم که عصبی پسم زد و با دست روی میز ناهار خوری کوبید شدت ضربه به حدی بود که شیشه میز شکست و دستش رو شکافت ترسیده سمتش رفتم که بازم داد کشید:

-برو بیرون..... گفتم برو تا کاری دستمون ندادم

-طاها ...

- گفتم برو بیرون

به حدی عصبی بود که ترسیدم بمونم عصبی تر بشه و بالای سرش بیاد سریع سوئیت رو ترک کردم و تصمیم گرفتم وقتی آروم شد واقعیت رو بهش بگم

چند روزه دیگه هم گذشت و طاها پا توی عمارت نداشت منم که حسابی ازش ترسیده بودم جرات نزدیک شدن بهش رو نداشتم ، از دلتنگیش داشتم دیونه می شدم انگار الان که نزدیکش بودم تحمل ندیدنش برام سخت تر شده بود

امروز با دیوید برای دیدن شهر بیرون رفتم و نزدیک غروب به عمارت برگشتیم اصلا متوجه طاها که توی تراس نشسته بود نشدم و داشتم توی سرو کله دیوید میزدم که رانندگیم رو مسخره کرده بود یه دفعه نگاهم به نگاه سرخ و عصبی طاها افتاد تند از دیوید جدا شدم و سلام کردم

به سرد ترین حالت ممکن جوابم رو داد به حدی سرد بود که از سرماش یخ کردم و قلبم ریخت جواب دیوید رو هم به همون سردی داد

به بهانه عوض کردن لباسم فرار کردم و به اتاقم پناه بردم تا کمی آرام بشم

سعی کردم لباسم پوشیده باشه تا دوباره عصبی نشه همین که پا توی تراس گذاشتم بادیدن موهام که آزاد دورم ریخته بودم اخمی کرد و نگاهش رو ازم گرفت روی تنها صندلی خالی که کنار دیوید بود نشستم مشت شدن دستاش رو دیدم فشار دستش به اندازه ای بود که باند دور دستش خونی شد از دیدن حالش به غلط کردن افتاده بودم ، دیوید توی گوشم گفت:

-پایه ای اذیتش کنیم؟

هول شده گفتم:

-نه...نه... اصلا کاری نکن حالش اصلا خوب نیست ببینش الان سخته میکنه

-پس بازی تمومه؟

-اگه میزاشت نزدیکش بشم الان تمومش کرده بودم اصلا میترسم باهاش حرف بزنم

-یعنی اینقد خشنه بهش نمیاد؟

سری برایش تکه‌ن دادم و ازش فاصله گرفتم اصلاً دوس نداشتم بازم طاه‌ا رو اذیت کنم دلم از دیدن حالش ریش بود، تازه فهمیده بودم چه بچه بازی در آوردم و چقدر احمقانه رفتار کردم حسابی پشیمون بودم که اونم سودی نداشت

زیر چشمی حواسم بهش بود سعی می کرد اصلاً نگاهش سمت ما نیوفته، عزیز و مامان برای استراحت تراس رو ترک کردن

همزمان به بلند شدن طاه‌ا که قصد رفتن داشت باد موهام رو توی صورت دیوید زد دستش رو بین موهام برد و گفت:

-رز صد بار گفتم موهات رو وقتی پیش منی باز نزار جمش کن...

هنوز حرفش تموم نشد بود که دستش توی دست طاه‌ا قفل شد دوتا مون شوکه شده به طاه‌ا چشم دوختیم بازم عصبی شده بود، فشار دستش رو روی دست دیوید زیاد کرد تا حدی که آخ دیوید در اومد رو به دیوید غرید:

-دستت رو بکش تا نشکوندمش ...

-طاه‌ا آرام باش

-تو خفه شو ...

-طاه‌ا ...

دست دیوید رو پرت کرد و گفت:

-دیگه جلو چشمم نباش رز یه بار دیگه بی‌م‌نم‌ت تضمین نمیدم بلای سرت نیارم

-باشه...باشه ...آرام باش

با رفتنش بغضم شکست و شروع کردم به گریه کردن، دیوید توی بغلش کشوندم و بعد از بوسیدن پیشونیم گفت:

-آرام باش کوچولو تموم شد

-آره واقعا هم تموم شد
-نگران نباش همه چی درست میشه
-نمیشه...میدونم
-ولی حرفم رو پس میگیرم خیلی خشنه ، میخواست جدی جدی دستم رو بشکونه
دستش رو توی دستم گرفتم که آخی گفت
-خیلی درد داره
با لحن لوسی گفت:
-آره خیلی
یکی به بازوش زدم و با خنده گفتم:
-خجالت بکش مرد گنده عین دخترا حرف میزنی
اشکام رو پاک کرد و گفت :
-خندیدی دیگه
دوباره بغض کردم که گفت :
-تورو خدا گریه نکن مگه نمیدونی دوس ندارم گریه کنی
-باشه ، بیا بریم داخل
-تو برو من دوری توی باغ بزنم میام
باشه ای گفتم و تنه‌اش گذاشتم

از زبان طاها

از عصبانیت به حال جنون بودم دوس داشتم این مرتیکه رو تیکه تیکه کنم، بیشتر از رز و دیوید از عمه دلخور بودم یعنی واقعا اینقدر زندگی در آمریکا روی افکارش تاثیر داشته که اصلا براش مهم نیست دخترش با یه مرد غریبه اومده خونه تازه با روی باز از استقبال می کنه، هر کاری می کردم آروم نمی شدم لیوانی آب سرد سر کشیدم شاید آروم بشم ولی دریغ از زره ای آرامش

با تقه ای که به در خورد به خودم اومدم، با دیدن دیوید پشت در اعصابم بیشتر شد انگار متوجه عصبی بودنم شد که دستش رو به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

-فقط میخوام باهات حرف بزنم پنج دقیقه بهم فرصت بده

به سختی خشمم رو کنترل کردم و از جلوی در کنار رفتم بدون تعارف روی مبل نشستم، رو به روش نشستم و سرم رو توی دستام گرفتم:

دیوید: دوستش داری؟

عصبی نگاهم رو بهش دوختم از ذهنم گذشت:

-کاش مهمان نبود تا...

با صدایش از افکارم جدا شدم:

-آروم باش... برای دعوا نیومدم فقط میخوام جواب سوالم رو بدی همین، دوستش داری؟

-آره

نفس آسوده ای کشید و گفت:

- حدس میزد

متعجب بهش نگاه کردم خندید و گفت:

-خیلی داغون شدی پسر این وروجک خوب نقطه ضعف رو میدونه نباید نقطه ضعف دستش میدادی

-درست صحبت کن ...

-قبل از اینکه اصلا توی باشی ، من برادرش بودم پس هر طوری که دلم بخواد درموردش حرف میزنم

شوکه شده گفتم :

-چی ؟ تو چیش بودی ؟

خندید و گفت :

-از رز رو دست خوردی ، من برادرشم فقط قصد اذیت کردنت رو داشت نمیدونست اینطور میشه ولی ... عمه که بچه ی دیگه ای نداره پس

-پدرم قبل از ازدواج با عمه شما با مادر من ازدواج کرده بود منو رز از پدر خواهر برادریم

انگار آرامش کل دنیا توی دلم ریخت ، یک دفعه تمام عصبانیتیم از بین رفت

-خدای من رز ...

دیوید خندید و گفت:

-به نظرم بزرگترین اشتباه زندگیت اینه که عاشق رز شدی بیچارت می کنه مخصوصا که از دستت ناراحته

-چرا ناراحته روز قبل از اینکه به من بفهمونه با تو رابطه داره همچی خوب بود

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم متوجه شدی یا نه رز عاشق تو بود اما تو با کسی دیگه ای نامزد شدی و اونو نادیده گرفتی ، اینه که حسابی ازت دلخوره میفهمی که چی میگم ؟ میخواست اون حسی که خودش داشته رو بهت بفهمونه

-اون موقعه من از احساس خودم و رز بی خبر بودم وگرنه هیچ وقت این کار رو نمی کردم

-در هر صورت راه سختی در پیش داری فکر نکنم به این راحتیا فراموش کنه
-یعنی تا این حد ناراحته ازم؟...

-آره بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کنی ، وقتی برگشت داغون بود خیلی تلاش کردم تا حالش کمی بهتر شد برای همین نمیخواستم بزارم به ایران برگرده وقتی بهش زنگ زدن و گفتن که حکم جلبت رو گرفتن با اینکه داغون بود و ازت دلخور اما میخواست برگرده تا کنارت باشه ، من نداشتم یعنی براش شرط گذاشتم بدهیت رو بدیم در عوض به ایران بر نگرده فکر می کردم قبول نکنه ولی قبول کرد اون موقعه بود که فهمیدم با اینکه عاشقته ولی قیدت رو زده شوکه شده از چیزای که گفته بود گفتم :

-یعنی چی قیدم رو زده من نمیزارم ، من...من...بی رز میمیرم...نمیزارم ازم دل بکنه
شونه ای بالا انداخت و گفت:

-فقط میتونم بگم امیدوارم موفق باشی ...

-اون پول؟.. یعنی رز بدهی من رو داده ؟

-آره در عوض اون پول من ازش قول گرفتم که دیگه ایران نیاد این مدت وقتی مهری جون اصرار می کرد میخواست بیاد سر بزنه برگرده که من نداشتم
-چرا همچین کاری کردی ؟ اینجا همه در عذاب بودن

-چون نمیخواستم دیگه با تو روبه رو بشه ، چون میدونستم اگه برگرده داغونتر میشه و دیگه نمیتونستم براش کاری بکنم ، امیدوارم درکم کنی رز تنها خانواده منه خیلی برام مهمه
سری به تایید حرفش تکیه دادم و گفتم:

-پس الان چطور اینجااید ؟

-به خاطر مهری جون مثل مادرم دوشش دارم ، همه این سالها برام مادری کرد

-مکشی کرد انگار ترس از دست دادن رز رو توی چشمم و خرابی حالم خونده بود که ادامه داد:

-نگران نباش حالا که فهمیدم اینقدر دوشش داری و عاشقشی خیالم راحت شد برش نمی گردونم اون
تصمیم مال وقتی بود که فکر می کردم علاقتش یک طرفه است

نفس آسوده ای کشیدم و دوستانه دستش رو فشردم:

-ممنونم که به من اعتماد می کنی و این فرصت رو بهم میدی

-خواهش می کنم ، فقط به رز نگو من از علاقتش و پرداخت بدهی چیزی گفتم وگرنه بیچارم می کنه
میدونی که

خندیدم و گفتم:

-آره من از همه بهتر میدونم ، الان کجاست ؟

-فکر کنم الان توی اتاقش به خاطر اتفاق امروز داره گریه می کنه

-می...میتونم ببینمش ؟ یعنی...اجازه میدی برم پیشش ؟

بلند شد و گفت :

-برو بهتره دیگه ناراحتش نکنی چون این آخرین فرصتیه که داری ، اگه خودش نخواد بمونه میبرمش
مردونه بغلش کردم و گفتم:

-ممنون ، سعی می کنم همه چی رو درست کنم

-امیدوارم ، از الان تا دو هفته وقت داری دلش رو به دست بیاری چون من دو هفته دیگه ویزا دارم و
رز تصمیم داره باهام برگرده

-تمام تلاشم رو می کنم ، راستی معذرت میخوام به خاطر اتفاق امروز ...

به دستش اشاره کردم خندید و گفت:

-پسر واقعا داشتی می شکوندیش

شرمنده شدم و دوباره معذرت خواهی کردم

دلم برای آرامش گرفتن از رز پر می کشید سریع خودم رو به عمارت رسوندم عمه و عزیز توی پذیرای نشسته بودن :

-عمه میخوام رز رو ببینم کجاست ؟

-توی اتاقش میخوای صداش کنم ؟

-نه اگه اشکالی نداره خودم برم

-برو عزیزم

دم در اتاقش مکثی کردم و بدون در زدن وارد اتاق شدم با دیدنم ترسیده از جا پرید، در رو پشت سرم بستم و فاصلم رو باهاش کم کردم:

-طاها بزار برات توضیح بدم...

حسابی ترسیده بود فکر می کرد هنوز عصبیم، با عشق به چشمای ترسیدش خیره شدم و نالیدم:

-رز خیلی نامردی داشتم چون میدادم چطور دلت اومد اینقدر بی رحم باشی ؟

متوجه آرامشم نشد و سریع گفت:

-بخدا داداشمه طاها ...

-میدونم ...

شوکه شده گفت:

-میدونی ؟ اما چطور...؟

-دیوید بهم گفت

سرش رو پایین انداخت و گفت:

-ببخشید میدونم کارم اشتباه بود چند بار اومدم بهت بگم هر بار بیرونم کردی اون شبم که

میخواستی به ایران برگردی همین رو میخواستم بهت بگم نداشتی

-دیگه هیچ وقت همچین کاری نکن ، هیچ وقت با غیرتم بازی نکن ، باشه رز؟
آروم گفت :

-باشه ...قول میدم

اشکاش رو پاک کردم :

-دیگه گریه نکن

موهایش رو پشت گوشش زدم و گفتم :

-البته تنبیهت سر جاشه

-هرچی باشه قبول می کنم

ابروی بالا انداختم و گفتم :

-هرچی ؟..

ضربه ای به سینم زد و گفت :

-نه هرچی هرچی هم...

-حالا بریم پایین تا به موقعش

-طاها...

-بیا بریم گفتم که بعدا...

همینکه به پایین پله ها رسیدیم رو به عزیز گفت:

-عزیز چشمت روشن این بچت دیگه از من نمی ترسه و با پای خودش میاد تو اتاقم

عزیز خندید و گفت:

-بیچاره طاها ، دوباره شروع شد

روی دسته مبلی که دیوید نشسته بود نشست و گفت:

-اه عزیز خیلی لوسش می کنی ، مگه این نجسب چی داره اینقدر هواشو داری ؟

عمه: رز مواظب حرف زدنت باش

-مامان مگه چی گفتم نجسبه دیگه مگه نه طاها؟

خندیدم و سرم رو به تایید حرفش تگون دادم ، با خنده گفتم:

-آفرین به این میگن بچه چیز فهم

نمیتونستم نگاه ازش بگیرم تمام مدت همه حرکاتش رو با نگاهم دنبال می کردم ، نمیدونم چی توی

گوش دیوید گفتم که موهای دم اسبیش رو کشید

دیوید وقتی متوجه نگاهم شد موهایش رو رها کرد و با خنده دستش رو با حالت تسلیم بالا برد ، لب

زد :

-اوکی ...

با خنده نگاه گرفتم و حواسم رو به عزیز دادم:

-طاها نمیخواهی تکلیف نامزدت رو روشن کنی خیلی وقته محرمیتون تموم شده ؟

اوه خدای من این مدت اینقدر اتفاقها پشت سر هم و سریع بود که کلا فراموش کردم جریان به هم

خوردن نامزدی رو بهشون بگم

نگاهم سمت رز چرخید ، رنگ پریده و شوکه به دهنم زل زده بود:

-عزیز واقعا ببخشید این مدت اینقدر اتفاقات زیاد بود که اصلا یادم رفت بهتون بگم نامزدی رو به

هم زدیم

متعجب گفتم:

-چی ؟ به هم زدید چرا ؟ مشکل چی بود ؟

-با هم تفاهم نداشتیم نمیتونست با شرایط کنار بیاد
دوباره نگاهم سمت رز چرخید حالش بهتر بود و همچنان نگاهم می کرد
عمه:هر چی خیره پسر ناراحت نباش حتما قسمت نبوده
-اصلا ناراحت نیستم عمه برعکس خیلی هم خوشحالم به موقعه بود
رز خندید و گفت:

-دیدی گفتم هیچ کس زن تو نجسب نمیشه

عزیز و دیوید خندیدن و عمه به رز چشم غره رفت

با صدا زدن گلی خانم برای شام بیخیال از ادامه بحث همه دور میز جمع شدیم

صندلی کناریم رو عقب کشید و کنارم نشست نزدیک بودن بهش بی تابم می کرد، سعی کردم بیخیال
حسم بشم، بشقابش رو برداشتم برانش غذا کشیدم و دوباره جلوش گذاشتم، میخواست ظرف سالاد
رو برداره که خودم سریع دستش دادم با لبخندی زیبا لب زد:

-ممنون

دیوید که سمت دیگم نشسته بود توی گوشم گفت:

-فکر نمی کنی خیلی داری لوسش می کنی؟ این ورچک لوس بشه دیگه قابل کنترل نیست بهت
گفته باشم

مثل خودش پچ زدم:

-لوسشم قبول دارم

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-امیدوارم پشیمون نشی

لبخندی به روش زدم و مشغول خوردن غذا شدم

تمام طول شب شاهد شیطننت های رز بودم همه از اینکه می دیدن بازم به حالت سابق برگشته و دیگه افسرده نیست خوشحال بودن بیشتر از همه عمه خوشحال بود که با عشق نگاه از رز بر نمیداشت، اما دل من آشوب بود که دیگه سمت من نمی اومد قبلا مرکز تمام شیطنتاش من بودم ولی الان...

با بی میلی از جام بلند شدم تا به سوئیت برگردم :

-من دیگه برم فردا باید برم دادگاه شب همگی بخیر

با شب بخیر گفتن بقیه سمت در رفتم که با صدا زدن رز ایستادم و به عقب برگشتم:

-طاها یه دقیقه بمون تا پیام کارت دارم

پشتبند حرفش به حالت دو از پله ها بالا رفت، از عمارت خارج شدم و توی باغ منتظرش موندم نفس زنان بهم رسید و انگشتر عقیق زرد یمنی رو از جعبه بیرون کشید و گفت:

-اینو امروز به جای اون انگشترات که پرت کردم خریدم ببینش

نگاهم روی صورتش به گردش در اومد :

-با تو بودم...حواست به منه ؟

-آره کاملاً حواسم به تو بود خانم

منظورم رو متوجه نشد و گفت:

-وا پس چرا چیزی نمیگی ؟ دوست نداشتی ؟

-چرا خیلی قشنگه ممنون

خیلی نرم دستم رو توی دستش گرفت و انگشتر رو توی انگشتم کرد، قلبم به شدت بی قراری می کرد و رز اصلاً متوجه نبود چه بلای داره به سرم میاره با این کارا:

-قرمز بیشتر به دستت میاد ولی تو دیگه حق نداری بیوشی میدونی که ؟

دستش رو توی دستم فشردم و گفتم :

-آره میدونم...

دستم که زخم شده بود رو توی دستش گرفت و گفت:

-خیلی زخم شده؟

-نه خیلی

-ببخشید طاها میدونم کارم خیلی بد بود...

-اشکال نداره ، فراموشش کن..

-باشه ، ...خوب دیگه برو مزاحمت نمیشم شب بخیر

-شب بخیر

با بی میلی ازش جدا شدم و سمت خونه پستی رفتم

بیشتر شب رو به رز فکر کرده بودم به ترسی که از لجبازیش داشتم می ترسیدم بازم بخواد به لجبازیش ادامه بده و با دیوید برگرده با فکر کردن به رفتنش ریشه به بدنم می افتاد :

-باید از علاقم با خبرش کنم تا این استرس تموم بشه

صبح به خاطر کم خوابی دیشب کسل برای نماز بیدار شدم عادت نداشتم بعد نماز بخوابم برای همین تصمیم گرفتم یه باره دیگه پرونده امروز رو بررسی کنم

با تقه ای که به در خورد پرونده رو بستم و در رو باز کردم رز بود:

-سلام صبح بخیر

-سلام خانم سحر خیز شدی

داخل اومد و گفت:

-سحرخیز بودم ... یعنی برای نماز بیدار شدم میدونستم بیداری اینه که گفتم پیام کمی حرصت بدم
 حرص خونت پایین اومده این مدت من نبودم
 از اینکه گفتم برای نماز بیدار شده و بازم مثل قبل برای دیدنم اومده بود حس خوبی قلبم رو به بازی
 گرفت:

-با نبودنت همه چی خونم پایین اومده ...

سوالی به چشمم خیره شد ادامه دادم:

-رز نبودنت بدترین اتفاق ممکنه نفس آدم رو می بره

دستی روی پیشونیم گذاشت و گفت :

-نوج تبم نداری پس چرا هزیون میگی ؟

با خنده گفتم :

-بشین برات چای بیارم تازه گذاشتم

-خودم میارم

به پرونده اشاره ای کرد و ادامه داد:

-به کارت برس

دو لیوان چای ریخت و اوامد کنارم نشست ، ساکت بود و چیزی نمی گفت:

-ساکتی ؟

-نمیخوام مزاحم کارت بشم

-پرونده رو کنار گذاشتم گفتم :

-زیاد مهم نیست قبلا بررسیش کردم

-ساعت چند میری ؟

-نه

-غروب میای با دیوید بریم بام؟

-موهای ریخته شده روی صورتش رو کنار زدم:

-آره میام

-چه عجب میخوای از این غار دل بکنی

-هرجا تو بخوای میام

-هرجا؟

-هرجا

-چرا؟

-چون تو میخوای...

-چشمات رو باریک کرد و به چشمات خیره شد:

-یعنی اینقدر حرفم برات مهمه؟

-بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کنی...

-چرا خوب؟

-چون دوستت دارم...

اول متوجه نشد چی گفتم ولی چند ثانیه بعد مبهوت شده به صورتم خیره شد ، همزمان چند تا حس مختلف توی چشمات دیده می شد نا باوری ، عشق ، دلخوری ، غم ، چشمات به اشک نشست:

-تو...دوس...دوست...م...داری؟

-دستش رو بوسیدم و گفتم :

- عاشقتمم ...رز

اشک روی گونش جاری شد:

-ولی تو با فاطمه نامزد شدی من رو نخواستی

- دیر حسم رو فهمیدم ...

-ولی من نمیتونم با این موضوع کنار بیام

نابود شده نالیدم:

-دوسم نداری رز؟...

چشماش رو بست و گفت:

-نه...ندارم

احساس کردم روح از بدنم جدا شد ، با صدای که بزور از گلوم خارج می شد گفتم:

-رز...واقعا...دوستم نداری؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

-نمیتونم دوستت داشته باشم

-چرا...؟

-نمیخوام انتخاب دوم باشم

کلافه و داغون گفتم:

-رز کی گفته تو انتخاب دوم منی؟ تو اولین و آخرین عشق منی میفهمی؟

نگاهش رو توی چشمام دوخت و گفت:

-نمیخوام ناراحتت کنم طاهای ولی من نمیتونم با این موضوع کنار بیام امیدوارم درکم کنی تو دقیقا زمانی که من کنارت بودم و می خواستم از همه مهم تر عقدت بودم رفتی کسی دیگه ای رو عقد کردی

-رز من از احساسات خبر نداشتم حتی از احساس خودم هم پی خبر بودم خواهش می کنم یه فرصت بهم بده

اشکای روی گوش رو پاک کرد و گفت:

-نمیتونم متاسفم

بلند شد که بره جلوش رو گرفتم:

-نمیزارم ازم دل بکنی رز نمیزارم

-من دل کندم طاهای خیلی وقته

داد زدم:

-نمیزارم لعنتی نمیزارم ...

-طاهای خواهش می کنم فراموش کن

-چی میگی ها؟...چی میگی؟ من نمیتونم فراموش کنم میدونم تو هم فراموش نکردی بیا یه فرصت بهم بده خواهش می کنم

-شاید من نتونم علاقم به تورو فراموش کنم ، ولی این کاری هم که باهم کردی رو نمیتونم فراموش کنم

-فراموش کن باید فراموش کنی ، من نمیتونم از این عشق دست بکشم

عصبی شد و با صدای بلند داد زد:

-چرا باید فراموش کنم؟ ها؟ یادت رفته حال و روزم رو یادت رفته داشتم جون میدادم چطور این بلای که سرم رو آوردی رو فراموش کنم؟

مثل خودش داد زدم:

-ده آخه لعنتی من از کجا میدونستم دلت با منه حتی فکرشم نمی کردم
-داری دروغ میگی یعنی اون شب که داشتم توی همین خونه لعنتی از شدت غم و تب نابود می
شدم نفهمیدی؟ حالا اون هیچی از اون حال و روز دم رفتنم هم نتونستی بفهمی؟
چنگی به موهام زدم و کلافه گفتم:

-خیلی خوب من همون شب نفهمیدم همون شبم بود که به احساس خودم پی بردم ولی کار از کار
گذشته بود

با دستای مشت کرده به سینم ضربه زد و گفت:

-لعنتی پس چرا گذاشتی برم نمی دیدی دارم جون میدم
میخواستم بغلش کنم که خودش رو کنار کشید و با گریه گفت:

-به من دست نزن به من دست نزن

-باشه...باشه آروم باش

مکثی کردم و دوباره ادامه دادم:

-رز درکم کن خودت که میدونی توی چه وضعیتی بودم ، نمیدونستم باید چکار کنم
نفس عمیقی کشید و گفت:

-در هر صورت دیگه همه چی تموم شد بازم میگم برای همیشه یادت باشه من هیچ وقت انتخاب دوم
نمیشم حتی اگه از عشقت بهمیرم پس بهتره توام فراموش کنی
کنارم زد و سمت در رفت بلند گفتم:

-تو هم یادت باشه منم مگه مرده باشم که ازت دست بکشم پس بهتره این فکر رو از سرت دراری که
دوستم نداشته باشی ، تو مال منی خوب توی گوشت فرو کن

بدون اینکه برگرده یا چیزی بگه تنهام گذاشت و رفت ، نابود شده روی مبل نشستم بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم دلخوره حالا باید چکار کنم خدایا
-نکنه واقعا دل بریده باشه؟

نه... نه نباید این اتفاق بی افته حتی نمیتونم به نداشتنش فکر کنم باید دلش رو به دست بیارم
تحت هر شرایطی

با همون حال آشفته سمت دادگاه رفتم به حدی حالم خراب بود که اصلا برای دفاع تمرکز نداشتم
طوری که قاضی پرونده هم متوجه شد:

-آقای فاخر انگار حالتون خوب نیست؟

-نه متاسفانه اصلا تمرکز ندارم

موکلم با نگرانی نگاهش رو بهم دوخت حق داشت بیچاره زندگیش توی دست من بود و من اصلا
نمیدونستم موضوع دعوی چیه دوباره صدای قاضی پرونده به خودم اومدم:

-اگه رو به راه نیستید تا دادگاه رو به جلسه بعد موکول کنیم؟

-نه لازم نیست اگه یه تنفس اعلام کنید سعی می کنم آماده بشم

سری به تایید تکیه داد و ده دقیقه تنفس اعلام کرد، توی این ده دقیقه تونستم تا حدودی افکارم رو
جمع کنم و سراغ پرونده برم خدا رو شکر به هر ضرب و زوری بود تونستم موفق بشم و دادگاه به نفع
موکلم تموم شد

بعد دادگاه اصلا حس رفتن به دفتر رو نداشتم و به خونه برگشتم بر خلاف همیشه اینبار مستقیم
سمت عمارت رفتم

کنار دیوید نشستم و توی گوشش گفتم:

-رز نیست، جای رفته؟

-توی اتاقشه، از صبح یه جوریه همش توی اتاقه هر کاری کردم بیرون نیومد

کلافه چنگی به موهام زدم و گفتم:

-صبح اومد پیشم از علاقم بهش گفتم

-خوب؟ نتیجه؟

-ردم کرد میگه نمیتونم قبولت کنم نمیخوام انتخاب دومت باشم

-حدس میزد، گفتم که کار سختی در پیش داری

-چکار کنم حالا؟ انگار واقعا قیدم رو زده

-کم آوردی به این زودی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-نه کوتاه نیام ولی فکر به اینکه دیگه دوستم نداشته باشه نابودم می کنه

-دستی به شوونم زد و گفت:

-منم کمکت می کنم ناراحت نباش پسر

-واقعا؟

-آره میدونم چقدر دوستت داره، شاهد دردای که کشیده بودم نمیخوام تا آخر عمرش حسرت این

عشق رو داشته باشه، الانم عصبیه که ردت کرده شاید بشه نظرش رو عوض کرد

دستش رو فشردم و گفتم:

-نمیدونم چطور ازت تشکر کنم

چشمکی زد و گفت:

-تشکر لازم نیست فقط مواظب دل کوچولوم باش

-چشم، اون بازم منو بخواد جونمم براش میدم

لبخندی زد و رفت که رز رو از اتاقش بیرون بکشد

از زبان رز

باورم نمی شد اون حرفا رو از طاها شنیدم بین دوتا حس گیر افتاده بودم و داشتم دیونه می شدم هم دلم ضعف می رفت از اینکه اونم دوستم داره هم حس بد اینکه قبل از من فاطمه رو انتخاب کرده داشت جونم رو می گرفت حسابی با خودم درگیر بودم و نمیدونستم باید چکار کنم

نمیدونم چقدر توی اتاق برای فکر کردن بست نشسته بودم که دیوید برای بار چندم سراغم اومد:

-رز بیا بیرون دیگه چیه اینجا نشستی؟ من حوصلم سر رفته

-دیوید حالم خوب نیست واقعا نیاز دارم تنها باشم

-نکنه بدی حالت به اون بیچاره داغونی بستگی داره که چشم به راهت توی سالن نشسته

متعجب پرسیدم:

-طاها اینجاست

خندید و گفت:

-پس حدسم درست بود

با حرص گفتم:

-نه کی گفته اصلانم به خاطر اون نیست

دماغم رو بین انگشتاش فشرد و گفت:

-توکه راس میگی و منم حتما باور می کنم ، زود بگو بینم دردت چیه ؟بدو

-امروز بهم گفت اونم منو دوستم داره

-خوب این کجاش بده مگه تا همین چند وقت پیش برای شنیدن این حرف اشک نمی ریختی؟

-ولی الان به چه دردم میخوره

-یعنی چی دقیقا؟

-دیوید متوجه نیستی اون همین چند وقت پیش از نامزدش جدا شده یه دختر دیگه رو عقد کرد من نمیتونم با این موضوع کنار بیام

-یعنی نمیخواهی بهش فرصت بدی؟

- دو دلم هم میخوامش هم دلخورم ازش و متاسفانه کفه ترازوی دلخوریم سنگین تره نمیزاره دوباره دل به دلش بدم

-ولی نظر من اینکه که بهش فرصت بدی معلومه خیلی دوستت داره شاید لذت این عشق دو طرفه رو دیگه هیچ وقت توی زندگی به دست نیاری

-ولی دیوید پس غرورم و دلی که شکست چی میشه؟ به همین راحتی ازش بگذرم؟

-گاهی وقتا لازمه به خاطر عشق از خیلی چیزا بگذری

-ولی تو منو میشناسی نمیتونم از غرورم بگذرم

نفس عمیقی کشید و. گفت:

-زندگی خودته این حق رو داری که خودت تصمیم بگیری فقط میتونم بگم امیدوارم پشیمون نشی
-نمیشم

-خدا کنه، حالا که تصمیمت رو گرفتی دیگه دلیلی نداره بشینی کنج این اتاق عزا بگیری بیا بریم بیرون

-ولی الان اون اینجاست

-بین رز اگه واقعا تصمیمت اینکه پس نباید نگران روبه رو شدن باهاش باشی بهتره روال عادی زندگی رو در پیش بگیری در غیر این صورت بازم میگم تجدید نظر کن و به عشقتون یه فرصت بده

با مکثی بلند شدم و گفتم:

-حق با تو بیا بریم

لبخندی زد و دستم رو توی دستش گرفت:

-بریم پرنسس

با دیدن حال پریشون طاها دوباره دلم لرزید:

-لعنت به این دل که همیشه ساز خودش رو میزنه، چرا تحمل ناراحت شدنت رو ندارم اه لعنتی

نگاه آشفتش رو بهم دوخته بود و دلخور نگاهم می کرد، به سختی ازش نگاه گرفتم و کنار عزیز

نشستم یعنی دور ترین نقطه از طاها

چند دقیقه ای بود که آرام توی گوش دیوید چیزی رو می گفتم و باهم صحبت می کردن حرصی از

اینکه نمیدونستم دارن چی به هم میگن با خودم گفتم:

-اینا کی اینقدر باهم صمیمی و جیک تو جیک شدن؟

با شنیدن صدای طاها از افکارم جدا شدم:

-عزیز یه درخواستی ازتون دارم

-عزیز:جانم پسرم چی شده؟

نگاهی به من انداخت و گفت:

-میخوام پیام عمارت اگه اجازه بدید یکی از اتاقا رو بردارم

نگاه متعجب مامان و عزیز بهش دوخته شد، اما من با چشمای باریک شده بهش خیره شدم:

-یعنی چی الان؟ چرا این تصمیم رو گرفت منظورش از این کارا چیه؟

عزیز: این چند سال هرچه ما اصرار کردیم قبول نکردی الان چطور شده که همچین تصمیمی گرفتی؟

کلافه و عصبی بودن کاملاً از حرکاتش مشخص بود جواب داد:

-دلیلش شخصیه اگه اجازه بدید نگم

نگاه عزیز برقی زد و مشکوک نگاهی بین من و طاها گردوند:

-که اینطور ، مشکلی نیست اینجا خونه خودته نیازی به اجازه نبود

-ممنون عزیز

مامان:خوب تصمیمی گرفتی طاها ، موندم این همه وقت چطور تنها دوم آوردی باید زودتر این کار رو می کردی

سری برای مامان تگون داد و چیزی نگفت ، میتونستم حسش رو بفهمم قشنگ معلوم بود این کار رو برخلاف میلش داره انجام میده انگار عزیز هم متوجه شده بود چون همچنان مشکوک و متفکر نگاهش رو بهش دوخته بود

تا غروب به کمک دیوید لوازم ضروریش رو به اتاق کناری اتاق من انتقال داد ، دیگه کاملاً بهم ثابت شد برای نزدیک شدن به من داره به عمارت میاد:

-ولی کور خوندی جناب طاها من یکی وా نمیدم هرچند هم که عاشقت باشم

طبق قرار قبلی غروب به همراه دیوید و طاها به بام شهر رفتیم

از زبان طاها

به پیشنهاد دیوید برای نزدیکتر شدن به رز وسایلم رو به اتاقی توی عمارت انتقال دادم البته خودمم بدم نمیومد بیشتر کنارش باشم حتی اگه اونجا راحت نباشم

غروب به همراه رز و دیوید به بام شهر رفتیم زیاد جاهای تفریحی نمی رفتم البته نه اینکه دوست نداشته باشم برعکس خیلی هم دوست داشتم ولی چون همیشه تنها بودم اصلاً بهم خوش نمی گذشت ولی امروز با اینکه رز ازم دوری می کرد داشتم از لحظه لحظه ها لذت می بردم ، نگاهم

سمتش چرخید ، دست توی دست دیوید داشت و سر روی شونش گذاشته بود خیلی مسخره است ولی حس حسادت به دلم چنگ انداخت ، دلم نوازش اون دستا و سر روی شونه رو میخواست ولی... با صدای تک سرفه دیوید نگاه ازش گرفتم:

-خواست کجاست طاها ؟

شرم زده نگاهم رو بهش دوختم چشمکی زد و گفت:

-پرسیدم اوضاع شرکتتون چگونه ؟

-خوبه خدا رو شکر روی روال افتاده ولی متاسفانه نمیتونم به دوتا کار رسیدگی کنم میترسم بازم نارو بخورم برای همین تصمیم گرفتم قید وکالت رو بزنم و وقتی تو شرکت بگذرونم رز توی حرفم اومد و گفت:

-ولی تو به وکالت علاقه داری چرا میخوای کنارش بزاری ؟
آهی کشیدم و گفتم :

-مجبورم

نگاهی به دیوید انداخت و گفت:

-لازم نیست ، من میام شرکت تو هم بهتره به وکالت بررسی طبق همون روال قبلی چند وقت یه بار هم به شرکت سرکشی کن

همزمان ابروهای من و دیوید بالا پرید و مات شده بهش نگاه کردیم:

رز:چیه چرا اینطور نگام می کنید ؟

دیوید :مگه تو نمیخوای با من برگردی ؟

لبه شالش رو بازی گرفت و آرام گفت:

-نه میترسم مامان رو تنها بزارم بازم حالش خراب بشه

آرامش لذت بخشی به دلم ریخت، حداقل خیالم از نرفتنش راحت شد، نگاهش رو به دیوید دوخت
با لحن مظلومی که دلم رو آب کرد پرسید:

-تو که میزاری آره؟

دیوید: خودت رو مثل گربه شرک نکن، منم نگران مهری جونم میتونی بهمونی
دستاش رو دور گردنش حلقه کرد و گفت:

-عاشقتم دیوید

چندتا بوسه سریع روی گونش کاشت از ذهنم گذشت:

-بیخود عاشقشی تو فقط باید عاشق من باشی ...

کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-خوشحالم که میمونی واقعا نجاتم دادی حتی فکر کردن به اینکه دیگه وکالت نکنم داشت دیونم
می کرد

-یعنی فقط چون مدیر پیدا کردی خوشحالی طاها؟...

توی دلم گفتم :

-آخه دختره سرتق این چه سوالیه می پرسی؟ الان خیال داری چی بگم؟ بگم دارم از شادی اینکه
میمونی و میتونم همیشه ببینمت دوس دارم توی بغلم بچلونمت و ببوسمت...

ابروی بالا انداختم به چشماش خیره شدم انگار فهمید بازم سوتی داده نگاهش رو گرفت و گفت:

-چیزه...یعنی شوخی کردم

دندونم رو برای کنترل کردن خندم روی لبم فشردم دیوید هم روش رو برگردوند تا رز متوجه خندش
نشه

ولی فهمید و بلند شد، حرصی گفت:

-بریم دیگه خسته شدم

دیوید: اینو خوب اومدی منم خسته شدم بریم

کنارش قرار گرفتم و توی گوشش زمزمه کردم :

-از شوق نرفتنت دارم دیونه میشم چطور فکر کردی فقط برای مدیر بودنت خوشحالم ؟ تو فقط

نزدیکم باش و ببین چطور از بودنت جون میگیرم عزیز دلم

ازم فاصله گرفت و دستاش رو دور بازوی دیوید حلقه کرد

-پوف ...کاش میدونست چقدر حسود شدم

از زبان رز

تصمیم گرفتم بمونم و با دیوید بر نگردم ولی فقط به خاطر مامانم بود نه هیچ چیزه دیگه ای:

-یعنی الان داری به خودتم دروغ میگی ؟ و فکر می کنی همه چی حل شده ؟

-هیچم به خودم دروغ نمیگم من به خاطر اون نمی مونم

-باشه تو راس میگی باورم شد

-پوف آره اصلا یه کمی هم به خاطر اونه که چی بشه ، اما بدون وا نمیدم فقط دوستش دارم ولی نمی

بخشمش مطمئن باش وجدان جان

-می بینمت ، همین امروز وقتی بهت گفت عزیز دلم میخواستی بپری تو بغلش دختره خیره سر فکر

کردی منم گولت رو میخورم

-اه اصلا به توجه

همینم کم بود خود درگیری که الحمدالله جور شد

چند روز دیگه هم گذاشت و انگار جامون عوض شده بود هرچه من کارش نداشتم و فاصله می گرفتم اون نزدیکتر می شد ، احساسم می گفت این دیوید موزمار هم همدستش شده

امروز طبق روال هر جمعه خاله ها به عمارت اومدن و با بچه ها حسابی آتیش سوزوندیم ، مشغول بگو بخند بودیم که ثنا زیر گوشم گفت:

-یه چیزی مشکوکه رز

با ابروی بالا رفته گفتم :

-چی ؟

-چشماشو باریک کرد و گفت:

-نگاهای با اشتیاق طاهها به جنابعالی

هول شده گفتم:

-چی میگی ثنا ...

ابروی بالا انداخت و گفت:

-میخوای این نگاهها رو نادیده بگیرم از سر شب حواسشو دارم هر وقت خواست نیست بهت خیره میشه

-بشه مگه چیه ؟ اونم مثل این همه آدم کجاش عجیبه ؟

-اونجاش عجیبه که این برادر طاهها هیچ وقت به دختر و زن جماعت خیره نمیشه خانم ، نمیخواه منو گول بزنی

خودم رو بی خبر نشون دادم گفتم:

-منکه چیزی متوجه نشدم

لبخند حرص دراری زد و گفت:

-آها...

خدارو شکر با صدای سهند حرفمون نیمه کاره موند و کلا فراموش شد:

-بچه ها کی پایه است این هفته بریم شمال؟

سوگل و ثنا سریع با ذوق گفتن:

-ما

سهند: خوب دیگه؟

-منو دیوید هم هستیم

رو به سامیار گفت:

-و تو؟

-من این هفته میرم ترکیه نمیتونم پیام

ثنا رو به طاها پرسید:

-تو نمیای طاها؟

اخمای سوگل توی هم کشیده شد و با ارنج ضربه ای به پهلوی ثنا زد ولی ثنا سرتق تر از این حرفا بود و دوباره گفت:

-بیا طاها تو چرا هیچ وقت با ما نمیای؟

نگاهش توی نگاهم گره خورد و بدون اینکه نگاه ازم بگیره گفت:

-منم میام

دلم هری ریخت میدونستم فقط به خاطر من داره میاد ، همه انگار چیز عجیبی شنیده باشن مات شده بهش خیره شدن اما طاها مثل همیشه کاملاً بی تفاوت بود ، با صدای آقا رضا سکوت جمع شکسته شد:

-سهند چیه سر خود برنامه میزاری؟ ما که وقت نمی‌کنیم بیایم وسطه هفته ای

سهند با لودگی سری خاروند و به شوخی گفت:

-بابا ما هم قصد نداریم شما رو ببریم

همه با این حرف سهند زیر خنده زدن حتی خود آقا رضا:

آقا رضا: پدر سوخته تو نمیخواهی منو ببری؟

-آره دیگه ما همه جونیم میخوایم بریم خوشبگذرونیم، شما پیرا هم بمونید کنار هم خوش بگذرونید
تا ما بیایم

خاله زری: دستت درد نکنه حالا ما پیر شدیم دیگه

سهند: نه بابا من مردا رو گفتم شما که بزنم به تخته عین قالی کرمون میمونید روز به روز جونتر می
شید هزار الله اکبر

-خوبه، خوبه کم زبون بریز منکه جنست رو میشناسم

-یعنی تا این حد مشخص بود الکی گفتم؟

دوباره همه خندیدن آقا رضا رو به سهند گفت:

-کم نمک بریز بچه، سهند نری اونجا سرگرم خوشگذرونی بشی بیخیال شرکت و زندگی همونجا بمونی

سهند: نگران نباش بابا صبح میرم بعد ظهری برمگیردم به جون سامیار

سامیار یکی پس گردنش زد و گفت:

-جون خودت بچه پرو

آقا رضا: خوب دیگه لودگی بسه اجازه بدید من به کارم برسم

سهند: الان اینجا چه کاری داری بابا، حالت خوبه؟

-اگه تو بزاری آره

سرش رو سمت طاها چرخوند و گفت :

-کارم با طاها خانه

پوووف بازم کارشون گیر کرد و اومدن سراغ طاها ، واقعا اینا با خودشون چه فکری می کنن ؟ حرصی به طاها که نگاهش رو با احترام به آقا رضا دوخته بود نگاه کردم :

-در خدمتم امری با من دارید

-راستش یه مشکل حقوقی برای شرکت کرج پیش اومده رسولی هم خارج کشوره اگه بتونی زحمتش رو بکشی

-مشکلی نیست فقط باید جزئیاتش رو بدونم

-برات ایمیل می کنم

-کی باید رسیدگی کنم ؟

-این هفته که انگار میری سفر وقتی برگشتی اگر برات مقدور بود کارش رو انجام بده

-مشکلی نیست رسیدگی می کنم

با غیض نگاهم رو از طاها گرفتم:

-پسره لج درار اینا همیشه با تیکه و اذیت کردن خون به دلش می کنن اونوقت این ...اه

دو روز بعد همه حاضر و آماده توی باغ برای رفتن به شمال جمع شدیم ، قرار شد ثنا و سوگند با ماشین سهند برن ، منو طاها و دیوید هم با ماشین من ، از همون اول طاها سوئیچ رو ازم گرفت و خودش پشت فرمون نشست

تمام طول مسیر با نگاه مشتاقش که هر چند دقیقه یکبار توی آینه روی صورتم میشست دلم رو به بازی می گرفت

خدایا این پسر چرا اینقدر عوض شده نه به اون موقعه که التماسشم می کردم نگاه نمی کرد نه به الان که نگاه ازم نمیگیره

سعی کردم بخوابم تا دیگه بیشتر از این دلم رو به بازی نگیره ، نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با احساس سنگینی نگاهی چشم باز کردم ، نگاهم توی نگاه پر عشق طاها نشست
-بالاخره بیدار شدی عزیزم بچه ها منتظرن
خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-رسیدیم ؟

-نه موندیم برای ناهار بچه ها رفتن رستوران بیا بریم

-تو چرا نرفتی ؟

- خواب بودی نخواستم تنهات بزارم

-خوب بیدارم می کردی

- دلم نیومد ...

با احساس حرارت توی گونه هام دست روی گونم گذاشتم و گفتم:

-بریم

-بریم جانم ..

خدایا این نیت کرده منو بکشه با این کارا و حرفاش ، انگار قشنگ می دونه چطور دلم رو از این دیونه تر کنه

تکیش رو به ماشین داد و دستاش رو توی سینهش قفل کرد متعجب گفتم:

-موندی که ، چرا نمیای ؟

-به لطف جنابعالی بعد عمری تلاش برای دروغ نگفتن ، به خاطر اینکه پیام کنارت بمونم مجبور شدم
به دروغ بگم کار دارم تو برو منم یه کم دیگه میام

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-یعنی منظورت اینه که دروغت گردنه منه دیگه؟

پشت ابروش رو خاروند و گفت:

-اگه یه کمش گردن بگیری بد نمیشه

-پرو مگه من گفتم بیای پیشم؟

فاصلش رو باهام کم کرد و زمزمه وار توی گوشم گفت :

-خودت که نخواستی ، ولی این چشمات که بر خلاف زبونت داره لوت میده خونه خرابم کرده اینه که نمیتونم ازت دور باشم

ازش فاصله گرفتم و هول شده گفتم :

-هیچم اینطور نیست آقا پسر چشمای من هیچی نمیگه تو توهم زدی

ابروی بالا انداخت و با لحن شوخی گفت:

-این توهم شیرین رو دوست دارم...

-نوچ...نوچ...از دست رفتی من رفتم تو هم بیا

لبخندی به روم زد و پلکاش رو به نشونه تایید روی هم گذاشت

تنه‌اش گذاشتم و سمت رستوران حرکت کردم ، تا زمانی که وارد رستوران بشم سنگینی نگاهش رو حس کردم

قلبم بی قرار به سینم می کوبید ، نمیدونم تا کی میتونم در برابرش مقاومت کنم ، دلم بین خواستن و نخواستن گیر افتاده بود و داشتم دیونه می شدم ، کاش حداقل همون طاهای ساکت قبل بود راحت تر میتونستم باهاش کنار بیام ولی این طاهای ...

-پوف...آخرش کم میارم جلوش میدونم...

صندلی کناری دیوید رو کشیدم و گفتم:

-بیخشید انگار معطل من شدید

سهند:آره واقعا معطلت شدیم عین خرس گرفتی خوابیدی ، از گرسنگی تلف شدیم

-بی نمک ، خوب بیدارم می کردید

-مگه برادر و پسر دای گرامت گذاشتن ، اگه به من بود که فلاسک آب و روی سرت خالی می کردم
با خنده گفتم:

-اونوقت منم سرت رو از تنت جدا می کردم

-برو بابا مال این حرفا نیستی

با اومدن گارسون برای سفارش غذا دیگه بحث رو ادامه ندادیم ، طاهها هنوز نیومده بود و بچه ها
نمیدونستن چی براش سفارش بدن ، پروندم:

-طاهها جوجه دوست داره...

دیوید ابروی بالا انداخت و گفت:

-باشه برا طاهها جوجه سفارش میدیم آخه دوست داره

با پام زیر میز ضربه ای به پاش زدم و آروم توی گوشش گفتم :

-نیش رو ببند رسوا می کردی

-به من چه تو خودت به اندازه کافی تابلو هستی عزیزم ، حالا کجاست این عاشق دلخسته ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

-نمیدونم

-برا من فیلم نیا میدونم پیش تو بود

-پووف ...گفت الان میام نمیدونم کجا موند

چند دقیقه بعد طاهّا اومد و با گفتن سلام آرومی تنها صندلی خالی که کنار سوگل بود رو بیرون کشید و نشست ، ابرو های سوگل توی هم کشیده شد

طاهّا رو به سهند پرسید:

-غذا سفارش دادید؟

سهند:آره فکر کنم دیگه بیارن

-پس منم برم برا خودم سفارش بدم

دیوید:نمیخواه رز برات سفارش داد ...

با ضربه ای که به پهلوش زد حرفش نیمه کاره موند ، توی گوشم گفت:

-چرا میزنی آخه وحشی شدی؟

-نه وحشی نشدم اگه نمیزدم حتما میخواستی ادامه بدی رز گفته جوجه دوست داری

خندید و گفت:

-آره دقیقا

-از بس شیرین میزنی

بعد کلی بحث بین سوگل و سهند در نهایت سهند موفق شد که سوگل رو راضی کنه تا به ویلای سهندشون بریم

ویلا بزرگ و سه خوابه بود ، قرار بر این شد که منو سوگل با ثنا توی یه اتاق باشیم ، دیوید و طاهّا هم یه اتاق ، سهندم که خیلی ریلکس همون اول اعلام کرد تنها توی اتاق خودش میمونه

همه خسته بودن و برای استراحت به اتاقها رفتیم ، وقتی بیدار شدم ثنا و سوگل همچنان خواب بودن آروم از اتاق بیرون رفتم تا بیدارشون نکنم ، انگار پسرا هم هنوز خواب بودن چون هیچ صدای نبود ، سمت آشپزخونه رفتم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم که متوجه طاهّا شدم :

-سلام تو هم بیداری

-سلام جانم آره

از شیرینی جانم گفتنش دلم لرزید:

-داری چکار میکنی ؟

-رفتم خرید کردم دارم جا به جا می کنم ، چیزی میخواستی ؟

-آره ضعف کردم چی گرفتی حالا؟

-پیتزا گرفتم برا شام الان میخوری یا میمونی بچه ها بیدار شن ؟

-نه یه چیزی میخورم فعلا تا بچه ها بیدار بشن

یکی از صندلی هارو بیرون کشید و گفت:

-بیا بشین تا برات میوه بیارم

-ممنون

دستم رو زیر چونم زدم و بهش خیره شدم ، میوه ها رو شست و توی ظرفی چید روی میز گذاشت ، کابینت ها رو یکی یکی برای پیدا کردن پیش دستی باز کرد وقتی پیدا کرد یکی جلوم گذاشت و گفت:

-بالاخره موفق شدم پیدا کنم

-دیوید وسهند هنوز خوابن ؟

-آره

-تو چطور شد زود بیدار شدی

-برای نماز بیدار شدم دیگه دیدم چیزی نیست گفتم برم بگیرم

-مثلا مهمان سهندیم گرفته با خیال راحت خوابیده

-حالا شما امروز رو عفو بفرما خسته اس

-خودت نمیخوری

-نه میل ندارم

-مشغول خوردن میوه شدم که دیوید و سهند هم اومدن:

سهند:سلام ببخشید بچه ها من خوابم گرفته بود

-نمی بخشیم کی بود به من می گفت خرس خودت که از خرسم بدتری

-من از خرس بدترم یا تو که کل مسیر رو خواب بودی و پرو ، پرو تا الانم خوابیدی

دیوید:حالا دعوا نکنید اصلا من خرسم خوبه

سهند:آره خوبه

دیوید پروی نثارش کرد و کنار من نشست:

سهند:رز برو دخترا رو بیدار کن تا بریم بیرون

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-کجا بریم این وقت شب؟

-بریم رستوران و یه دوریم توی شهر بزنیم

-زحمت به خودت نده آقا پسر طاها غذا گرفته

نگاهی به طاها انداخت و گفت:

-ممنون چرا زحمت کشیدی خودم می گرفتم بچه مهمان من هستن

لبخندی زد و گفت:

-خواهش می کنم چه فرقی داره

سهند: به نظرتون چی لازم داریم برم بخرم یه لیست بگیرید برم بیارم تا دخترا بیدار میشن

طاها: تقریبا هرچی لازم بوده رو گرفتم حالا اگه چیزی لازم بود میرم میارم فردا

سهند سری خاروند و گفت:

-خوب زودتر می گفتمی من یه کم دیگه میخوابیدم

سیبی سمتش پرت کردم و گفتم:

-تو چقدر رو داری آخه

سیب رو گرفت و گفت:

-شاگرد شمایم استاد

میخواستم جوابش رو بدم که دیوید بین حرفمون اومد:

-اههه باز شروع شد ، رز به جای این حرفا برو دخترا رو بیدار کن گرسنه

قرار شد غذا رو کنار دریا بخوریم ، از جای که همه عین خرس خوابیده بودن تا دیر وقت کنار دریا

بودیم ، تقریبا ساعت یک شب بود که سهند از جا پرید گفت:

-بمونید تا پیام

پشوند حرفش سمت ویلا دوید و با گیتاری برگشت که همه هو کشیدم:

ثنا: آخه تو بلدی گیتار بزنی میری گیتار میاری ؟

-بله که بلدم چی فکر کردی الان برات یه آهنگ قر دار توپ میزنم

گیتار رو برعکس کرد و با دست پشتش ضرب گرفت که باعث خنده همه شد:

سهند: کوفت چرا می خندیدن این مگه اینطوری نیست ؟

رو به سهند گفتم:

-آگه تو بلد نیستی پس این مال کیه؟
 -بابا من اهل این سوسول بازی نیستم این مال سامیاره
 ثنا: منکه از همون اول گفتم تو مال این حرفا نیستی
 -خوب حالا جوجه تو یکی منو مسخره نکن انگار خودش گیتاریست معروفیه
 گیتار رو سمت سوگل گرفت و ادامه داد:
 -بانوی هنر مند یکی از اون هنرای زیبات رو به ما نشون بده
 سوگل: از اولم میدونستم چی توی اون مغزته بده بینم
 سوگل با آرامش شروع کرد به نواختن یه لحظه متوجه نگاه خیره دیوید به سوگل شدم و از ذهنم
 گذشت:
 -نکنه...
 نه بابا به چه چیزای فکر می کنم ، با صدای کف و سوت زدن سهند به خودم اومدم:
 -براوو بانو عالی بود لطفا یکی دیگه
 سوگل گیتار رو سمت سهند گرفت و گفت:
 -آی بی خیال سهند حسش رو ندارم
 دیوید گیتار رو گرفت و گفت:
 -بده من
 سهند: ایول داداش بلدی زودتر می گفتم منت این دخترا رو نکشم
 -کجاش رو دیدی حالا
 مکثی کرد و رو به من گفت:

-کوچولو من میزنم با خوندن همراهیم کن

دوباره صدای هو کشیدن بچه ها بلند شد، نگاهم به نگاه بیقرار و عصبی طاها گره خورد، متوجه شدم دوست نداره بخونم، هوای شیطننت به سرم زد، انگار برق شیطننت رو توی چشمم دید که ملتمس لب زد:

-خواهش میکنم اینکارو نکن

لعنت به این دل که تحمل ناراحتیش رو نداره گیتار رو از دست دیوید گرفتم و گفتم:

-تو بخون من حس خوندن ندارم

دوباره به طاها نگاه کردم نفس حبس شدش رها شد:

دیوید:باشه بریم

-چی بزنی؟

-نمیدونم هرچی دوس داری بزنی

شروع کردم به نواختن آهنگ عاشقانه ای که منو دیوید زیاد با هم میزدیم، با صدای زیباش که کلی طرفدار بین دوستاش داشت شروع کرد به انگلیسی خوندن

بعد تموم شدن سه‌د یکی روی شونه دیوید زد و گفت:

-پسر چه صدای داری دمت گرم

دیوید:مخلصم

با مخلصم گفتن دیوید با اون لهجه بانمکش شلیک خنده همه بلند شد:

سه‌د:از وقتی اومدی همش برام سوال بود که چطور اینقدر تمیز فارسی حرف میزنی تازه تیکه ایرانی هم میگی بابا تو دیگه کی هستی؟

دیوید: فارسی رو از مهری جون یاد گرفتم اگه بدونی چه بلای سرش آوردیم منو رز یکسال تمام مخش رو خوردیم تا فارسی یاد گرفتیم ولی این تیکه ها رو تازه از رز یاد گرفتم
سهند خندید و گفت:

-آفرین به رز ، حالا نگران نباش خودم چند تا تیکه و فوش باحال ایرانی نشونت میدم حال کنی
طاها خطاری گفت:

-سهند ...

سهند: اوه ، اوه صاحبش اومد حالا بعدا بهت میگم الان اگه بگم این بچه مثبت پرپر می کنه
اینقدر بانمک این جمله رو گفت که خود طاها هم خندش گرفت ، از خندیدنش دلم لبریز از خوشی
شد و خوشحال شدم از اینکه رابطش با بچه ها داشت بهتر می شد
با بلند شدن طاها نگاه همه سمتش کشیده شد:

-بهتره دیگه بریم داخل دیر وقته

با احساس تشنگی شدید از خواب بیدار شدم ، نگاهی به ساعت گوشیم انداختم

-پوف تازه پنج و نیم صبحه

بی سر صدا و پا ورچین از اتاق بیرون رفتم ، وارد پذیرای که شدم طاها رو مشغول خوندن نماز دیدم
-این بشر هرچه هم که خسته باشه و دیر بخوابه نمازش قضا نمیشه انگار

دستم رو توی سینم جمع کردم و به دیوار کنارم تکیه دادم ، انگار از این دنیا جدا بود چنان با
آرامش نماز میخوند که حس خوبی رو به آدم منتقل می کرد

تکون خوردن شونه هاش موقعه ی قنوت دلم رو آشوب کرد ، با اینکه دوست داشتم بفهمم چه
حسی داره ولی نخواستم خلوتش رو به هم بزنم بدون اینکه آب بخورم دوباره به همون آرومی به اتاق
برگشتم ، توی سرویس اتاق وضو گرفتم و بعد خوندن نمازم دوباره به رختخواب رفتم تا زمانی که
خوابم بیره همش به طاها و حس زیبای که داشت فکر کردم

به خاطر بد خواب شدن دیشب صبح دیرتر از همه بیدار شدم که باعث شد سهند کلی اذیتم کنه بی توجه به سهند مشغول خوردن صبحانه شدم

بعد ناهار برای بازار گردی از ویلا بیرون زدیم، با دخترا اینقدر بازار رو بالا پایین کردیم که دیگه داد سهند و دیوید در اومده بود، برعکس دیوید و سهند طاهها نه غر میزد نه خریدی می کرد فقط با آرامش کنار ما قدم برمیداشت، تنها زمانی حرف زد که مانتوی ساحلی نازکی رو برداشتم تا بخرم توی گوشم گفت:

-عزیزم خیلی نازکه...

ولی من در اوج نامردی جلوی چشمای دلخورش مانتو رو روی میز گذاشتم و رو به فروشنده گفتم:

-همین رو میبرم

با تمام دلخوریش کارتش رو به فروشنده داد و گفت:

-خودم حساب می کنم تو بیرون باش تا پیام

شونه ای بالا انداختم و بیرون مغازه کنار سوگل و ثنا منتظرش موندم، بدون اینکه بهم نگاه کنه کیسه مانتو رو دستم داد، راستش دلم گرفت از ناراحتیش ولی روح خبیثم قالب شد و بیخیال شدم غروب هر کدوم خسته گوشه ای از ویلا پخش شده بودیم که ثنا گفت:

-کی میاد بریم ساحل؟

سوگل:بیخیال ثنا کی الان حس داره مگه نمی بینی همه هلاکن

ثنا:اه تنبلا خودم تنها میرم

سهند:جای دوری نری دیگه داره شب میشه همین اطراف باش زودم بیا

ابروی بالا انداختم و به سهند خیره شدم:

-چه عجب ما حساس بودنم از این بشر دیدیم

تقریباً نیم ساعت گذشته بود که سهند پریشون بلند شد و گفت:

-ثنا نیومد برم سراغش

سوگل: تو بهمون خودم میرم

سهند: نمیخواه خودم برم بهتره

بدون اینکه اجازه جواب دادن به سوگل رو بده از ویلا بیرون زد، نگران نگاهی به ساعت انداختم، طاهّا هنوز ازم دلخور بود و نمیدونم کجا رفته که این همه وقت ازش خبری نیست

-اه گندت بزّن دختر با این غرور مسخرت که الان نمیتونی یه زنگم بهش بزنی

چند دقیقه بعد سوگل نگران گفت:

-رز چرا سهند و ثنا نیومدن نگران شدم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم

-پاشم برم سراغشون

-صبر کن با هم بریم هوا تاریک شده

هرجا می گشتیم خبری از هیچ کدوم نبود، نزدیک بته های بزرگی که پشت ویلا بود صدای سهند رو شنیدم:

-ثنا چرا گریه می کنی مگه من چی گفتم عزیزم؟

سوگل که حرف سهند رو نشنیده بود، میخواست جلو بره که دستش رو کشیدم و جلوی دهنش و گرفتم:

-هییش ساکت بهمون ببینم چه خبره

با چشمای از تعجب باز مونده سری تکنون داد، دستم رو از روی دهنش برداشتم و دوباره حواسمو به حرفای سهند دادم، خاطره اتفاق بین منو سامیار عین خوره به جونم افتاده بود و میترسیدم همون بلا سر ثنا هم بیاد:

ثنا-چی میگی سهند؟ واقعا که از تو یکی توقع نداشتم

- چی میگم آخه؟ بابا من دوستت دارم مگه من آدم نیستم که ازم توقع عاشق شدن نداشتی؟
- من تورو مثل داداشم ...

سهند بین حرفش پرید و عصبی گفت:

-ساکت شو تو خیلی بیخود کردی منو مثل داداشت بدونی یه بار دیگه این کلمه رو تکرار کنی
همچین با پشت دست تو دهنتم میزنم که...استغفرالله

سوگل عصبی میخواست جلو بره که دوباره جلوش رو گرفتم:

-یه کم آرام باش سوگل اه

ثنا:منو بزنی آره...منو

سهند نالید:

-غلط کردم ثنا خوب عصبیم می کنی بخدا من دوستت دارم بی معرفت چند ساله عاشقتم چرا
نمیخوای باورم کنی

ثنا:آها یعنی چند ساله عاشقی و این همه دوست دختر داری؟

-بخدا من دوست دختر ندارم، درسته قبل علاقم به تو داشتم ولی از وقتی عاشق تو شدم با یک نفرم
نبودم

-دروغ نگو جلوی خودم بارها باهاشون حرف زدی

سهند کلافه گفت:

- من خر الکی این کارا رو می کردم تا تو حسودیت بشه ولی تو کلا توی باغ نبودی

- به هر حال چیزی عوض نمیشه من نمیخوام با تو رابطه داشته باشم ، درضمن فکر نکنم سن من مناسب این باشه که بخوام دوست دختر کسی باشم

- ثنا ...

- همین که گفتم

عصبی این رو گفت رو به سمت جای که ما بودیم حرکت کرد ، هنوز ثنا به ما نرسیده بود که طاهها رو به روی سهند قرار گرفت و دستی به یقه بلوزش کشید:

طاهها: چشمم روشن دور برداشتی

منو سوگل متعجب از عصبی شدن طاهها چشم به هم دوختیم ، ترس عجیبی از غیرتی شدن طاهها برای ثنا توی دلم نشست

ثنا تازه کناره ما رسیده بود که سوگل دستش رو گرفت و پشت بوته ها کشوندش:

-نترس مایم ساکت یه لحظه

صدای سهند بلند شد:

-تو چکاره ای ولم کن بابا

طاهها یقش رو توی دست گرفت و گفت:

-ولت کنم ؟همین ولت کردم که الان جرات کردی از این غلطا بکنی

سهند دستش رو روی دستای طاهها گذاشت و گفت:

-ببین من سامیار نیستم بشینم نگات کنم بزنینم ، ضر اضافه بزنی حالت رو میگیرم

-اه پس داداش بی غیرت با افتخار از غلطای اضافش حرفم میزنه ؟

ضربه ی محکمی به سینه سهند زد و ادامه داد :

-یا لا حال رو بگیر ببینم

حس بدی از غیرتی شدن طاهها برای کسی غیر من به جونم افتاده بود و داشت نفسم رو می گرفت:

سهند: لعنتی به توجه ربطی داره که برای همه غیرتی میشی ها؟ اصلا تو چکارشی؟

طاهها دستاش رو توی جیبش کرد و گفت:

-تو فکر کن داداششم

با این حرفش نفس راحتی کشیدم، سهند پوزخندی زد و گفت:

-فعلا که نیستی پس هری

دستی به شونش زد و گفت:

-به همین خیال باش که بزارم تو یا اون داداشت از دخترا سواستفاده کنی، درسته من داداشون نیستم ولی عین خواهرام برام ارزش دارن پس ببینم کسی بهشون نزدیک بشه قلم پاش رو میشکنم بهتره حدت رو بدونی

سوگل دستم رو توی دستش فشرد و متعجب به طاهها نگاه می کرد:

-من به ثنا نزدیک میشم و تو هم هیچ کاری نمیتونی بکنی

دوباره عصبی یقش رو گرفت و گفت:

-خفه شو یعنی اینقدر بی غیرتی که میخوای از یه بچه سو استفاده کنی؟

با ضرب دستای طاههارو از یقش جدا کرد و داد زد:

-به من نگو بی غیرت لعنتی من کی خواستم ازش سواستفاده کنم من دوشش دارم میخوامش

-میخوایش پس مثل بچه آدم پاشو برو خواستگاریش اگه دوست داشت بهت جواب مثبت میده

به طرز عجیبی سهند آروم شد و گفت:

-اگه بدونم بهم جواب مثبت میدن همین الان میرم خواستگاریش ولی میدونم قبول نمی کنن

انگار طاهّا هم آروم شد چون با همون آرامش گفت:

-میدونستم مثل سامیار نیستی وگرنه فرصت حرف زدن هم بهت نمیدادم ، حالا از کجا میدونی بهت جواب مثبت نمیدن ؟ تو که چیزی کم نداری
-طاهّا...خیلی بچه است ، خاله قبول نمی کنه
طاهّا خندید و گفت:

-میدونی بچه است و جلوش رو میگیری حرفای عاشقانه تحویلش میدی
-اومده بود بیرون نگرانش شدم وقتی دیدمش از خودم بیخود شدم و غلط اضافه کردم آخرشم شد این گندی که زدم

-خوب حالا تریپ غمگین ور ندار میخوای با عزیز صحبت کنم ؟

با این حرف طاهّا یهوی ثنا گفت:

-وای نه...

صدای بلند ثنا رو شنیدن و به سمت ما برگشتن:

طاهّا:شما اینجا چکار می کنید ؟

هول شده گفتم :

-چیزه...یعنی اومدیم سراغ ثنا نگرانش بودیم

ابرو بالا انداخت و با شیطننت گفت:

-بعدم دیدید یه کمی به حرف مردم گوش بدید اشکال نداره

میخواستم جوابش رو بدم که ثنا توی حرفم پرید و گفت:

-تورو خدا طاهّا به عزیز نگو

سهند بیچاره نالید:

-ثنا تورو خدا... آخه مگه من چمه لامصب که نمیخوایم

ثنا تسخ گفت:

-هنوز بچه ام الان خودت گفتی...

سهند: من غلط کردم خوبه اصلا هجده سال خیلی هم برای ازدواج مناسبه

با خنده به طاهها نگاه کردم که اونم داشت سعی می کرد خندش رو کنترل کنه این سهند خواستگاری کردنشم عین آدمیزاد نیست:

سوگل: سهند بسه دیگه زیادی داری این موضوع رو کش میدی

سهند: نمیخوام تا زمانی که نگه منو قبول کرده کشش میدم

ثنا: نمیخوام... زور میگی؟

سهند فاصلش رو باهاش کم کرد و گفت:

-آره زور میگم باید بخوای

ثنا: طاهها ببینش...

طاهها ابروی بالا انداخت و رو به ثنا گفت:

-یعنی الان داری جواب رد بهش میدی؟ نمیخوایش دیگه درسته؟

-آره...

از حالش قشنگ معلوم بود داره دروغ میگه و اونم سهند رو میخواد، انگار طاهها هم متوجه شده بود چون دستش رو دور شونه ی سهند انداخت و گفت:

-اشکال نداره دادش نمیخوادت دیگه چکار کنیم زور که نیست تو هم فراموش کن [من خودم یه دختر خیلی خانم و خوشگل سراغ دارم ببینیش عاشقش میشی همون رو بگیر

ثنا هول شده گفت:

-سهند بیخود کرده خودت برو بگیرش

هممون پوقی زیر خنده زدیم، فهمید سوتی داده با شرم سرش رو پایین انداخت و بریده بریده گفت:

-اصلا...بگیره به من چه....

سهند: دیگه لو رفتی خانم این فرار کردنات هم بیشتر لوت میده زود بگو کی پیام خواستگاری؟

سوگل با خنده گفت:

-یه کم دیگه برا خودت نوشابه باز کن، اصلا میخوای زیر شلواریم بیار

سهند پرو جواب داد:

-بگو این خانم اجازه بده پیام خواستگاری زیر شلواریم میارم

ثنا با شرم گفت:

-ولی من واقعا فعلا نمیخوام...یعنی درسم

سهند: این یعنی بعدا میخوای؟...نوکرتم بخدا

ثنا لبخندی زد و گفت:

-آبروی آدم رو میبری سهند

دست سهند که برای نوازش گونه ثنا بالا اومده بود توی دست طاهها قفل شد:

-آهای عمو اینجا ترکیه نیستو اینم فیلم ترکی نیست حواست باشه، همین که اجازه دادم باهاش

حرف بزنی باید خدا رو شکر کنی درضمن حق زیاده روی هم نداری تا وقتی که درس ثنا تموم بشه،

نبینم زنگ بزنی یا پیام بدی و نمیدونم از این قرتی بازیا

سهند نالید:

-بیخیال جون مادرت تا درس ثنا تموم بشه من دق کردم

طاهها:همینه که هست

سهند رو به ثنا گفت:

-به مامان میگم با خاله حرف بزنه من نمیتونم تا اون موقعه صبر کنم

ثنا: ولی درسم آخه ...

سهند: ببین ثنا منکه نگفتم همین فردا عروسی کنیم من میدونم تو فعلا آمادگی نداری سنتم کمه فعلا حرف میزنیم نامزد بشیم تا این طاها دست از سرمون برداره بقیه ی کارا هم بمونه برا بعد درست خوبه؟

ثنا با شرم گفت :

-خوبه...

سهند با شوق گفت :

-آخ من قربونت این خجالتی بودنت برم عشقم

با هین کشیدن ثنا شلیک خنده ی منو سوگل به هوا رفت ، طاها با خنده رو به سهند گفت:

-فعلا بیا منو بغل کن تا از شوق خبطی نکردی و من خونت رو بریزم

سهند دوستانه طاها رو بغل کرد و گفت:

-خیلی مردی...

خوشحال به صورت آروم طاها خیره شدم ، همیشه میدونستم اگه بچه با اخلاقش آشنا بشن نظرشون عوض میشه

با کمی فاصله از بچه ها داشتم به سمت ویلا میرفتم که طاها هم قدم هاشو باهام هماهنگ کرد و کنارم قرار گرفت:

-کی میشه تو هم من رو خوشحال کنی ؟ به سهند حسودیم شد چقدر زود تونست جواب مثبت بگیره

-متاسفم طاها ولی واقعا نمیتونم

آهی کشید و گفت:

-دلم برای داشتنت به فغان اومده....کاش میتونستم همه چی رو به عقب برگردونم
منتظر جوابم نموند و با دلی که به آتیش کشونده بود تنهام گذاشت

از زبان طاها:

بچه ها به ویلا برگشتن و من تنها به سمت ساحل رفتم ، کم آورده بودم حسم بهم می گفت رز برای
همیشه قیدم رو زده و این داشت نابودم می کرد

توی افکارم غرق بودم که با ایستادن سوگل کنارم به خودم اومدم:

-اومدی بهم بگی به من چه که خودم رو قاطی همه چی می کنم؟ یا میخوای بگی مخ سهند رو هم زدم
پوفی کشید و گفت:

-نه اومدم بگم به خاطر این همه سال معذرت میخوام

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-باورم نمیشه ، حالت خوبه ؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

-میدونی میخوام اعتراف کنم تو همیشه خوب بودی و همین باعث می شد بهت حسادت کنم ، اما
امشب وقتی اونطور محکم برای مواظبت از ثنا گفتم داداش مای و مارو مثل خواهرت میدونی دلم
لرزید میدونی حس داشتن کسی که مواظبت باشه و برات غیرت برادرانه خرج کنه زیادی خوبه فقط
یه سوال....

-پرس

-اگه منم به جای ثنا بودم همینطور برام غیرتی می شدی

-هیچ وقت با ثنا برام فرقی نداشتی

-چرا؟

-چرا باید فرق می کردی؟

-چون اون همه زخم زبونت زدم اونم به نا حق

-میدونی که من این چیزا رو به دل نمیگیرم

خندید و گفت:

-راستش اگه یه بار به دل می گرفتی شاید کمتر حرص میخوردم و دیگه کاری به کارت نداشتم

آرامشت خیلی حرص دراره میدونستی

-آره یکی دیگه هم قبلا بهم گفته

-خوبه پس

بعد مکثی دوباره ادامه داد:

-میبخشی این همه سال رو؟

-هیچ وقت دلخور نبودم

چیزی نگفت و مثل من به دریا خیره شد بعد سکوت نسبتا طولانی گفت :

-دوستش داری؟

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-کی رو؟

-رز...

آهی کشیدم و گفتم :

-انگار خیلی تابلو بودم

-خیلی ...

خندیدم و گفتم :

-آره خیلی دوش دارم ...

-متوجه شدم رز اذیت می کنه همش تقصیر منه شاید اگه من رز رو باهات لج نمینداختم الان اذیت نمی کرد

-میدونی سوگل تقصیر تو شد که الان من عاشق رز شدم

متعجب پرسید:

-من ؟

آهی کشیدم و گفتم:

-آره همون اذیت کردنا رز رو به من نزدیک کرد و باعث شد دلم رو بیازم، اگه تا این حد بهم نزدیک نمی شد شاید الان همون گوشه ی تنهای خودم نشسته بودم و کتاب میخوندم

-این خوبه یا بد ؟

-عشق خیلی خوبه شیرینه مثل عسل ... ولی اینکه رز من رو نمیخواه خیلی بده مثل زهر

-یعنی ... من باعث شدم که رز نمیخواهت هنوزم باهات لجه ؟

-نه ... نه اصلا اینطور نیست مشکل یه چیزه دیگه است

-چی ؟

-شاید یه روز بهت گفتم

-باشه نمیخوای بیای بریم داخل بچه ها منتظر تو هستن تا شام سفارش بدن

-بریم

محض وارد شدن به ویلا چشمم به سهند افتاد که نزدیک به ثنا نشسته بود و نمیدونم چی توی گوشش می گفت که دختره بیچاره از خجالت سرخ شده بود:

-آهای برادر؟ اخوی؟ مگه قرار نبود رعایت کنی

هول شده از ثنا فاصله گرفت و گفت :

-داشتم از درساش می پرسیدم جون تو ، مگه نه ثنا؟....

همه بچه ها زیر خنده زدن ، نزدیکش شدمو گوشش رو پیچوندم:

-پاشو ، پاشو سریع بشین اونور من خودم زغال فروشم

-آی..آی باشه میرم ول کن این لامصب رو

کل شب با شوخی ها و شیطننت سهند گذشت البته آفت جون منم دست کمی نداشت و پا به پای بقیه آتیش می سوزوند

چند روز دیگه هم شمال بودیم و به اصرار سهند رو راضی کردم تا دل بکنه و بریم ، از چموش بازیش می ترسیدم نمیخواستم زیاد به ثنا نزدیک بشه ، انگار فهمیده بود که چرا اینقدر اصرار به رفتن دارم به همین خاطر مدام برام خط و نشون میکشید و می گفت :

-عاشق بشی مثل خودت حالت رو میگیرم حالا ببین

بیچاره دیگه نمیدونست چی به سر من اومده

درسته توی این سفر رز همش توی پرم زد و حالم رو گرفت ولی این خوبی رو هم داشت که میونم با بچه ها خیلی خوب شد، حتی سوگل هم از موضوع خودش کوتاه اومده بود و حالا مثل سهند باهام رفتار می کرد

یک هفته بعد از سفر شمال دیوید تصمیم گرفت به آمریکا برگرده شب قبل از رفتنش با رز توی تراس نشسته بودیم و چای می خوردیم که دیوید گفت:

-میگم رز همیشه این سوگند دوست دختر من بشه

شوکه از چا پریدم و گفتم:

-چی بشه؟..

رز با صدای بلند خندید و گفت:

-وای دیوید خیلی باحال بود

چشم غره ای به رز رفتم و گفتم:

-کجاش باحال بود نمیبینی چی داره میگه؟

-همینش باحال بود که نمیدونه غیرتی شدن تو چطوره و جلوی چشمت پیشنهاد دوستی به یکی از دختران خاندان فاخر میده

-به جای اینکه بخندی براش توضیح بده

دیوید: چی رو توضیح بده

رز جواب داد:

-دیوید جان اینجا که مثل آمریکا نیست رو دخترا حساسن و نمیزارن دوست دختر کسی بشن

-حیف شد خیلی تیکه ی خوبیه

کلافه و عصبی رو به رز گفتم:

-به جای اینکه بخندی روشنش کن دارم عصبی میشم نمیخوام روز آخری مشکلی پیش بیاد

خندش رو جمع کرد و رو به دیوید ادامه داد:

-عزیزم یه کلمه دیگه در مورد سوگند بگی من تضمینی نمیدم این دیو دو سر سرت رو نبره دیگه خود دانی

دیوید متعجب گفت:

-چرا مگه رو سوگند هم مثل تو حساسه

-نه داداش فرهنگ اینجا با فرهنگ آمریکا فرق داره اینجا هر پسری خوشش از دختری بیاد باید ازش خواستگاری کنه نه اینکه بگه دوست دخترم بشه و اینکه اینجا رو همه دخترای آشنایشون غیرت و تعصب دارن برای همین طاها از اون حرفا ناراحت شده الان متوجه شدی

-آها آره فهمیدم

رو به من ادامه داد:

-متاسفم نمیدونستم

-مشکلی نیست فراموش میکنم

-ولی چطور میشه بدون اینکه باهاش آشنا بشم بهش پیشنهاد ازدواج بدم

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-به سوگند پیشنهاد ازدواج بدی

-اگه عصبی نمیشی خوشم ازش اومده

-ولی شرایط شما به هم نمیخوره بعید میدونم عمه بزاره بیاد اونور

-چرا چی میشه مگه ؟

-همین وابستگی و این چیزا خود سوگند هم بعید میدونم قبول کنه قبلا خواستگار خارج از کشور

داشته ولی هر بار گفته من همینجا میخوام زندگی کنم

-اوه چه بد میخواستم مدتی دوست دخترم بشه تا آشنا بشیم بعد ازش خواستگاری کنم

دوباره رز زیر خنده زد:

-بازم که گفتی دوست دختر

سری خاروند و گفت

-پس چی بگم؟

رز: بگو نامزد دادش من انگار سرت به تنت زیادی کرده

به لحن گفتن رز خندیدم و گفتم:

-راحتش بزار فهمیدم منظورش چیه اول بد برداشت کردم

رز: حالا چی دیوید؟

-هیچی منکه فردا میخوام برم اینطورم که طاها میگه پیشنهاد دادنم بهش الکیه

-وا همین بود عاشق شدنت؟

دماغش رو کشید و گفت:

-من کی گفتم عاشق شدم و روجک گفتم خوشم ازش اومده

-چه بد گفتم پایبند میشی و میای اینجا پیش ما زندگی میکنی مثل این فیلما

منو دیوید به لحنش خندیدم که حرصش در اومد:

-خودتون رو مسخره کنید...

دیوید بغلش کرد و روی موهایش رو بوسید دوباره حسادت به دلم چنگ انداخت:

دیوید: ببخشید کوچولو آخه خیلی شیرین گفتمی

نگاهش رو به من دوخت و گفت:

-ایالا تو هم معذرت خواهی کن

چشمکی بهش زدم و گفتم:

-منم مثل دیوید فقط معذرت خواهی می کنم میخوای؟

قندی سمتم پرت کرد و گفت:

پرو

بلند شد و ادامه داد :

-من برم بخوابم دیگه شب بخیر

دیویدم بلند شد و گفت:

-ما هم میایم دیروقت

از زبان رز

-چند روز بعد رفتن دیوید به شرکت برگشتم و طبق روال قبل مدیریت رو به عهده گرفتم، روز اولی که پا به شرکت گذاشتم با دیدن فاطمه که هنوزم به عنوان منشی توی شرکت بود حسادت توی وجودم شعله کشید خوب شد که طاها نزدیکم نبود وگرنه خفش می کردم با خودش چی فکر کرده که این دختره هنوز منشیشه

-اه گندش بزمن با این تصمیمی هم که گرفتم دیگه نمیتونم بهش بگم بیرونش کنه

این چند روزی که به شرکت برگشته بودم هر بار فاطمه رو میدیدم داغ دلم تازه می شد، بدبختی اینجا بود که کارشم خوب بود و هرچه تلاش می کردم تا سوتی ازش بگیرم و به اون بهانه اخراجش کنم چیزی دستگیرم نمی شد

امروز وقتی طاها خبر داد قراره به شرکت بیاد خون خونم رو میخورد از فکر اینکه با فاطمه رو به رو بشه داشتم دیونه می شدم، تا زمانی که بیاد شاید ده بار به سالن رفتم و برگشتم میخواستم وقتی میاد برخوردش با فاطمه رو ببینم اینقدر آشفته بودم که فاطمه هم بهم مشکوک شده بود، بالاخر بار آخری که بیرون رفتم طاها وارد دفتر شد فاطمه سریع بلند شد و بهش سلام داد، دوست داشتم اون چشمای دریدش که به طاها خیره شده بود رو از کاسه درارم طاها بدون اینکه نگاهش کنه جواب سلامش رو داد و گفت:

-خانم سعاد پرونده های این هفته رو بیارید دفترم

-چشم الان میارم

سری تکنون داد و سمت اتاق برگشت با دیدنم توی چهار چوب در با لبخند گفت:

-سلام خسته نباشی

پشبندهش آروم لب زد :

-عزیز دلم

سعی کردم حس شیرینی که توی دلم نشسته رو نادیده بگیرم:

-سلام خوش اومدی

از جلوی در کنار رفتم تا وارد اتاق بشه ، آروم گفت :

-میموندی رد می شدم دیگه...

داشت شیطنتم رو یادآوری می کرد:

-پرو بیا برو بشین منکه امروز اصلا کمک نمی کنم گفته باشم ، یه هفته است برا خودت خوش

بودی و یه سری هم به اینجا نزدی

-حالا کی خواست کمک بدی خانم ، تو فقط بشین تا من نگاهت کنم و از بودندت جون بگیرم

حرفی گفتم:

-تو این زبون رو نداشتی چکار می کردی آخه ؟

-با اشاره بهت می گفتم چقدر دوستت دارم

تقه ای به در خورد و فاطمه وارد اتاق شد چند تا پرونده رو روی میز گذاشت و گفت:

-بفرمائید، اینا تمام نامه ها و رسیدهای این هفته هستش

-ممنون میتونید برید

-بله با اجازه

پشت سرش چشم غره ای رفتم که باعث خنده طاها شد و آروم گفتم:

-هنوزم همون حسود کوچولوی هستی که بودی

خودم رو به نشنیدن زدم و گفتم:

-طاها یه پیشنهاد دارم

-جونم بگو عزیزم

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-میشه اینقدر نگی عزیزم

-باشه عزیزم

-طاهاااا

خندید و گفت :

-خوب عزیزی دیگه آدم به عزیزش میگه عزیزم

بیخیال بحث کردن باهاش شدم و گفتم :

-به نظر من چند تا طراح دوخت حرفه ای استخدام کنیم

-یعنی اینای که هستن کارشون خوب نیست

-نه ببین منظورم اینه که یه قسمت دیگه کلا راه اندازی کنیم

سوالی بهم نگاه کرد ادامه دادم:

-ما اینجا فقط داریم کت شلوار مردانه و مانتو شلوار رسمی تولید می کنیم به نظرت بهتر نیست یه

قسمت لباسهای اسپرت هم راه اندازی کنیم

-هزینه برداره فعلا دستم خالیه

-ولی من فکرش رو کردم، نمیخواه شرکت دیگه ای راه اندازی بشه توی همین شرکتایه قسمتی رو اختصاص میدیم به این موضوع

سری تکنون داد و گفت :

-فکر خوبیه فقط میدونی که همه هیئت مدیره باید تایید کنن نظر ما تنها شرط نیست

-میدونم میخواستم اول با تو مشورت کنم که اگر راضی بودی با بقیه صحبت کنیم

گوشی رو برداشت و داخلی رو گرفت:

-خانم سعادت بگید هیئت مدیره توی اتاق جلسه حاضر بشن کارشون دارم

متعجب گفتم :

-همین الان بهشون بگیم

-بله من تا یه هفته دیگه نمیتونم پیام شرکت بهتره امروز صحبت کنیم اگه موافق بودن بقیه کارا رو

برنامه ریزی می کنیم

-باشه فکر خوبیه

چند دقیقه بعد فاطمه خبر داد که همه توی سالن منتظر هستن خودشم همراه ما به اتاق اومد و با

دو صندلی فاصله از طاها نشست کنار طاها نشستم و گفتم:

-حضور سعادت هم لازمه ؟

-آره دیگه باید توافق های جلسه رو ثبت کنه

-اوکی

یکی از مدیران داخلی رو به طاها گفت:

-در خدمتیم جناب فاخر

طاها گلوی صاف کرد و گفت :

- خیلی ممنون که اومدید، راستش ما یه پیشنهاد کاری داریم برای تغییر قسمتی از کارگاهها، از همکارم خانم ساندره میخوام تا براتون جزئیات رو شرح بده

قسمت پایینی اتاق که دقیقا رو به روی طاها بود ایستادم و شروع کردم به توضیح دادن، تمام مدت سنگینی نگاه طاها رو روی خودم حس می کردم و داشتم کلافه می شدم وقتی نگاه سوالیم رو بهش دوختم همرا با چشمکی لب زد:

-عاشقتم ...

شوکه از حرکتش رشته کلام از دستم خارج شد و کلا فراموش کردم میخواستم چی بگم، خندش رو کنترل کرد و پرو.. پرو گفت:

-خانم مشکلی پیش اومد میخواید من ادامه بدم؟!!

حرفی گفتم:

نه چیزی نیست الان ادامه میدم

لیوانی از آب روی میز سر کشیدم و ادامه دادم، تا آخر توضیحاتم سعی کردم دیگه بهش نگاه نکنم تقریبا همه با طرحم موافق بودن و قرار شد از هفته آینده برنامه ها رو اوکی کنیم

وقتی جلسه تموم شد و به اتاق برگشتیم به طاها توپیدم:

طاها چرا این کارا رو می کنی آخه

فاصلش رو باهام کم کرد و گفت:

-چکار کردم

چشمام رو بستم و گفتم:

-دیگه میخواستی چکار کنی نمیگی یکی ببینه اونم تو شرکت

-حواسم بود کسی نبینه...

-طاها...

-جون طاها...عزیز دل طاها...

لعتی داشتم و میدادم اینو نمیخواستم

-هیچی بیخیال

-چی شد حالت خوب نیست؟

از اینکه فهمیده بود تونسته حالم رو به هم بریزه حرصی شدم:

-خیرم خوبم برو به کارت برس پسره نجسب

- همه کارو زندگیم الان فقط توی

نالیدم:

-داری اذیتم میکنی طاها...

دلخور شد و گفت:

-باشه...باشه ببخشید دیگه اذیت نمی کنم خوبه؟...

پشت میزش نشست و خودش رو با پرونده ها سرگرم کرد، دیگه نه نگاهم می کرد نه از حرفای

شیرینش خبری بود مثل چی پشیمون شدم از اون حرفی که گفتم:

-لعت به من که میترسیم ازم دور بشه و دیگه این عاشقانه ها رو خرجم نکنه

خدایا اصلا من چی دارم میگم دیونه شدم، انگار داره موفق میشه مغلوبم کنه داشتم وسوسه می

شدم برم بغلش کنم و بگم بخشیدمت و فقط تو بازم بهم بگو عزیز دل طاها...

آشفته بلند شدم:

-من برم بیرون یه لحظه الان میام

بدون اینکه نگاه از پرونده جلوش برداره گفت:

-برو تا میتونی فرار کن

دلَم از صدای دلخورش گرفت ، از اتاق بیرون زدم و خودم رو به سرویس بهداشتی رساندم ، آبی به صورتم زدم تا کمی از التهاب کم بشه ولی فایده ای نداشت ، توی آینه به چشمام خیره شدم و به خودم اعتراف کردم:

-وا دادم بیشتر از همیشه میخوامش فقط یه کم تنبیهش می کنم

صدای ذهنم شروع کرد به سوال پرسیدن:

-چی شد پس غرورت چی میشه ؟

-خوب اونکه عاشقش نبوده گفت من اولین عشقم

-ولی عقدش کرده بود ؟

-الان همه پسرا دوست دختر دارن اینکه دوماه نامزد بوده مگه چی میشه من الکی بزرگش کردم

-خوب خودت رو توجیه کردی

حرفی به افکار توی سرم غریدم اصلا من میخوام ببخشمش دوستش دارم چی میگی ؟

واقعا دیونه شدم ، ولی دل آشوبم با این توجیه آروم شد انگار خودم بیشتر از طاهای توی عذاب بودم:

-با اینکه تصمیم دارم ببخشمش ولی فکر می کنم یه کم دیگه باید تنبیه بشه

با این فکر به اتاق برگشتم و بی توجه به دلخوری مشغول کارم شدم

غروب وقتی با طاهای به خونه برگشتیم متوجه ماشین سهند توی باغ شدم

سوگل و ثنا به همراه سهند مثلاً برای دیدن عزیز اومده بودن ولی منکه میدونستم همش زیر سر این پسر موزماره تا پیش ثنا باشه ، سهند با دیدن طاهای گفت:

-اهههه باز این مزاحم اومد

طاهای خندید و دستش رو فشرد:

-زیرآبی بری کشمت سهند

مامان و عزیز از صمیمیت بین طاهها و سهند دهنشون باز مونده بود ، عزیز آروم گفت:

-باورم همیشه اینا باهم اینطور حرف میزنن

گونش رو بوسیدم و گفتم :

-قربونت برم شمال که بودیم با هم خوب شدن قبول کن عزیز طاهها هم تا حدودی مقصر بوده اگه

سعی می کرد بهشون نزدیک بشه زودتر با اخلاقش آشنا می شدن

-درسته دخترم منم به همین خاطر سعی می کردم بزور توی مهمونیا بکشونمش تا بیشتر با هم بشن

ولی موفق نمیشدم

-خدارو شکر دیگه درست شد نگران نباش

-کاش می شد میونه لیلا و زری رو هم با این بچه خوب کرد

-درست میشه عزیز نگران نباش ، درضمن اینم بچه نیست سی و خورده ای سالشه همچین میگی

بچه یکی ندونه دو سالشه

با خنده گفت:

-همتون برای من هنوز بچه اید

دوباره گونش رو بوسیدم و گفتم:

-قربونت برم من

-خدا نکنه دختر قشنگم ، برو لباست رو عوض کن خسته نشدی از صبح اینا تننه

-آی گفتمی عزیز خفه شدم

بعد عوض کردن لباسم به سالن برگشتم و کنار سوگل نشستم :

-دیرو اومدی امروز

-یه کم کار داشتیم امروز طاها اومده بود شرکت کارش طول کشید دیگه منم موندم کمکش ، شما
چطور شد این سمت اومدید خاله اینا چرا نیومدن
-چی بگم والا از این سهند پیرس یه ساعت زنگ زده التماس که ثنا رو بیار تا بریم خونه عزیز دلم
براش تنگ شده
با خنده گفتم:

-هیچ وقت فکرشم نمی کردم سهند عاشق بشه اونم ثنا
-منم هیچ وقت فکر نمی کردم طاها عاشق بشه اونم رز
هول شده سمتش برگشتم وگفتم:
-چی میگی؟

-برو خودت رو سیاه کن یعنی نمیدونی تو ؟
-نه چی بدونم

-رز بفهمم میدونستی و به من نگفتی ناراحت میشیم ازت
وارفته گفتم:

-خوب حالا میدونستم که چی ؟

-خوب چرا اذیتش میکنی دوشش نداری ؟
نگاه ازش گرفتم چیزی نگفتم ادامه داد:

-رز طاها پسر خوبیه به نظرم بهتره این فرصت رو از دست ندی
ابروی بالا انداختم و گفتم:

-چیزای جدید ازت میشنوم از کی تا حالا طاها پسر خوبی شده

-طاها از اولم پسر خوبی بود من بهش حسادت می کردم و از لج پشتش بد می گفتم خودتم میدونی

-خوب حالا نمیخواه خودت رو بکشی منم دوش دارم فقط دارم یه کوچولو تنبیهش می کنم
متعجب پرسید :

- چرا؟ مگه چکار کرده ؟

-اوه انگار یادت رفته با اون فاطمه نجسب نامزد شد

-خوب چه ربطی داره ؟ اون مال قبل از علاقه شما بوده

حرصی گفتم:

-خیرم من از همون موقعه دوش داشتم اون افسردگیم هم به همین خاطر بود

-نه...شوخی میکنی ؟

-نه ...جدی میگم

-می کشمت رز پس چرا چیزی به من نگفتی مثلا من دوستت بودم

-آخه تو خوشت از طاها نمیومد واسه همین

- حالا این یه بار می بخشمت بار آخرت باشه از من چیزی پنهان می کنی

-خوبه والا اجازه راز خودمونم نداریم

-معلومه که نداری، حالا بیخیال اینا ، نمیخواهی دیگه کوتاه بیای شمال بودیم خیلی دلم براش

سوخت فکر می کنه نمیخوایش

شوکه شده گفتم:

-خودش بهت گفتم

-اره همون شب که با سهند دعواش شد

-شما کی اینقد با هم صمیمی شدید که برات درد و دلم کرده

خندید و گفت :

-همون شب، گناه داره رز بسشه دیگه کوتاه بیا

-نوچ یه کم دیگه اذیت بشه بعد

-لجباز

-همینه که هست

سری با تاسف تکون داد مشغول کار کردن با گوشیش شد آستین لباسش که کنار رفت متوجه تتوی روی ساق دستش شدم ذوق زده دستش رو گرفتم و پرسیدم:

-وای سوگل تتو زدی

-آره دوسه روز پیش زدم قشنگه

-وای آره خیلی منم میخوام بزnm آدرسش بهم بده

-بیا با خودم بریم دوستمه

دست پاچه گفتم :

-نه چیزه خودم میرم تنها

چشماشو باریک کرد و گفت :

چرا انوقت مگه چیه ؟

-شاید من بخوام یه چیز خصوصی تتو کنم تو باید بفهمی آخه

-حالا که اینطور شد حتما باید پیام

-اه گندت بزnm باشه بابا میخوام اسم طاها رو بزnm خوب شد فضول

دست روی قلبش گذاشت و گفت:

-وای خدا چه عاشقانه...

-منو مسخره می کنی خدا کنه به سر خودتم بیاد

-عمرا من اسم یکی رو روی بدنم تتو کنم امکان نداره

-گم شو بزار عاشق بشی بعد میفهمی چی میگم

-ولم کن بابا عشق کیلو چند

-یالا چرت نگو آدرس رو بده

-یعنی نمیخواهی باهات پیام

-نه بابا معلوم نیست اصلا کی وقت کنم برم

الکی می گفتم همین فردا میخواستم برم سراغش فقط نمیخواستم بدونم کجا رو میخوام تتو بزمنم روز بعد به آدرسی که سوگل داده بود رفتم و سمت چپ سینم جای نزدیک قلبم اسم طاهها رو تتو زدم خودم که حسابی خوشم اومده بود

از زبان طاهها

خسته از یه روز کاری به خونه برگشتم بعد سلام دادن به عزیز و عمه سمت اتاقم رفتم برای استراحت، به حدی خسته بودم که میل به غذا هم نداشتم از جلوی اتاق رز که رد شدم با صداش متوقف شدم فکر نمی کردم خونه باشه، پشت به در روی تخت نشسته بود و داشت با دیوید تصویری صحبت می کرد:

-منو مسخره نکن دیوید دستم بهت برسه خفت می کنم

هنزفری داشت و صدای دیوید رو نشنیدم که چی بهش گفت حرصی داد زد:

-نخیرم گفتم برای بار دوم عاشق شدم اینبار دیگه عشقم بچه بازی نیست

قلبم ریخت، خدای من چی داشت می گفت؟ یعنی چی برای بار دوم عاشق شدم؟ دوباره با صداس
حواسم رو بهش دادم:

-باشه ثابت می کنم تازه دیروزم رفتم اسمش رو تتو زدم باید ببینیش اینقدر قشنگ شده

-.....

-داد نزن بدنه خودمه دوس داشتم تو چکار داری؟

-.....

دست روی سینش گذاشتو گفت:

-اینجا زدم نزدیک قلبم

دیگه تحمل شنیدن حرفاش رو نداشتم و به اتاقم پناه بردم، داشتم دیونه می شدم یعنی بهتره بگم
داشتم جون میدادم همش صداس توی سرم می چرخید یعنی چی که برای بار دوم عاشق شده؟ به
موهام چنگ زدم و با خودم گفتم:

-یعنی چی که عشق اولش بچه بازی بوده؟

خدایا یعنی چی؟ عشق به منو میگه بچه بازی؟ خواب از سرم پریده بود و مثل دیونه ها توی اتاقم
راه میرفتم و با خودم حرف میزد

-نمیتونه...باید منو دوست داشته باشه

بیچاره نالیدم:

-خدایا اگه منو نخواست میمیرم کمکم کن

چند ساعت گذشته بود که تقه ای به در اتاقم خورد:

رز:طاها بیا شام بخور

در رو باز کردم و آروم گفتم:

-گرسنه نیستم شما بخورید

نگران پرسید:

-حالت خوب نیست ؟ خوب به نظر نمیای

-خوبم برو شام بخور

-بیا با هم بریم

-رز میل ندارم ...

دستم رو کشید و گفت:

-تو نیای منم نمیخورم

ناچار همراهش پایین رفتم ولی به حدی ذهنم مشغول بود که نمیتونستم چیزی بخورم :

عزیز: طاها چرا چیزی نمیخوری مادر؟

-گرسنه نیستم عزیز

-اینطور که همیشه چند لقمه بخور

برای اینکه خیالش راحت بشه کمی سالاد خوردم و با یه بیخشید بلند شدم:

-عزیز من امشب میرم خونه پستی کارم داشتید بهم زنگ بزنید

رز: خونه پستی چرا؟

-حالم خوب نیست یه کم میخوام تنها باشم شب بخیر

تحمل نزدیک بودن بهش رو نداشتم ، وقتی فکر می کردم دیگه همه چی تموم شده و کسی دیگه ای

رو میخواد دیونه می شدم ، اون شب و دو شب دیگه توی سوئیت بودم و عین این سه شب رو نه

خواب داشتم نه خوراک شب سوم بود که رز سراغم اومد بدون اینکه منتظر بشه کنار برم وارد خونه

شد:

-طاها نمیخوای بگی این چه حالیه؟ همه نگرانت شدیم
 -چه حالیه؟ منکه چیزیم نیست
 دستاش رو به کمر زد و گفت:
 -بچه گول میزنی معلومه چقدر داغونی
 فاصلم رو باهاش کم کردم که چند قدم عقب رفت و به دیوار پشت سرش تکیه داد نالیدم:
 -خیلی حالم بده
 نگرانی توی چشماش موج میزد:
 -چرا مگه چی شده آخه؟
 چشمام رو بستم و گفتم:
 -رز من...من...
 -تو چی طاها؟ جون به لب شدم بگو چته آخه؟
 نفسی گرفتم و گفتم:
 -میخوام...میخوام تتوت رو ببینم
 چشماش از تعجب باز موند:
 -تو از کجا میدونی من تتو دارم؟
 -رز...میخوام ببینمش
 دستم که سمت یقه تیشرتش رفت دست روی یقش گذاشت و با شرم پرسید:
 -داری چکار میکنی طاها؟...
 -باید ببینمش...خواهش می کنم چند روزه دارم دیونه میشم

-تو از کجا فهمیدی؟

-وقتی داشتی به دیوید می گفتی...

-پوفی کشید و گفت:

-همیشه...

-بزار ببینم...تورو خدا ...حداقل بگو اسم کیه دارم میمیرم...لعنتی

-پلک روی هم گذاشت و با صدای که می لرزید گفت:

-اسم تو...

-نفسم به آنی رها شد و با حالی آشفته روی اولین مبل نشستم و با دستام صورتم رو پشوندم، اومد کنارم نشست :

-رز...رز...آخه من بهت چی بگم دختر بخدا دیونم کردی

-خوبی؟

-خوبم...رز؟

-جانم

-نمیخواهی منو ببخشی و یه فرصت بهم بدی ؟دیگه تحمل ندارم و دارم دیونه میشم، همش استرس این و دارم که دوستم نداشته باشی...

-من دوستت دارم طاهای همیشه دوستت داشتم

-پس ببخشم و بهم یه فرصت بده

- من خیلی عذاب کشیدم نمیتونم فراموش کنم وقتی کنار فاطمه بودی خیلی داغون شدم

-رز خواهش می کنم ببخشم دیر فهمیدم

-اون...اون ...دستت رو می گرفت ...کنارت بود...سخته فراموش کردنش

-وقتی فهمیدم تورو دوست دارم حتی یکبارم دستم بهش نخورد
-هنوز ازت دلخورم...

-چکار کنم که ببخشی؟ هر کاری بگی می‌کنم

-به حدی اذیت می‌کنم که مثل من اشکت در بیاد

-باشه هرکاری می‌خواهی بکن می‌خواهی همین الان گریه کنم کوتاه بیای؟

-نه خودم باید اشکت رو در بیارم، میرم پیش دیوید هروقت احساس کردم به اندازه کافی اذیت شدی
بر میگردم

هراسون گفتم:

-نه... این کار رو نکن..نمیزارم بازم بری...

-گفتی هرچی من بگم

-هرچی ولی نرو همینجا باش

-اینطوری که حرص نمیخوری

-ترو خدا رز بیخیال این یه مورد شو می‌خواهی جونم رو بگیری؟ می‌خواهی از دوریت بهیرم؟

-خدا نکنه دیونه

-میمونی؟

-میمونم...

-همین امروز با عمه حرف می‌زنیم نامزدیمون رو رسمی می‌کنیم

ابروی بالا انداخت و خبیث گفت:

-مگه من بهت جواب مثبت دادم

نالیدم :

-رز...

-بیخود خودت رو مظلوم نکن تا وقتی کامل دلم باهات صاف نشه خبری از جواب مثبت نیست نباید به مامان هم چیزی بگی تا وقتی من صلاح بدونم

- دلت میاد این همه عذابم بدی ؟

-پس تو دلت اومد اونطور من رو عذاب دادی ؟

-بی انصاف نباش رز من از علاقه تو بی خبر بودم مطمئن باش اگه میدونستم هیچ وقت این کار رو نمی کردم

-در هر صورت باید صبر کنی تا بتونم با این موضوع کنار بیام

-یه راه دیگه پیدا کن....

-نوج مختاری بین این دو راه یکی رو انتخاب کنی یا برم یا هرچی من گفتم

شتاب زده گفتم:

نه..نه...همون شرط دومی

خندید و گفت:

-یعنی اینقد از رفتنم میترسی ؟

-بازم از من نقطه ضعف گرفتی ؟

-چه جورم

-موهانش رو به بازی گرفتم که ابروی بالا انداخت و گفت:

-این مورد هم جزو برنامه است نباید زیاد صمیمی بشی

به دستم که داخل موهانش بود اشاره کرد :

-هیچی نگو...نمیزارم حتی یه بند دیگه به اون شرط اضافه کنی
-ولی ...

-رز...گفتم...هیچی نگو خودم حدم رو میدونم...
شرم زده نگاهش رو ازم گرفت روی موهایش رو بوسیدم گفتم :
-دیگه پاشو برو تا کار دستمون ندادم
پرووی حواله کرد و تنهام گذاشت

از زبان رز

از دیشب طاهها رو ندیده بودم و الان بی تاب منتظر اومدنش بودم همین که صدای ماشینش رو شنیدم تندی بلند شدم سمت پله ها رفتم :

مامان:وا دختر آروم کجا داری میری ؟

-طاهها داره میاد

ابروی بالا انداخت و گفت:

-خوب بیاد چه ربطی داره ؟

خبیث خندیدم و گفتم :

-میخواوم اذیتش کنم

-کاری کردی این بیچاره جرعت نمی کنه بیاد توی عمارت وقت نیست دست از سرش ورداری

-نوح تازه کجاشو دیدی حالا بزار سکانس امروز رو برم داره میاد

خودم رو توی اتاق انداختم ، کمد لباسم رو زیرو رو کردم تا لباسی پیدا کنم که قشنگ حالش رو بگیرم

آرایش لایتی روی صورتم نشوندم و موهام رو آزاد دورم ریختم فهمیده بودم طاها برعکس دیوید از موی باز خوشش میاد پیراهن رو پوشیدم توی آینه برای آخرین بار نگاهی به خودم انداختم همه چی خوب بود

بیچاره طاها نمیدونست با قبول کردن پیشنهاد دوم بلای سرش میارم که روزی هزار بار بگه کاش میذاشتم بره

از زبان طاها

بر خلاف دفعه های قبل اینبار مستقیم به سمت عمارت رفتم، کل روز رو بیقرار بودم تا زودی بر گردم و رز رو ببینم

کلافه منتظر اومدن روز بودم که متوجه خنده ها و نگاهای مشکوک عزیز به خودم شدم:

-چیزی شده عزیز؟

-نه فقط دارم فکر می کنم رز میخواد چه بلای سرت بیاره

-ابروی بالا انداختم گفتم:

-چطور؟

-آخه به قصد اذیت کردن تو رفته بالا

مثل خودش آروم گفتم:

-عزیز به نظرت چه نقشه ای داره حداقل کمی آمادگی داشته باشم

خندید و گفت:

-نمیتونم حدس بزنم

پوفی کشیدم و سعی کردم با خوردن میوه خودم رو سرگرم کنم تا بیاد ، هنوز تیکه اول سیب رو نخورده بودم که با دیدن رز سیب به گلوم پرید و شروع کردم به سرفه عزیز که بی پروا می خندید و عمه هم بزور خودش رو کنترل کرده بود اومد روی دسته مبلی که نشسه بودم نشست با دست چند ضربه پشتم زد:

-وا چی شدی؟ طاهها جن دیدی مگه؟

کاش جن دیده بودم نفس گیر شده بود و برای منی که تا به حال به هیچ دختری نزدیک نشده بودم حتی فاطمه ، باید بگم کشنده بود. قبلا راحت تر باهاش کنار می اومدم و چون حسی بهش نداشتم اصلا نگاهم سمتش کشیده نمی شد ولی الان با این حس نمیتونم نگاهم رو ازش بگیرم با احساس گرمای که از هیجان گریبان گیرم شد دکمه اول پیراهنم رو باز کردم

-انگار گرمته طاهها میخوای برات شربت بیارم

-آره بیار...

هنوز حرفم رو تموم نکرده بودم که دوباره شلیک خندشون بلند شد، وقتی رفت نفسی تازه کردم و تا حدودی تونستم به خودم پیام

کنارم نشست و لیوان شربت رو دستم داد، آروم توی گوشم گفت :

-خوبی؟

-نه ...

-یعنی اینقدر ضعیفی؟

-نه... هیچ وقت این حس رو به کسی نداشتم

گونش رنگ گرفت ، خوبه حداقل دلم خوش شد خجالتم بلده بکشه

تمام وقت سعی می کردم نگاهم سمتش نره ولی بی فایده بود کلافه بلند که شدم رز پرسید:

-کجا میری؟ بودی حالا

-کار دارم...باید برم

دوباره برق شیطنت توی چشماش نشست:

-میخوای پیام کمکت ؟

طوری که بقیه متوجه نشن چشمکی حوالش کردم و لب زدم

-آره بیا

-پرو...

خندیدم و با یه خداحافظی عمارت رو ترک کردم

اینطور همیشه باید با عمه حرف بزنم هر بار فکر می کنم دارم از اعتمادش سواستفاده می کنم

-خدای من حالا رفتن به عمارت رو کجای دلم بزارم موضعش رو مشخص کرده و میخواد با بی تاب

کردنم اذیتم کنه و دقیقا موفق هم بود

نزدیک به شام بود که گوشیم زنگ خورد که از عمارت بود:

رز:طاها خاله ها اومدن عزیز میگه بیا اینور

-کار دارم عزیزم همیشه نیام؟

-بیا به خاطر من...

-باشه عزیزم به خاطر تو...

-ممنون

رز...

-جانم ؟

-میشه...میشه زیاد جلوی سامیار نباشی...من عصبی میشم بهت نگاه میکنه

-چشم

-چشمت بی بلا خانمم...رز

-جان؟

-دوستت دارم

نفسی گرفت و جواب داد:

-منم دوستت دارم...منتظرتم زود بیا

-باشه اومدم

وارد عمارت که شدم با دیدنش دلم لرزید چه خوبه که دیگه بی حجاب نمیگرده کنار سوگل و ثنا نشسته بود دقیقا جای که سامیار اصلا بهش دید نداشت نفس راحتی کشیدم و کنار سهند نشستم

سهند: کجا بودی دیر اومدی؟

-خونه پستی بودم یه کم کار عقب افتاده داشتم

-بابا خودت رو کشتی اینقدر کار میکنی یه کم هم خوش بگذرون

-تا تعریف تو از خوشگذرونی چی باشه

-هیچی جون تو ورزش کردن و مسجد رفتن در این حد

با خنده پس گردنی بهش زدم و گفتم:

-منو مسخره میکنی جفله

-من نه اصلا به من میاد این حرفا؟

-نه اصلا

-کلا پسر خوییم

-خیلییی

-نکنه شک داری؟

-اصلا، خوب بیخیال خوب بودن تو بگو بینم چکار کردی با عمه حرف زدی در مورد ثنا؟

-آره نمی بینیش چه چسبیده به ثنا داره مخش رو شستوشو میده

-پس موافقه

-موافق برایه لحظه داره از ذوق بال در میاره

-بابات؟

-اونم راضیه اگر راضی هم نبود مامانم راضیش می کرد میدونی که خونه ما زن سالاریه از دم زن

ذلیلیم

با خنده گفتم:

-یعنی منتظر یه سهند زن ذلیل باشیم دیگه؟

-دقیقا

-خوشحالم برات ثنا دختر خوییه امیدوارم خوشبخت باشید

-ممنون داداش

گلی خانم همه رو برای شام صدا زد رز که از کنارم رد شد زمزمه کردم:

-کنار من بشین...

هنوز چند لقمه نخورده بودم که دستش رو روی پام حس کردم نوازش وار دستش رو روی پام می

کشید

دستش رو پس زدم و گفتم:

-نکن رز...

لیوان آب کنار دستم رو سر کشیدم ، بازم دستش روی پام نشست
 -تقصیر خودمه که هربار کارای این سرتق رو فراموش می کنم و بهش میگم کنار من بشین
 کلافه بلند شدم که عزیز گفت:

- طاهای چیزی نخوردی

-ممنون سیر شدم

نگاهی به رز که خندش رو کنترل کرده بود انداخت و گفت:

-نوشجان

تنها توی سالن نشسته بودم که دستاش از پشت دور گردنم حلقه شد و لباس رو روی گوشم گذاشت:

-عذاب وجدان گرفتم چیزی نخوردی

-هول شده نگاهی به ورودی سالن انداختم و گفتم:

-نکن رز یکی می بینه

-دید نداره طاهای...

هنوز حرفش رو کامل نکرده بود که با صدای سامیار تند ازم جدا شد:

-به به پسر خوبه طایفه می بینم که گل کاشتی

چشم روی هم گذاشتم دوباره ادامه داد:

-پس اون همه ادعای غیرتی بازیت برا این بود که خودت مخش رو بزنی آره ؟

-ساکت شو...

-چیه مگه دروغ میگم ...خیلی هم خوش اشتهای

-اگه دوست داری دهنتم رو پر خون کنم یه کلمه دیگه بگو

رز ترسیده گفت :

-تمومش کنید

چنگی به موهام زدم و سعی کردم خشمم رو کنترل کنم

سامیار : خیلی دوس دارم قیافه خاله رو ببینم وقتی میفهمه نارو خورده

رز: منم خیلی دوس دارم قیافه کل خانواده رو ببینم وقتی میفهمن میخواستی به من تجاوز کنی

عصبی غریدم:

-ادامه نده رز...

رنگ از روی سامیار پرید و رفت دور از ما نشست

رز: ببخشید تقصیر من شد

-مهم نیست

-دلخوری ازم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نباید از اون اتفاق حرف میزدی

-میدونم ولی دیدی که میخواست به مامان بگه

-بگه مگه چی می شد؟

-یعنی برا تو مهم نیست مامی فکر کنه از اعتمادش سوءاستفاده می کنی و همه چی به هم بریزه

از این بعد بهش فکر نکرده بودم

-باشه ولی دیگه تکرار نکن...

-چشم ، حالا اخماتو وا کن آدم خوف می کنه

لبخندی به لحن گفتنش زدم و کنار خودم نشوندمش:

-از کنارم جم نمیخوری...

-باشه بد اخلاق

-من بداخلاقم

-نه پس منم که الان با یه من عسلم نمیتونی بخوریم

خندیدم و گفتم:

-تو به من اجازه بده همین الان بدون هیچ عسلی میخورمت

هینی کشید گفت:

-چقد پرو شدی تو

-کمال همنشینه عزیزم

میخواست بره که دستش رو گرفتم و نذاشتم نگاه سامیار با ابروهای بالا رفته روی دستای گره

کردمون نشست و پوزخندی زد

رز: بهش توجه نکن خواهش می کنم عمدا میخواد عصبیت کنه

سری به نشونه باشه تکهون دادم و دستش رو رها کردم ، سعی کردم دیگه به سامیار توجه نکنم تا

کاری دست خودم ند

همه به سالن برگشته بودن و هرکس با کناریش مشغول صحبت بود که با صدای سهند جمع ساکت

شد:

-طاها تو قصد نداری زن بگیری یه عروسی بندازیمون

سامیار پوزخندی زد و گفت:

-نیازی به زن نداره هستن کسای که ساپورتش می کنن

دستام از خشم می لرزید رز پیچ زد :

-آروم باش نزار به هدفش برسه

نفس عمیقی کشیدم تا کمی آروم بشم ، رو به سهند گفتم :

-توی فکرشم

متعجب گفتم :

-اه رو نمی کنی کلک، حالا کی میخوای اقدام کنی ؟

دوباره سامیار بین حرفم پرید:

-فعلا سرش گرم جای دیگه است وقت نمی کنه

رز:حالا تو از چی داری میسوزی....

با ابروی بالا رفته به سامیار نگاه کردم دندونی به هم سائید و نگاهش رو ازم گرفت ، رو به سهند گفتم:

-به زودی اقدام می کنم بی خبر نمی مون

مشکوک بهم خیره شد و دیگه چیزی نگفت

سوگل از رز خواست که بره کنارشون بشینه مردد بودنش رو فهمیدم و آروم جوری که فقط رز بشنوه گفتم:

-برو عزیزم

لبخندی به روم زد و رفت وسط ثنا و سوگل دقیقا رو به روم نشست سهندجای رز رو کنارم گرفت گفت:

-زود بگو طرف کیه میخوام بیچارت کنم

-چرا فکر کردی بهت میگم

-مجبورت میکنم سری اعتراف کن زود

-آشناست

-واقعا؟ کی بدو بگو رز یا سوگل؟

-چرا این دوتا حالا؟

-مگه ما چندتا آشنای دیگه داریم

-اینجا نداریم ولی جاهای دیگه که داریم

-اههه بگو دیگه انگار زیر لفظی میخوای

-میتروسم بهت بگم طرف دارم بزنه بهم گفته کسی نفهمه

-بابا من کسی نیستم که من محرم اسرار تو نم عضو از خانوادتو نم

-تو محرم اسراری همین الان بهت بگم فردا همه خبر گذار یا چاپش کردن

-قسم میخورم به کسی نمیگم بگو که از فضولی مردم

-رز...

-شوخی می کنی...؟؟!!!!

-چرا شوخی کنم همین الان خودتم همین احتمال رو دادی یادت رفت

-من همینطور چیزی گفتم

-مکشی کرد و ذوق زده گفت:

-نوکرتم خدا جون ، بیجاره شدی طاها حالت رو میگیرم که نمیزاری من نزدیک ثنا بشم ، طاها به

جون خودم نزدیکش بشی رسوات می کنم

با خنده گفتم:

-همین الان قول دادی بابا یه دقیقه سر حرفت بمون
 -بهت گفتم نزدیک رز بینمت بیچارت میکنم مگه اینکه کاری به کارم نداشته باشی
 -به همین خیال باش
 -باشه پس بچرخ تا بچرخیم
 مکشی کرد و متفکر گفت:
 -صبر کن بینم چی شده بود که سامیار این همه تیکه می گفت ؟
 -رز رو با من دید
 با شیطنت پرسید:
 - مگه توی چه وضعی دیدتون ؟
 -ساکت شو سهند چرت نگو..
 - اه عرضه این کارارو هم نداری که درموردت منفی فکر کنم ، حالا چرا نمیخواهی نامزدیتون رو علنی کنی
 -از خدومه رز اجازه نمیده
 -رز ؟ چرا ؟
 آهی کشیدم گفتم :
 -یه کم فرصت میخواد
 -آخی جیگرم از آهت سوخت اشکال نداره یه کم دیگه بی زن سر کن حل میشه داداش
 -پاشو برو دیگه داری اضافه حرف میزنی
 -کجا برم تازه موضوع به این داغی پیدا کردم

چند ساعت بعد همه رفتن و منم با بی میلی سمت خونه پستی برگشتم
روز بعد وقتی از سر کار برگشتم خبری از رز نبود، سراغشون رو از عمه گرفتم که گفت برای خرید به
همراه سوگل به بازار رفتن فرصت رو مناسب دیدم تا با عمه صحبت کنم
-عمه باید یه چیزی رو بهتون بگم

-خیر باشه

-خیره فقط...نمیدونم چطور بگم

-مگه چی میخوای بگی که سخته ؟

عزیز : میخواد بگه دلش رو باخته

متعجب به عزیز خیره شدم :

عزیز:چیه اینطور نگام می کنی یعنی اشتباه فهمیدم ؟

-شما...چطور...یعنی

ابروی بالا انداخت و با لحن شوخی گفت:

عزیز-فهمیدنش کار سختی نبود برای منی که به خوبی میشناسمت ، توی که با نزدیک شدن به دخترا
این همه مشکل داشتی الان چند وقته حالت چیز دیگه ای رو میگه و هرروز چفت طرفی...

با شرم سرم رو پایین انداختم ، پس میدونست دل به رز بستم:

عمه: به منم بگید چه خبره ؟

ملتمس به عزیز نگاه کردم که ادامه بده:

عزیز : چطور متوجه نشدی مهري ؟این دخترت آخر کار خودش رو کرد دل از طاها خان ما برده
عمه شکه گفت:

-چی ؟...آره طاها !!

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-بخدا اصلا قصد سوء استفاده از اعتمادتون رو نداشتم ...یعنینمیدونم چطور شد... وقتی به خودم اومدم که دل بهش داده بودم

عمه:رز چطور؟

-اونم...همین حس رو داره

-حدس میزدم دل به تو داده باشه وقتی بعد نامزدیت اونطور افسرده شد شک کرده بودم ولی فکر نمی کردم توهم اونو بخوای، اگه رز رو میخواستی چرا اون نامزدی؟...

-اون موقعه از حسم بی خبر بودم

-به نظرت رز قبول می کنه با توجه به اتفاقات گذشته؟

کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-چیزه...یعنی...قبول کرده

متعجب گفت:

-واقعا؟...

-خوب یه سری شرط گذاشت که قبول کردم اونم قبولم کرد

بعد مکثی گفتم:

-حالا نظر شما چیه؟

-میدونی که خیلی برام عزیزی مثل پسر خودم میهونی اگه رز راضیه منم حرفی ندارم انشالله خوشبخت بشید

عزیز:مبارکه، خیلی خوشحالم برات طاها

خوشی تموم وجودم رو گرفت ، از هردوتا شون تشکر کردم خدا رو شکر خیالم راحت شد دیگه نمیتونستم این حس خیانت به اعتماد رو تحمل کنم

-یه چیز دیگه هم هست

عزیز:دیگه چی

-بر میگرده به شرط رز یعنی بهم گفته فعلا بهم اجازه خواستگاری نمیده و حق ندارم به شما بگم ولی من نمیتونستم به اعتماد عمه خیانت کنم ازتون میخوام بین خودمون بمونه و چیزی به رز نگید

عمه:مگه نمیگی راضیه پس چرا اجازه نمیده ؟

-خوب میگه دلم باهات صاف نشده و هنوز وقت میخوام

عزیز:این دیگه چه مدلشه ؟

-مجبورم کرد انتخاب کنم

عمه:یعنی چی ؟

-یعنی گفت یا میرم پیش دیوید یا باید صبر کنی تا روزی که من بهت جواب مثبت بدم

عمه: و تو با این موضوع مشکلی نداری ؟

-نه مشکلی نیست

-باشه هرطور خودتون صلاح میدونید ممنونم که به اعتمادم خیانت نکردی حقا که اعتمادم هم اشتباه نبود

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون

اوف چقدر سخت بود توی تمام عمرم این همه خجالت نکشیده بودم ولی خوبیش این بود که از جانب عمه خیالم راحت شد .

چند ساعت گذشته بود و هنوز خبری از رز نبود ترجیح دادم تا اومدنش توی باغ به پرونده های که با خودم به خونه آورده بودم رسیدگی کنم با همین فکر زیر اندازی زیر درخت جلوی سوئیت پهن کردم و مشغول شدم

با صدای رز نگاه از پرونده جلوم گرفتم :

-سلام، انگاری اومدی پیک نیک با دفتر دستکت

-سلام عزیزم ، شما که بی خبر گذاشتی رفتی نمیگی یکی هست که دلتنگم میشه منم مجبورم با دفتر دستکم سرگرم بشم

کنارم نشست و گفت:

-با سوگل رفتم خرید یه سری چیز لازم داشتم

-خیلی هم خوب

دراز کشید و سرش رو روی پام گذاشت ، نسیم شیرینی از قلبم عبور کرد و موهایش رو به بازی گرفتم:

طاها

-جانم خانم

-چرا خاله زری و لیلا اینقدر باهات بدن ؟

-الان این چه ربطی به صحبت ما داشت

-هیچ ربطی نداشت ولی خیلی وقته ذهنم درگیرشه

-به خاطر ازدواج مامان

-خوب این چه ربطی به تو داره ؟

-میگن من نباید اجازه میدادم و از این حرفا

-خوب تو چطور؟...یعنی چطور قبول کردی یکی بیاد جای بابات رو بگیره ؟

-کسی قرار نیست جای بابای من رو بگیره مامانم جون بود و حق زندگی داشت الان من سرم گرم زندگی خودم میشم گناه مامانم چیه که تا آخر عمرش تنها بمونه

-یعنی تو ناراحت نشدی اصلا؟

-نه وقتی به این باور برسی که هرکسی حق زندگی داره ناراحت نمیشی بالاخر اونم آدم یه سری نیازهای عاطفی داره که فقط همسرش میتونه برطرف کنه

-اگه ناراحت نشدی پس چرا اینقدر رابطه باهاش کمه ندیدم زیاد بیاد یا بری؟

-چرا من میرم، البته چون آقا حمید از همسر اولش دوتا دختر جون داره سعی می کنم زیاد نرم که معذب بشن، وقتی هم که خونه خودم بودم مامان تقریباً هرروز می اومد بعدم که آقاجون فوت کرد قبل مرگش ازم قول گرفت که پیام اینجا و مواظب عزیز باشم

-پس چرا مامانت اینجا پیشت نمیاد؟

آهی کشیدم و گفتم:

-به خاطر عمه زری و لیلا

-یه سوال دیگه بپرسم؟

-پرس جانم

-چرا خوشش از این عمارت نمیاد

-بدم نمیاد فقط تجملات دوست ندارم خوشم میاد زندگی ساده ای داشته باشم به دو از این نقره و عتیغه ها

-سوگل اون اوایل می گفت مغز آقاجون رو شستوشو دادی تا این عمارت رو به نامت کنه

بلند خندیدم و گفتم:

-کسی هم نه من مغز شستوشو بدم، منکه میخواستم تمام ارث رو بهشون ببخشم

-پس چطور شد؟

-به خاطر وصیت آقا جون نتونستم یادته تو محضر گفتم اگه بخوایش این تنها راهیه که داری
-آره

-آقا جون وصیت کرده اگه من این عمارت و بقیه چیزا رو نخوام باید بدم خیریه
-واقعا؟

-آره

-خوب چرا ندادی؟

-به خاطر عزیز هنوز داره اینجا زندگی می کنه ، شرکتم که کل درامدش رو دادم خیریه به نظرم اینطور
بهتره و مدام درآمد زای می کنه

-یعنی بعدا میخوای این عمارت رو ببخشی؟

-نبخشم؟..

-دوستش دارم خیلی قشنگه

-رز...

-جانم

-بعضی موقعه ها میترسم

-از چی؟

-از اینکه نتونی با شرایط و عقاید من کنار بیای میترسم اذیتت کنم

-مگه شرایطت چیه؟

من دوس دارم زندگیم ساده باشه تو خیلی پولداری تمام عمرت توی رفا بودی میتونی با زندگی ساده
ای که من میخوام کنار بیای

دستم رو گرفت و بوسه ای روش نشوند

-برام مهم نیست کجا باشم فقط میخوام باتو باشم

-من از این دارای اصلا نمیخوام توی زندگیم استفاده کنم...

-برام مهم نیستن

-با عقاید میتونی کنار بیای مثلا من دوست دارم خانمم محجبه باشه توی مهمونی های مخطلت

پوشیده باشه و با نامحرم دست نده زیاد صمیمی نشه و خیلی چیزای دیگه...

-باشه مشکلی ندارم از بعد کربلا رفتن بود که تصمیم گرفتم حجاب بگیرم فقط نمیتونم چادر بپوشم

بوسه ای روی پیشونیش نشوندم و گفتم :

-من فقط پوشیده بودن رو میخوام پوشیدن چادر رو به عهده خودت میزارم ، تو چی ؟ چیزی ازم

نمیخوای ؟

-چرا ، همین طاهای باش که هستی

-خسته نمیشی ازم ؟

نمیشم

لبخندی به روش زدم و گفتم:

-این عمارت رو به عنوان مهریه بهت میدم هرکاری دوست داشتی باهاش بکن

-آخ جون یعنی مال من میشه

-رز منو بیشتر دوست داری یا عمارت رو

نشست و با خنده گفت:

-وا چه سوالی میپرسی معلومه عمارت رو

-رز...

گونم رو بوسید و گفت:

-ناراحت نشو حالا یه کمی هم تورو دوست دارم

-اه اینجور یاست

-آره

با عشق نگاهش کردم و گفتم:

-ولی من از همه دارای های دنیا بیشتر دوستت دارم

-طاها..

-جان طاها..

-نمیخوای برگردی به اتاق توی عمارت؟

-هروقت تو بخوای بر میگردم...

-همین امروز بیا

-همین امروز میام...

-هروقت دلم بخواد میام تو اتاق و اذیت می کنم

خندیدم و گفتم:

-نمیشه کلا بیای تو اتاق من بخدا من راضیم

موهام رو چنگ زد و گفت:

-پرو نشو دیگه

-زنی...براتو پرو نباشم برا کی پرو باشم

اخمی بین ابرهاش نشست و گرفته گفت:

-فاطمه هم زنت بود

از ناراحتی که یه دفعه ای سراغش اومد دلم گرفت :

-رز فقط دوماه بود...

-دوستش داشتی ؟

-رز...

-بهم بگو سوالهای ذهنم رو جواب بده دیونم می کنن

-هیچ وقت دوستش نداشتم

-وقتی باهاش تنها میشدی ...یعنی...بغلش می کردی...می بوسیدیش

-چی میگي ؟..

-خواهش می کنم جوابم رو بده

با دستام دو طرف صورتش رو گرفتم و تو چشمات نگاه کردم:

-باورم کن باشه

-باشه...

-هیچ وقت نبوسیدمش...هیچ حسی بهش نداشتم تنها رابطم باهاش این بوده که دستم رو چند بار

گرفته فقط همین دیگه هیچی نبوده باور می کنی ها ؟

لبخندی زد و گفت:

-آره باور می کنم

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-دیگه به این چیزا فکر نکن باشه

-باشه

-بریم داخل

-نه بیا بریم عمارت

-باشه خانم وسایلم بردارم میام

رز برای گرفت دوش به اتاقش رفته بود ، کنار عزیز و عمه مشغول صحبت بودم که با اومدنش دوباره دلم ریخت ، پیراهن آستین کوتاهی که بلندیش تا روی زانوش می رسید پوشیده بود ، رنگ آبی پیراهن با اون گلهای ریز حسابی بهش می اومد ، موهای بلند و خیسش رو به طرف گردنش انداخته بود -خدایا یعنی این دختر واقعا نمیدونه داره چه بلای سر من میاره ؟

اومد کنارم نشست و کنار گوشم زمزمه کرد :

-چی شدی باز جناب طاها حواست پرت شده انگار ؟

خندم رو کنترل کردم و گفتم:

-به وقتش دارم برات حالا تا میتونی بتازون

ابروی بالا انداخت و گفت:

-میتونی مگه ؟

فکر می کنی نمیتونم ؟

نچ

-حالا به وقتش نشونت میدم

خودم رو با گوشیم سر گرم کردم تا کمتر بهش نگاه کنم ، وقتی خیالش راحت شد حواس عمه و عزیز به ما نیست حرکت نوازش وار دستش رو پشت گردنم حس کردم:

-الان می بینن عزیزم...

مثل خودم آروم جواب داد :

-بینن مگه چی میشه ؟شوهرمی

دلم از حرفش لرزید ، یکی از ابرو هام رو بالا انداختم:

-اه اینجور یاست ؟

-آره

-پس توی باغ منتظرتم بیاییشم...خانمم

-چرا فکر می کنی میام ؟

-چون میای

-نخیر نمیام

-دوتا راه داری یا میای یا همین الان پیش مامانت و عزیز می بوسمت

هینی کشید و گفت :

-چی میگي طاههاااا ؟!!!!

-نیای واقعا این کار رو می کنم به نفعته که بیای منتظرم...

بدون اینکه اجازه جواب دادن بهش بدم بیرون رفتمو پایین تراس منتظرش موندم ، با اومدن و

دیدنش دلم دوباره بی قرار شد ، فاصله باقی مونده رو که باهاش کم کردم با شرم گفتم:

-زشته طاهها الان یکی میاد ؟

-بیاد برام مهم نیست

چشمکی زدم و با همون لحن خودش گفتم :

-چی میشه مگه زنی... درضمن وقتی دلبری می کنی باید پای عواقبشم باشی

-طاها...

نگاهم رو به نگاه تبادارش دوختم ، با شرم پلک روی هم گذاشت ، به سختی به وسوسه درونم غلبه کردم و پیشونیش رو بوسیدم

-برو... یه کم دیگه بمونی نمیتونم تحمل کنم...

لبش رو به دندون کشید و سمت عمارت دوید

چند دقیقه بعد از رز داخل رفتم ، نگاهش رو ازم گرفت و گونه هاش قرمز شد ، خندم گرفت این حالتها از رز بعید بود واقعا ، اینبار برای جلوگیری از شیطنتهای احتمالی بعدیش رفتم کنار عزیز نشستم ، عزیز آرام ازم پرسید :

-کجا رفتی پس ؟

-توی باغ بودم

-چکار داشتی اونجا ؟

با ابروهای بالا رفته از نحوه سوال پرسیدن مشکوکش جواب دادم :

-کاری نداشتم همینطور رفتم

-یعنی الان میخوای بگی لپای گلی رز و این ساکت شدن یهویش اصلا ربطی به باغ رفتن تو اومدن رز دنبالت نداره

کلافه دستی به موهام کشیدم و با شرم گفتم:

-عزیز...

فکر نمی کردم یه روز طاهاهای بچه مثبت دختر مردم رو بزور بکشونه توی باغ و....

بین حرفش پریدم:

-عزیز ترو خدا....

با خنده گفت :

-خوبه حالا هول شدنت واسه چیه توکه کارت رو کردی

دوباره نالیدم:

-عزیز کاری نکردم که ...

-یعنی باور کنم؟

تصمیم گرفتم بیخیال خجالت بشم و گرنه عزیز تا مدتها می خواست اذیتم کنه :

-خوب حالا نخوردمش که فقط یه کم....

بین حرفم پرید و با یه پس گردنی گفت:

-ساکت شو خیره سر اه ...اه تو کی این همه بی حیا شدی

- عزیز باور کن من پسر خوبی بودم و کارش نداشتم خودش اذیت می کنه

-هواسم بهتون بود از اول رز خیلی شیطونه بهتره زودتر تکلیفتون رو روشن کنی

آهی کشیدم و گفتم:

-رز راضی نمیشه من از خدame مجبورم یه کم دیگه باهاش راه بیام

یه دفعه یاد عمه افتادم که نبود:

-وای عزیز یعنی عمه هم فهمید ...

-نه این ور پریده موند وقتی عمت رفت بالا اومد

نفس راحتی کشیدم آخرشم این دختر رسوا کرد بدتر از همه اینکه آتش نخورده و دهن سوخته شدم

از زبان رز

امروز آقای رسولی باهام تماس گرفت و گفت طاهای پولی که بهش دادم رو کامل پرداخت کرده و اونم همه رو به حساب دیوید برگردونده ازش بابت زحماتش تشکر کردم و خوشحال شدم از اینکه مدیر داخلی فراری رو بالاخره دستگیر کرده بودن

اذیت کردنم همچنان به راه بود و طاهای حسابی کلافه ، تقریباً روزی ده بار خواهش می کرد که کوتاه پیام و رضایت به ازدواج بدم ولی باید اعتراف کنم با اینکه میدونم خیلی بدجنسیه اما از این کلافه شدنش لذت میبرم خوب البته باید بگم اونم جدیدنا پرو شده بود و اذیت کردنم رو بدون تلافی نمیذاشت

توی دفترم مشغول رسیدگی به حسابهای هفته قبل بودم که طاهای وارد اتاق شد :

-سلام خسته نباشی مدیر کوچولو

-سلام خوش اومدی

روی صندلیش نشست و گفت:

-ممنون عزیزم

بلند شدم و رفتم روی میز جلوش نشستم یقش رو کشیدم و به خودم نزدیکش کردم و گفتم:

-کم پیدای جناب طاهای نمیگی من دلم برات تنگ میشه ؟

-بخشید میس رز باور کنید سرم شلوغ بود میخواستم زودتر پیام ولی نشد ، خودت که میدونی تحمل دوریت چقدر برام سخته

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-این بار رو می بخشم ولی ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که تقه ای به در خورد و فاطمه بدون اینکه اجازه بدیم وارد اتاق شد حتی وقت نشد دستم رو از دور گردن طاهای باز کنم ، حینی کشید و پوشه های توی دستش روی زمین

افتاد از طاها جدا شدم و از روی میز پایین اومدم ، میخواستم سمت میز خودم برم که طاها دستم رو گرفت و دوباره به خودش نزدیکم کرد ، رو به فاطمه عصبی گفت:

-خانم ساعات وقتی در میزیند منتظر بهونید تا اجازه بدم بعد وارد اتاق بشید

بریده گفت:

-چ...شم

خم شد و پوشه ها رو برداشت لرزش دستاش به خوبی مشخص بود ، پوشه ها رو روی میز گذاشت و بدون حرف از اتاق بیرون رفت

-خیلی بد شد طاها الان چه فکری می کنه ؟

روی میز نشوندم و دوباره به همون حالت جلوم نشست دستام رو دور گردنش حلقه کرد و گفت:

- هر فکری میخواد بکنه تو فقط حواست به من باشه به این چیزا فکر نکن

-دیونه

-والا من عاقل بودم تو دیونم کردی

-حالا جا داری تا دیونت کنم

-خدا به دادم برسه

روز بعد وقتی باطاها از شرکت به خونه برگشتم با دیدن کسای که توی پذیرای کنار مامان و عزیز نشسته بودن قلبم ریخت و تمام ترس عالم به دلم نشست باورم نمیشد خانواده سعادت بودن حتی فاطمه هم بود نگاه متعجب و اشکیم رو به طاها دوختم که لب زد:

-من خبر نداشتم عزیزم

پیشون سلامی گفتم و کنار عزیز نشستم طاها هم دست کمی از من نداشت ، حسابی کلافه بود

از زبان طاها

باورم نمیشد این دختر اینقدر رو داشته باشه که دوباره بیاد بشینه توی خونه من، میگم امروز چرا مرخصی گرفته بود و توی شرکت نبود نگو خانم نقشه داشته

منتظر توضیحشون برای اومدن بودم که پدرش شروع کرد به حرف زدن:

سعادت: پسرم حقیقتش ما اومدیم اینجا تا درمورد شما صحبت کنیم و اگه کدورتی هست رفع کنیم نگاهم روی رز چرخید که با یه ببخشید سالن رو ترک کرد میخواستم دنبالش برم ولی بهتر دونستم تکلیف رو هرچه زودتر روشن کنم رو به سعادت گفتم:

-ولی بنده از شما کدورتی نداشتم آقای سعادت

-بین طاها جان نمیدونم چی بین شما و فاطمه گذشته ولی الان حسایی پشیمون شده و من رو واسطه کرده تا شما بهش یه فرصت دیگه بدید

پوزخندی زدم و نگاهی به فاطمه انداختم چشم به من دوخته بود:

-آقای سعادت بهتره قبل از اینکه این بحث کش پیدا کنه خدمتتون بگم بنده دارم ازدواج می کنم و اون خانمی که الان بیرون رفت همسرم هستن البته باید بگم اگر پای ایشونم وسط نبود با توجه به اتفاقاتی که گذشته افتاده تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم به خانم سعادت فرصت بدم من لازم نمیدونم از گذشته حرفی بزنم اگه دختر خانمتون بخوان میتونن بهتون توضیح بدن

با اخم نگاهی به فاطمه انداخت و گفت:

-ما نمیدونستیم شما دارید ازدواج می کنید والا مزاحم نمیشدیم

-مشکلی نیست

با اجازه ای گفتم و سراغ رز رفتم بق کرده توی تراس نشسته بود:

-خانمه من داره به چی فکر میکنه؟

نگاه نم دارش روم نشست گفت:

-می ترسم

-از چی عزیزم

-از اینکه تنهام بذاری

-دیونه مگه میتونم

با اومدن خانواد سعادت به تراس حرفمون نیمه کاره موند:

-سعادت: بازم ببخشید طاها خان با اجازتون ما مرخص بشیم

-خواهش می کنم خیلی خوش اومدید

همراهشون تا دم در رفتم وقتی فاطمه میخواست از در خارج بشه صداش زدم:

-خانم سعادت ببخشید یه لحظه

سر به زیر جلو اومد گفت:

-بله بفرمایید

-میخواستم بگم بهتره فردا برید قسمت حسابداری و تسویه حساب کنید فکر کنم اینطور برای همه

بهتر باشه متوجه منظورم که هستید؟

ب..بله حق با شماست

-البته میتونید برید شعبه های دیگه از شرکت ولی اونجا نمیخوام رز ناراحت باشه

سری تگون داد و از باغ خارج شد همطور سرجام مونده بودم و به این فکر می کردم که یه آدم چقدر

میتونه پرو باشه که رز با اخم جلوم ایستاد:

-داشتی چی بهش می گفتی؟

دماغش رو بین انگشتم فشردم و گفتم:

-حسود کوچولو احم نکن بهش گفتم از فردا شرکت نیاد که خانم من بادیدنش ناراحت بشه
به آنی صورتش به لبخندی باز شد و گفت

-عاشقتم طاها باید زودتر این کار رو می کردی کلی از بودنش حرص میخوردم
خندیدم و گفتم :

-اشتباه کردی جانم چون چشمای من بجز تو کسی رو نمیبینه
-نبایدم ببینه میدونی که...

-بله ...بله خانم ، بیا بریم داخل که از خستگی هلاکم

از زبان رز

-چند ساعتی می شد که طاها برای استراحت به اتاقش رفته بود و شیطان درونم همش وسوسه می
کرد که برم یه کم اذیتش کنم با این فکر به اتاقم رفتم تا آماده بشم برای اذیت کردنش
گردنبندی به اسم طاها که تازه خریده بودم رو دور گردنم بستم ، روی گردنم جلوی قشنگی داشت
مخصوصا که فارسی نوشته شده بود

وارد اتاقش شدم و آروم لبه تخت نشستم ، خواب بود و دلم نیومد بیدارش کنم از اذیت کردنش
صرف نظر کردم و آروم بوسه ای روی پیشونیش نشوندم ، همینکه میخواستم برم دستم رو گرفت
گفت :

-کجا انشالله

-بیدار بودی ..

-هووم

-پس چرا ؟...

-میخواستم ببیم اینبار چه نقشه ای برام کشیدی

-وا من چکارت دارم؟

-آها یعنی این لباسی که الان پوشیدی اصلا ربطی به نقشه های خبیث نداره ؟

-نوج...

دستی به پلاک گردنبندم کشید و گفت:

-اینو کی خریدی تا حالا ندیده بودم

-امروز خریدم ، قشنگه

کنار گوشم زمزمه کرد:

-به هدفت رسیدی حسابی داره دلبری میکنه

یه لحظه خجالت کشیدم و گفتم:

-چیزه...پاشو بریم پایین

-رز..

-جانم

-فقط دو هفته دیگه مونده تا محرمیتمون تموم بشه

ابروی بالا پروندم و گفتم:

-خوب؟؟

-رز خوب یعنی چی ؟نمیخوای دیگه کوتاه بیای بریم عقد کنیم

-نوج

-اذیت نکن دیگه خواهش می کنم

-همیشه

-بی انصاف نباش عزیزم

-راه نداره حداقل تا چند ماه آیند

کلافه شد و گفت:

-پس حداقل بریم محرمیت رو تمدید کنیم

-اونم همیشه

نابود شده نگاهم کرد و گفت:

-اینکار رو نکن خواهش می کنم

-دیگه تا زمان عقدمون محرمیت موقت نمیخونیم

-چی داری میگی رز مگه میشه

-چرا نشه؟

-من برام سخته کنارم باشی و نتونم نگاهت کنم نتونم حسست کنم اینکار رو نکن

متعجب گفتم:

-یعنی اگه محرمیت تموم بشه دیگه نگاهم نمی کنی طاها؟!!!

-نامحرم میشی رز متوجه هستی؟

با اینکه خودمم تحمل کنارش بودن حس نکردنش برام سخت بود ولی میخوام ببینم چقدر میتونه مقاومت کنه در برابرم برای همین سر حرفم موندم و هرچه اصرار کرد قبول نکردم تا محرمیت رو تمديد کنیم

طاها این روزا همش کلافه بود و هر روز اصرار می کرد که کوتاه پیام ولی من مرغم یه پا داشت

شب آخر محرمیتومن بود که طاها با قیافه پریشون و گرفته ای به اتاقم اومد

- اجازه میدی یه کم کنارت باشم

سری به نشونه تایید براش تکیه دادم اومد ، روی تخت کنارم نشست پرسیدم:

-خوبی طاها؟

-نه حالم خوب نیست ، هنوزم نمیخواهی کوتاه بیای ؟

-نه

-خیلی بی معرفتی

-خودت قبول کردی قول دادی هرچی من بگم

-فکر نمی کردم تا این مرحله پیش بری میدونی فردا صبح دیگه محرمم نیستی چطور تحمل کنم

-پس قبل محرمیت چطور تحمل می کردی ؟

-اون موقعه که من حسی به تو نداشتم نگاه نکردن برام راحت بود ، قبلا که اینقدر نزدیکم نبودی رز

من به این بودناات عادت کردم

-یه کم دیگه فرصت بده

آهی کشید و گفت:

-باشه

آروم پرسیدم:

-میخواهی اینجا؟

پیشونیم رو بوسید و گفت:

-نه ، تو بخواب من یه کم دیگه میرم فقط میخوام نگات کنم

صبح وقتی از خواب بیدار شدم خبری از طاها نبود حس بدی داشتم یعنی الان دیگه محرمم نیست؟ یعنی بازم مثل قبل دیگه نزدیکم نمیشه؟ از کارم پشیمون شدم

-دختره خنگ این چه کاری بود؟ حالا خودت چطور میخوای تحمل کنی؟... اه

باید خیلی زود این بازی مسخره رو تموم کنم خودمم میدونم دیگه زیادی شورش کردم با این فکر لباس عوض کردم و پایین رفتن با دیدن قیافه گرفته و ناراحت طاها دلم آتیش گرفت برای لحظه ای نگاهش روی موهام چرخید و سریع نگاهاش رو گرفت

-ای وای به عادت این مدت بدون روسری بودم

لبی به دندون گرفتم سریع به اتاقم برگشتم شالی روی موهام انداختم و پایین رفتم مامان و عزیز با دیدنم تعجب کردن ولی چیزی نگفتن کنار طاها نشستم که متوجه شدم کلافه و عصبیه اینو از حرکت پاش که به صورت عصبی تکون میداد فهمیدم:

-طاها خوبی؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-نه

-بیین..

-هیچی نگو رز خواهش می کنم

این رو گفت و بلند شد با یه خدا حافظی از عمارت بیرون رفت

عزیز: چش بود این؟

مامان: نمیدونم والا، رز تو چیزی بهش گفته بودی؟

-نه

عزیز: چطوره تو امروز برا طاها حجاب گرفتی؟ قبلا که...

-محرمیتمون تموم شده

ابروی بالا انداخت و گفت:

-پس بگو

متعجب نگاش کردم:

-حتما سخته که توی عمارته دوباره نگرانی کارای تورو داره

-نه کارش ندارم

-خدا کنه

از زبان طاها

باور نمی کردم رز این بلا رو سرم بیاره صبح به سختی تونستم ازش نگاه بگیرم چطور باید تا چند ماه تحمل کنم ، غرق فکر بودم که با ویبره گوشیم به خودم اومدم رز بود:

-سلام کجای پس چرا شرکت نیستی ؟

دختر بی فکر چطور میتونم پیشش باشم ولی بهت نگاه نکنم نزدیکت نشم آخه ، براش نوشتم

-سلام یه مدت نمیتونم شرکت پیام زحمت کارا با خودت

دیگه پیامی نفرستاد خودم رو مشغول رسیدگی به پرونده موکلام کردم تصمیم داشتم دیرتر به خونه برگردم اینطور بهتر بود

تقریبا موقعه شام بود که به خونه رسیدم بعد عوض کردن لباسم برگشتم و کنار عزیز نشستم ، نگاهم روی نگاه دلخور رز نشست سعی کردم نگاه ازش بگیرم

-پوف چقدر نگاه گرفتن ازش سخته خدایا به دادم برس دلم برای داشتنش داره پر پر میزنه

عزیز: طاهها دیر اومدی مادر

-یه کم کارم طول کشید

لبخندی زد و گفت:

-خودت رو خیلی اذیت میکنی

-کاره دیگه عزیز

رز: مگه بعد ظهرا هم دادگاه هست که میگی کار داشتم

فهمیده بود عمدا دیر اومدم:

-نه نیست به پرونده ها رسیدگی می کردم

-خیلی هم خوب

بعد از خوردن شام با یه ببخشید به اتاقم رفتم، واقعا برام سخت بود کنارش باشم، دلم برای شیطنتاش تنگ شده بود هر کاری می کردم خوابم نمی برد عادت کرده بودم به اومدنای گاه و بیگاهش

از زبان رز

چند روزی از تموم شدن محرمیت می گذشت و طاهها تا حدودی با این موضوع کنار اومده بود البته دیگه از نگاهای عاشقانه و زمزمه های عاشقانش خبری نبود.

باید اعتراف کنم دلم برای گرفتن دستاش لک زده بود ولی خودم رو کنترل می کردم تا به اعقایدش احترام بزارم همونطور که اون به خواسته های من احترام میذاشت، ولی جدای از همه ی این دلتنگی ها داشتم برگه جدیدی از عشق طاهها رو میدیدم

امروز یکی از روزایه که حوصلم حسابی سر رفته، تصمیم گرفتم با طاهها بیرون برم، تقه ای به در اتاقش زدم و بدون اینکه منتظر بمونم داخل رفتم روی تختش دراز کشیده بود و کتابی رو میخوند، با

دیدنم سریع نشست و پیراهنش رو روی رکابی که تنش بود پوشید ، دلم برای ایمان قشنگش ضعف رفت ایمانی که حتی بهش اجازه نمیداد جلوی منی که دوستم داشت از عقایدش دست بکشه -سلام ببخشید بی هوا اومدم داخل...

-مشکلی نیست بیا بشین

روی تختش نشستم برخلاف همیشه که کنارم می نشست رفت روی صندلی کنار میزش نشست :

-طاها حوصلم سر رفته نمیای بریم بیرون

لبخندی زد و گفت:

-چرا میام کجا بریم؟

-یه کم خرید دارم اگه وقت داشته باشی بریم بازار

-کار خاصی ندارم آماده شو تا بریم

با دلتنگی نگاهم رو به صورتش دوختم نگاهش خیلی کوتاه توی نگاهم نشست و با لبخندی گفت:

-چیزی شده ؟

-نه باید چیزی بشه تا نگاهت کنم ؟

پوفی کشید و گفت:

-نگاه کردن به نامحرم با این همه لذت گناه خانم در جریان که هستی

-وای طاها من نمیتونم نگاه ازت بگیرم تو چطور میتونی ؟

خندید و گفت:

-به سختی... ولی کافیه به اون چیزی که قبول داری ایمان داشته باشی یعنی از ته قلبت عقایدت رو

باور داشته باشی

-مگه چی میشه نگاه کنی ؟ ما که نمیخواهیم کاری بکنیم یه نگاه کردنه

-زمینه همه گناها از همین نگاه شروع میشه

حرفش رو قبول دارم وقتی نگاهش می کنم برای گرفتن آرامش ازش بیقرار میشم:

-اوکی جناب طاها خان قانع شدم

بلند شدم و ادامه دادم:

-من میرم آماده بشم بیرون منتظرتم

-باشه

چند دقیقه بعد با یه خداحافظی از عزیز و مامان عمارت رو ترک کردیم

تمام وقت با حوصله البته با حفظ فاصله کنارم قدم برمیداشت و نمیزاشت پول هیچ چیزی رو حساب کنم محبت های زیر پوستیش ، مواظبت کردنای زیر پوستیش دلم رو به وجد می آورد هر وقت جای شلوغی می رسیدیم متوجه دستش می شدم که برای حمایت تا جای نزدیک کمرم جلو میرفت ولی کمرم رو لمس نمی کرد فقط در این حد که بدنم به کسی برخورد نداشته باشه

وقتی نظری ازش میخواستم برای انتخاب لباس کلافه می شد میدونستم نمیخواه توی اون لباس تصورم کنه ولی بازم نظرش رو می گفتم تا من ناراحت نشم

خریدم که تموم شد رو به طاها گفتم:

- بیا بریم خودتم چیزی بخر

-ولی منکه چیزی لازم ندارم

-ولی منکه میخوام با سلیقه من بخری ...

-ولی...

-اه ولی نداره دیگه طاها بیا بریم

لبخندی زد و گفت:

-باشه فقط به خاطر تو عشقم...

با شنیدن عشقم از زبانش هری دلم ریخت تمام این مدت که محرم نبودیم از این الفاظ استفاده نکرده بود ، با عشق به صورتش خیره شدم لبش رو به دندون گرفت برای چند ثانیه نگاهش به نگاهم گره خورد خیلی آروم گفت:

-بیخشید حواسم نبود

خدایای من ، دیگه این حجم از حیا رو باورم نمیشد انگار که اصلا اون طاهای دوران صیغه نبود و یکی دیگه جاش اومده :

-باشه طاها... مگه چی شد حالا؟

چشماش رو چند ثانیه بست و نفسش رو رها کرد :

-چیزی نیست بیا بریم

با هم وارد مغازه ای که لباس مردانه داشت شدیم تیشرت آستین دار زغالی براش جدا کردم و دستش دادم

-بیا اینو بپوش توی تنت ببینم

کلافه وارد اتاق پرو شد ، پشت در منتظرش موندم همین که بیرون اومد با ذوق به سر تا پاش نگاه کردم حسابی بهش می اومد :

-یه کم آستینات بده بالا

با تعجب پرسید:

-چرا؟...

-تو بده

کمی آستیناش رو بلا داد کمی عقب رفتم و گفتم:

- عالیله خیلی بهت میاد ولی فقط پیش من میپوشی جای دیگه بیوشی کشتمت
 خندید و دوباره به اتاق پرو برگشت ، بعد از خرید تیشرت هرکاری کردم دیگه چیزی نخرید ، البته
 متوجه شدم به این خاطره که نمیخواست من با لذت بهش خیره بشم :
 -باشه طاهها خان منکه میدونم چرا چیزی نمیخوری ولی بدون عقد کنیم تلافی همه اینا رو سرت در
 میارم حالا ببین
 خندید و گفت:

-تو قبول کن عقد کنیم هر بلای خواستی سرم بیار

-اگه مثل الان از گفتت پشیمون شدی چی ؟

-نمیشم

-میبینم

-سری تکنون داد و دیگه چیزی نگفت ، از پاساژ که خارج شدیم پرسید:

-گرسنه نیستی ؟

-آی خیلی

به رستوران رو به رو اشاره کرد و گفت:

-بیا بریم چیزی بخوریم منم گرسنمه

-پس بزار به مامان خبر بدم اونا شام بخورن منتظر ما نمونن

بعد زنگ زدن به مامان کنار طاهها روی تخت نشستم ، رستوران سنتی بود و به جای صندلی از تختها
 و گلیم های سنتی استفاده شده بود ، منو رو سمتم گرفت و گفت :

-چی دوست داری ؟

نگاهی به منو انداختم و دوباره بهش برگردوندم:

-برگ

کارسون رو صدا کردن برای دوتامون برگ سفارش داد :

-طاها..

-بله

-میگم منو نمیبری پیش مامانته ؟ یعنی نمیخواهی بهش بگی ؟

ابروی بالا انداخت و گفت:

-مگه نگفتی به مامانا نگیم ؟

-خوب حالا مامان تو اشکال نداره ، فقط یه بار دیدمش دوست دارم بیشتر باهاش آشنا بشم

-باشه هروقت تونستی بگو تا بریم

-جمعه خوبه ؟

فکری کرد و گفت:

-آره خوبه کاری ندارم

-طاها

-بله

حرفی گفتم:

-چرا دیگه نمیگی جانم ؟

-دلت تنگ شده ؟!!

آهی کشیدم و گفتم:

-آره...

-خندید و گفت:

-خوبه ...

تیکه ای از پیاز روی سفره رو سمتش پرت کردم گفتم:

-تو از کی بدجنس شدی طاها؟

دوباره خندید و گفت:

-از وقتی با تو گشتم

-باشه دیگه به من تیکه میگی حالا وقتی بیشتر اذیتت کردم معنای بدجنسی رو میفهمی

پوفی کشید و گفت:

-خدا به خیر بگذرونه

لبخندی به لحنش زدم و مشغول خوردن غذا شدم ، دیگه تا آخر غذا حرفی نزد یعنی متوجه شده بودم کلا وقتی مشغول غذا خوردن حرف نمیزنه ، وقتی نیمی از غذاش رو خود کمی نمک روی قاشقش انداخت و بعد خوردن نمک با گفتن الهی شکر از سفره فاصله گرفت:

-تو چرا اینقدر کم غذا میخوری

-کم نمیخورم خانم به اندازه میخورم

-یعنی این بدن تو با این چند قاشق سیر میشه ؟

-آره

نگاهی به ظرف خودم انداختم و گفتم:

-پس من چرا سیر نمیشم ؟

به لحن گفتم خندید و گفت:

-من عادت دارم

شونه ای بالا انداختم و دوباره مشغول خوردن شدم، بعد از جم شدن سفره برای حرص دادن طاهها به قلیونهای که توی سفره خونه بود اشاره زدم و گفتم :

-من از اونا میخوام

ابروهاش توی هم کشیده شد و با اخم نگاهم کرد، از دیدن نگاه پر اخمش خندیدم و گفتم :

-اینطور نگاه نکن ترسیدم فقط خواستم حرصت بدم که موفق هم شدم

نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

-میدونم

-پس چرا ناراحت شدی ؟

-چون بعضی موارد شوخیشم خوب نیست

-اوه سرورم مارا عفو بفرما

خندید و گفت:

-از دست تو دختر ، باور کن دیونم کردی

-تا جای که یادمه همینطور بودی گردن من ننذاز، الانم بریم دیگه که حسایی خوابم میاد

بلند شد و گفت :

بریم

شب خوبی بود باید بگم خرید کردن کنار طاهها خیلی دلچسب بود ، وقتی به عمارت رسیدیم بعد از

تشکری دوباره از طاهها راهی اتاقم شدم ، حسایی خسته بودم و خیلی زود به خواب رفتم

صبح زودتر از طاهها سر میز صبحانه حاضر شدم ، به عزیز و مامان سلامی دادم و کنارشون نشستم:

-عزیز:امروز دیر بیدار شدید از اون طاهها هم خبری نیست شرکت نمی رید؟

-نه عزیز برق قسمت اداری مشکل داره قراره امروز برای تعمیر بیان برای همین تعطیل کردیم، امروزم که پنج شنبه است فکر کنم طاها دفتر نمیره

آهانی گفت و مشغول خوردن صبحانه شد چند دقیقه بعد متوجه پایین اومدن طاها از پله ها شدم همون تیشرتی که دیشب گرفته بودیم رو پوشیده بود و همونطور که گفته بودم آستنش رو هم بالا داده بود:

-اوف اینم دلبری یاد گرفته، چه بهشم میاد لعنتی

با دادن سلامی سمت عزیز رفت و گوشش رو بوسید یه لحظه احساس حسادت به دلم چنگ انداخت و دلخور به طاها خیره شدم متوجه نگاهم که شد ابروی بالا انداخت و سرش رو به نشونه چیه؟ تکون داد، نگاه ازش گرفتم اومد کنارم نشست و آروم زمزمه کرد:

-چیزی شده؟ ازم دلخوری؟

-آره

-خوب بگو چی شده؟

-چرا عزیز رو بوسیدی؟

شکه شده با صدای نسبتا بلندی گفت:

-چی؟...

کلافه نگاهی به عزیز و مامان انداخت و بعد از معذرت خواهی دوباره سمت من چرخید و گفت:

-متوجه هستی چی میگی؟

-آره هستم، حسودیم شده میفهمی؟

-وای رز تورو خدا واضح بگو منظورت چیه؟ یعنی چی که به عزیز حسادت میکنی؟ این دیگه از کجا در اومد؟

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

-خوب اینطور منم دلم میخواد بیوسیم وقتی منو نمیبوسی کسی دیگه ای رو هم نبوس که من
حسودیم بشه

بلند خندید و گفت:

-وای رز امروز فهمیدم علاوه بر اینکه منو دیونه کردی خودتم دیونه شدی

عزیز ابروی بالا انداخت و گفت:

-چیز خنده داری هست بگید ما هم بخندیم

نگاهم بین عزیز و مامان چرخید و شونه ای بالا انداختم طاهها سرش رو خاروند و گفت:

-از رز پرسید من بی گناهم

-وا تو خندیدی از من پرسن ؟

-یعنی بگم دیگه ؟

قاشق دستم رو تهدید وار سمتش گرفتم و گفتم:

-بگو تا با همین چشمتو در بیارم

دستاش رو سپر صورتش کرد و با خنده خودش رو کنار کشید، نگاهم به عزیز و مامان افتاد که با

عشق ولذت به حرکات ما نگاه می کردن از ذهنم گذشت:

-این نگاهشون مشکوکه انگار....

بیخیالی به خودم گفتم و دوباره مشغول شدم

از زبان طاهها

کنار ماشین منتظر رز بودم تا با هم به دیدن مامانم بریم با کمی تاخیر بالاخره اومد و راه افتادیم بعد

از خرید گل و شیرینی به سمت خونه مامان که خیلی هم از عمارت دور نبود حرکت کردیم

مامان به همراه دختر های آقا حمید برای استقبال به حیاط اومده بودن:

-سلام پسرم خوش اومدی

بعد از بوسیدن دستش پیشونی و شونش رو بوسیدم و بغلش کردم نگاهم به نگاه دلخور رز افتاد و، بزور خندم رو کنترل کردم، بازم حسودیش شده بود.

- حقته دختره ی سرتق ...

از مامان جدا شدم و به مریم و زهرا سلام دادم سر به زیر جوابم رو دادن ، بعد از سلام احوال پرسى مامان و دخترا با رز وارد خونه شدیم:

مامان:چطور بی خبر اومدی طاها اگه حمید میدونست بیرون نمی رفت

-میخواستم سر زده پیام تا خوشحالت کنم

دستی روی موهام کشید و گفت:

-حسابی خوشحال شدم این سری خیلی دیر اومدی پیشم

-بیخشید مامان یه کم سرم شلوغ بود

-فدات بشم اشکال نداره

-خدا نکنه

رو به رز پرسید:

-دخترم مامانت خوبه چرا نیومد؟

-خدا رو شکر خوبه ، راستش اصلا خبر نداره ما اومدیم وگرنه میرسید خدمتتون

-خدمت از ماست

رو به مریم گفت:

-دخترم زحمت پذیرای رو می کشی؟

مریم: چشم مامان

با مامان گفتن مریم جفت ابروهای رز بالا پريد و آروم ازم پرسيد:

-مگه نگفتی از زن اول آقا حمید هستن پس چطور؟

-مامان خودش بهشون گفته اینطور صداش بزنان رابطشون با هم خوبه

با رسیدن مریم و گرفتن سینی شربت جلوی من و رز حرفمون نیمه کاره موند:

-مامان: طاها عزیز خانم چطوره خوبه؟

-آره خدارو شکر

-میخواستم پیام عمارت یه سر به عزیز و مهری بزنام ولی خوب خودت که میدونی نگران اومدن لیلا و زری بودم

لبخندی به روش زدم و گفتم:

-یه روز هماهنگ می کنم بیا

-هنوزم باهات بدن

-بیخیال مامان به این چیزا اهمیت نده

-چطور اهمیت ندم دلم داره میترکه از تنهایت دلم خوش بود ازدواج می کنی از این تنهای در میای که اونم...

ترسیدم ادامه بده و رز ناراحت بشه سریع بین حرفش پریدم و گفتم:

-مامان من تنها نیستم چرا اینقدر نگرانی مگه من بچه ام الان سی و دو سالمه

-همین دیگه سی و دو سالته هنوزم تنهای

خندیدم و گفتم:

-انگار تیکه اول حرفم رو متوجه نشدی گفتم تنها نیستم

متعجب نگاهش رو بهم دوخت پرسید:

-یعنی چی اونوقت؟

اشاره ای به رز که سر به زیر نشسته بود کردم و گفتم:

-این خانم که الان کنارمه قراره عروست بشه، برای همین امروز اومدیم که باهم این خبر رو بهتون بدیم

شکه شده نگاهش بین منو رز می چرخید، گونه های رز از شرم رنگ گرفت و لبش رو به دندون کشید:

مامان:وای باورم نمیشه..

دستش رو گرفتم و گفتم:

-دقیقا کدوم قسمتش باورت نمیشه؟

بی توجه به سوالم سمت رز رفت، محکم بغلش کرد و بوسیدش:

مامان:وای خیلی خوشحالم باورم نمیشه قبول کردی زن طاها بشی

وارفته پرسیدم:

-وا مامان مگه من چمه که باورت نمیشه رز زنم بشه؟

با این حرفم همشون پقی زیر خنده زدن، رز آروم طوری که فقط من بشنوم گفتم:

-نچسبی دیگه هنوز نمیدونی؟

-اه اینطوریاست؟

-آره...

رو به مامانم با لحن شوخی گفتم:

-مامان ببین چی میگه بهم...

مامان: هرچی عروسم بگه حفته

رز خندید و ابروی برام بالا انداخت:

-مامان مطمئنی من پسرتم اول به جای اینکه منو ببوسی رز رو می بوسی، حالا این هیچی بعدم میای بهش میگی چطور میخوای زن طاها بشی؟ اینم هیچی، الانم که طرف اونو می گیری یعنی قشنگ منو با خاک یکسان کردی

زهر با خنده گفت:

-خودت رو ناراحت نکن داداش ما هوات رو داریم و حسایی برات خواهر شوهر بازی در میاریم

مریم هم با لبخندی تایید کرد، رو به رز گفتم:

-خوب شدیم سه به دو کارت ساخته است

با اخم ساختگی بهم چش غره ای رفت رو به مامان گفتم:

-مامان نگاش کن بهم اخم می کنه...

مامان خندید بغلم کرد:

-وای طاها یعنی این منم که دارم خندیدن از ته دلت رو می بینم؟ باورم نمیشه

-دستش رو بوسیدم و گفتم:

-نگران من نباش مامان من حالم خوبه

-الان دیگه خیالم راحت پیداست خیلی دوش داری

سری به تایید حرفش تگون دادم:

-انشالله خوشبخت بشی پسر

ممنون

با حرف مریم از هم جدا شدیم:

-خوب انشاءالله که مبارک باشه ، دادش شما هم دیگه متاهل شدی امیدوار بیشتر بیای پیش مامان
-چشم حتما

بعد از خوردن ناهار که به اصرار مامان و دخترا موندگار شدیم به عمارت برگشتیم قرار بود برای شام
عمه ها به عمارت بیان

از زبان رز

برای بار پنجم کلافه شمارش رو گرفتم زنگ میخورد اما جواب نمیداد از نگرانی دلم آشوب شده بود
صبح قبل از طاهها از خونه بیرون زده بودم و الان داشتم توی بیخبری دست و پا میزدم

-اوف خدای من طاهها کجای چرا جواب نمیدی آخه

عصبی گوشه رو قطع کردم و به عمارت زنگ زدم بعد از چند بوق مامان جواب داد حول شده بدون
اینکه به مامان امون بدم گفتم:

-سلام مامان از طاهها خبر نداری؟ نمیدونی چرا جواب گوشیش رو نمیده؟ قرار بود امروز به شرکت
بیاد ولی نیستش هرچقدر هم زنگ میزنم جواب نمیده....

بین حرفم پرید و گفت :

-چته دختر یه لحظه امون بده بزار جوابت رو بدم

-وای ببخشید مامان نگرانش شدم

-چیزی نیست دختر طاهها خونه است

متعجب پرسیدم:

-خونه است؟ پس چرا جواب گوشیش رو نمیده؟

-یه کمی حال نداره ظاهرا سرما خورده، الانم خوابیده

-الا...ن خوبه مامان؟

-وا دخترم یه سرما خوردگیه دیگه استراحت کنه خوب میشه نگران نباش

-من الان میام خونه..

-لازم نیست رز ما هستیم...

بین حرفش پریدم:

-می بینمت مامان فعلا...

گوشی رو قطع کردم و بعد تحویل دادن کارهای شرکت به معاون خودم رو به عمارت رساندم ، سلام سر سری دادم و سریع پله ها رو به سمت اتاق طاها بالا رفتم ، بعد زدن چند ضربه به در با شنیدن صدای خش دارش نفس آسوده ای کشیدم و وارد اتاق شدم:

-بفرمائید...

با دیدنم سعی کرد از حالت دراز کش خارج بشه که دستم رو سمتش گرفتم و گفتم:

-راحت باش لازم نیست بشینی

نگاهش رو از چشمای نگرانم گرفت و گفت:

-نگران نباش چیزی نیست ، چطور شرکت نیستی این موقعه ؟

-میدونی چند بار زنگ زدم چرا جواب ندادی کلی نگران شدم آخرشم زنگ زدم عمارت که مامان گفت مریض شدی ، چطور شد دیروز که خوب بودی ؟

-بیخشید فکر کنم گوشیم سایلنته اصلا ازش خبر ندارم ، متاسفانه بدنم حساسه و ریم زود عفونت میکنه برای همین تا یه سرما خوردگی کوچیک سراغم بیاد این حالی میشم تو نگران نباش زودی خوب میشم

-پاشو بریم دکتر سریع...

تک خنده ای زد که پشیمانش شروع کرد به صرفه کردن، با نگرانی بهش چشم دوخته بودم که بعد تموم شدن سرفش لبخندی به روم زد و گفت:

-رز گفتم نگران نباش بچه که نیستم دکتر هم رفتم خانم

به داروهاش که روی پا تختی بود اشاره زد و ادامه داد:

-قابل توجه...

نفس آسوده ای کشیدم و سمت گوشیش رفتم، گوشی رو دستش دادم و گفتم صداس رو باز کن گشتیهون از نگرانی

-چشم اینم از این، امر دیگه؟

-عرضی نیست، بهتره استراحت کنی منم دیگه شرکت نمیرم کاری داشتی صدام کن

-لازم نیست رز بهتره بری من حالم خوبه...

-هستم... بهتره استراحت کنی فعلا

بدون اجازه دادن صحبت دوباره از اتاقش خارج شدم و سمت اتاق خودم رفتم، خودمم به کمی استراحت نیاز داشتم از صبح یک ریز سر پا بودم

چند ساعت بعد دوباره برای سر زدن به طاها سمت اتاقش رفتم ولی هرچه در زدم خبری نبود، دیگه منتظر نموندم و در رو باز کردم کنارش روی تخت نشستم نفس هاش تند شده بود و صورتش خیس عرق، نگران بهش خیره بودم که با صدای زنگ گوشیش به خودم اومد با دیدن اسم مامان روی گوشی تصمیم گرفتم جواب بدم حتما نگران شده بود:

-سلام مامان

-سلام دخترم توی پس طاها کجاست هرچه زنگ میزنم از صبح جواب نمیده دلم هزار راه رفت

نگاه نگران دیگه ای سمت طاها انداختم و جواب دادم:

-جای نرفته که مامان نگران نباشید همینجاست یه کم سرما خورده حال نداره

-وای خدا میگم چرا از صبح همش دلم شور میزنه میدونستم اتفاقی افتاده
 -مامان جان آرام باشید ، چیزی نیست که یه سرما خوردگیه
 -نه مامان طاهای ریش زود عفونت میشه بچم الان حسابی تب داره ، الان خودم میام پیشش
 -نگران نباش مامان من هستم
 -فدات بشم دخترم ولی منکه دلم آرام نمیشه میشه چک کنی بینی تب داره یا نه ؟
 بریده بریده گفتم :

-من...

-آره دیگه اگه تب داره سریع دکتر رو خبر کن تا حالش خرابتر نشده تا منم خودم رو برسونم
 -چ...شم

بعد قطع کردن تلفن مضطرب نگاهم رو به صورت در هم طاهای دوختم ، دستم رو تا نزدیکی
 پیشونیش جلو بردم ، دوباره سریع عقب کشیدم از ذهنم گذشت:
 -یعنی الان من باید پیشونیش رو لمس کنم ولی آخه عقایدش چی؟ طاهای رو این چیزا حساسه... یه
 وقت بیدار نشه ناراحت بشه از دستم
 دوباره دستم سمت پیشونیش رفت و زیر لب التماس کردم:
 -توروخدا بیدار نشو طاهای

همینکه دستم روی پیشونیش نشست چشمای به تب نشستش باز شد ، ترسیده دستم رو پس
 کشیدم و گفتم:

-بخدا فقط میخواستم ببینم تب داری یا نه

نیم خیز شد و با لبخند بهم خیره شد:

-حالا چرا هول شدی منکه چیزی نگفتم ، شیطون پرسید حالا تب دارم یا نه ؟

از خجالت لبم رو گزیدم و سر به زیر گفتم:

-آره خیلی

-بله... حالا تجویز خانم دکتر چیه؟

-باید زنگ بزنم دکتر تا مامانت بیاد

-ابروی بالا انداخت و گفت:

-مامانم

-هووووم مامانت گفت چک کنم تب داشتی زنگ بزنم دکتر بیاد

-لازم نیست زنگ بزنی دکتر چیزی نیست فقط لطفاً یه کم آب برام بیار دارو هام رو بخورم

-چشم الان میارم

-بی بلا

نفس آسوده ای کشیدم و زیر لب خدا رو شکر گفتم هم به این خاطر که عصبی نشده بود هم برای اینکه حالش خوب بود

روز بعد هم که با رسیدگی های تمام وقت من و مامان تبش کلاً قطع شد و تونست سر کارش برگرد
غروب همون روز خاله لیلا و زری با بچه ها به باغ اومده بودن و طبق معمول طاها دور ترین نقطه از من با گوشیش سرگرم بود، منم که دیروز دیدم از کارم عصبی نشده جرئت به خودم دادم و رفتم چسبیده بهش نشستم کمی خودش رو کنار کشید دوباره بهش نزدیک شدم که گفت:

-رز خواهش می کنم

-پوووف طاها میخوام نزدیکت باشم ...

کلافه شد و گفت:

-به وقتش رز باشه؟ الان وقتش نیست درست نیست

-ولی من الان دلم میخواد نزدیک باشم اصلا میخوام حسست کنم
دلخور نگاهم کرد و گفت:

-منم هر لحظه میخوام نزدیک باشم ولی تو خودت نخواستی یادت که نرفته ؟
-طاها...

-رز خواهش کردم ازت ، ازم نخواه که از عقایدم دست بکشم نمیخوام این حس خوبی که داریم رو به
گناه آلوده کنم ، نمیخوام مجازات گناهمون جدایمون باشه
بغض کرده بهش نگاه کردم که دوباره ادامه داد:

-رز ازم ناراحت نباش واقعا برام سخته درکم کن
اشکی که می رفت تا روی گونم بشینه رو گرفتم و بدون حرف از کنارش بلند شدم کنار سوگل نشستم
سامیار اومد مبل کناریم نشست و آروم گفت:

-باید باهات حرف بزنم

-من حرفی با تو ندارم

-پوزخندی زد و گفت:

- حتی اگه در مورد طاها باشه ؟

نگاهم سمت طاها چرخید که با اخم به من و سامیار خیره شده بود از خشم توی نگاهش ترسیدم و
فاصلم رو با سامیار بیشتر کردم

-توی تراس منتظرتم

بعد از رفتنش ذهنم حسابی درگیر حرفش شد :

-یعنی چی میخواست بگه ؟

از یه طرف از عصبانیت و غیرت طاها می ترسیدم که برم از یه طرفم این فکر که چی میخواد از طاها بهم بگه عین خوره به جونم افتاده بود آخر هم کنجکاویم به عقلم غالب شد برای شنیدن حرفش توی تراس رفتم

با پوزخند آشکاری بهم خیره شد:

-بالاخره اومدی؟

-زود بگو میخوام برم

-بیا بریم پایین تا بگم اینجا شاید یکی بشنوه

ازش می ترسیدم برای همین گفتم:

-همینجا بگو

-لازم نیست بررسی اون سری خودت عصبیم کردی وگرنه اون کار رو نمی کردم

منتظر جوابم نمودند و از پله ها سرازیر شد پایین پله ها منتظر موند، رو به روش ایستادم و گفتم:

-خوب میشنوم

-راستش اول میخواستم برای اتفاق اون روز معذرت خواهی کنم

-قرار بود از طاها بگی

-اول بگو بخشیدیم تا بگم

-باشه بخشیدم بگو

-چرا اینقدر برات مهمه؟

-اونش به خودم مربوطه بگو میخوام برم

-باهاش رابطه داشتی؟

-گفتم که به تو مربوط نمیشه

پوزخندی زد و گفت:

-اونکه امشب پست زد دیگه چرا اینقدر طرفش رو میگیری؟

عصبی غریدم:

-به تو ربطی نداره چی بینمون بوده و هست الانم اگه میخوای این مزخرفات رو بگی تا برم

دوباره پوزخند زد و گفت:

-الکی گفتم که بیای میخوام باهات حرف بزنم و بگم من هنوزم سر حرفم هستم الانم که دیگه طاها پست زده حاضرم از خودگذشتگی کنم و مدتی باهات باشم...

هنوز حرفش تموم نشده بود که باسیلی طاها به طرفی پرت شد، وحشت زده به طاهای عصبی خیره شدم از چشمان خون می چکید سمتش خیز برداشت و یقش رو گفت:

-اگه مردی یه بار دیگه حرفت رو تکرار کن مرد نیستم اگه همینجا تیکه تیکت نکنم

سامیار انگار از ترس زبونش بند اومده بود حقم داشت منم تا به حال طاها رو اینطور ندیده بودم سیلی دیگه ای به صورتش زد که خون به شدت از دماغش بیرون زد:

-چرا خفه شدی؟ حرف بزن دیگه چند دقیقه پیش که خوب ضر میزدی

-باشه...باشه غلط کردم آروم باش

محکم به درخت پشت سرش کوبوندش و گفت:

-مگه بهت نگفتم دور رز نباش؟ نگفتم یه بار دیگه دورش ببینمت می کشمت

داد کشید:

-گفتم یا نگفتم؟

سامیار از ترس چشماش رو بست و چیزی نگفت، دست مشت شدش که بالا رفته بود تا روی صورتش بشینه رو گرفتمو با گریه گفت:

-طاها تورو خدا آروم باش الان همه میان تورو خدا

سامیار رو پرت کرد و با خشم سمت من چرخید:

-تو اینجا چکار میکنی ها؟ چرا دنبال این اومدی؟

چیزی نگفتم دستش رو توی دستم فشردم عصبی دستش رو کشید و داد زد:

-با توام چرا دنبال این اومدی لعنتی؟

هق زدم:

-گفت میخواد درمورد تو حرف بزنه

-تو بیخود کردی هرکثافتی بهت گفت میخواد درمورد من حرف بزنه دنبالش راه میوفتی

-بیخشید میدونم اشتباه کردم تورو خدا ببخش طاها

چشماس رو بست به موهایش چنگ زد:

-برو داخل تا تکلیف این رو روشن کنم پیام با تو هم کار دارم

سامیار که شوکه شده به ما خیره بود با شنیدن این حرف طاها سریع سمت درب عمارت دوید، خیز

برداشت که سراغش بره از بازوش گرفتم و گفتم:

-ترو خدا بزار بره طاها شر درست میشه

بازوش رو کشید و گفتم:

-ولم کن باید آدمش کنم

-ترو خدا جون من آروم باش برات شر میشه

کلافه چنگی دوباره به موهایش زد و گفتم:

-برو تو

-بیا با هم بریم

-میگم برو تو

-میخواهی بازم بری سراغش؟

-نه برو تو الان میام

نگران نگاهم رو بهش دوختم ، بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-نمیرم سراغش برو تو کمی آرام شم میام

سرد بودنش آتیش به جونم می کشید، ولی از ترس چیزی نگفتم و داخل رفتم، تمام مدت چشمم به در بود تا برگرده نگرانی داشت می کشتم، یکساعت گذشته بود که آشفته حال داخل اومد و رفت سر جای قبلش نشست با اینکه تا حدودی آرام شده بود ولی کلافگی و ناراحتی به راحتی از چهرش خونده میشد جراتی به خودم دادم و رفتم کنارش نشستم:

-طاها...

خیلی سرد جواب داد:

-بله

-ناراحتی ازم

-آره خیلی بیشتر اون چیزی که فکر میکنی

با بغض نالیدم:

-تورو خدا طاها ازم دلخورر باشی دق میکنم

پلکاشو روی هم گذاشت و گفت:

-میخوام تنها باشم

-طاها...

-هیچی نگو رز واقعا نیاز دارم تنها باشم

-باشه

تقصیر خودم بود حق رو به طاها میدادم من نباید به سامیار اعتماد می کردم الانم حاضر بودم هر کاری انجام بدم تا این ناراحتی رو از دلش پاک کنم

از زبان طاها

تمام حواسم به رز و سامیار بود همینکه دیدم دنبال سامیار بیرون رفت کل وجودم آتش گرفت ، پشتشون بیرون رفتم و گوشه ای ایستادم میدونم کارم درست نبود فقط نگران رز بودم ، وقتی سامیار بازم اون پیشنهاد بی شرمانه رو به رز داد ، تمام وجودم رو خشم گرفت و به جنون کشوندم باورم نمیشد بعد اتفاق اون شب بازم رز به سامیار اعتماد کنه ، بیشتر از سامیار از رز ناراحت بودم از لجبازی های بچه گانش اگه کوتاه می اومد ، الان عقدم بود و یه آشغال جرات نداشت اینقدر کوچیکش کنه

کلافه توی جمع نشسته بودم اصلا حوصله هیچ کسی رو نداشتم تصمیم گرفتم بازم به سوئیت برگردم تا کمی آرام بشم با یه شب بخیر بی توجه به تعجب عمه و عزیز عمارت رو ترک کردم همینکه پا توی باغ گذاشتم رز جلوم رو گرفت:

-طاها نرو ترو خدا منکه گفتم اشتباه کردم

-خواهش می کنم برو کنار لازم دارم تنها باشم آرام که شدم برمیگرم

هق زد :

-دروغ میگی نمیای ، دیگه دوستم نداری میدونم...میدونم

کلافه دستی به موهام کشیدم و از کنارش رد شدم ، صدای هق هقش آتش به جونم می کشید ولی لازم دونستم کمی عذاب بکشم تا دست از این لجبازی های بچگانه برداره

چند ساعت از اومدنم به سوئیت می گذشت ولی هنوزم نا آروم و عصبی بودم ، هر لحظه چشمای اشکی رز جلوی چشمم بود نمیتونستم ناراحتیش رو ببینم ، درمانده بودم نمیدونستم بازم با لجبازیاش کنار بیام یه بزارم یه کم اذیت بشه تا کوتاه بیاد با تقه ای که به در خود از افکارم جدا شدم برخلاف تصورم که فکر می کردم رزه ، عمه پشت در بود با تعارفم داخل اومد :

-طاها وقت داری یه کم با هم حرف بزنیم

روبروش نشستم و گفتم:

-بله عمه کار خاصی ندارم

نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-از چی اینقدر آشفته ای ؟ خوب به نظر نمی رسی

-چیز خاصی نیست نگران نباشید

-در مورد رابطه تو رز ؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم

-متوجه شدم بینتون مشکلی پیش اومده رزم حال خوبی نداره نمیخوای بگی چی شده ؟

-اگه اجازه بدید نگم

-اینطور که همیشه طاها من هرروز متوجه حالت هستم می بینم چه حالی داری چرا اینقدر با بچه بازی های رز کنار میای ؟

سرم رو بین دستام گرفتم و نالید:

-نمیتونم ناراحت شدنش رو ببینم

-میدونی طاها من چون توی غربت بودم جز استیو کسی رو نداشتم بعدم که رز به دنیا اومد شد تمام کس و کارم توی یه کشور غریب و البته دردونه استیو هرچی که میخواست براش فراهم بود دیوید هم دست کمی از استیو نداشت و حسابی هوای رز رو داشت در کل میخوام بگم محبتها و دوست داشتنای ما یه دختر لوس از رز بار آورد دختری که میبینی الان این شده بعد از مرگ استیو ، دیوید و من برای اینکه رز زیاد ناراحت نشه بیشتر هواس رو داشتیم ولی الان که به اینجا رسیدم می بینم کارمون خیلی اشتباه بوده رز اصلا اخلاق مناسبی نداره و همش میخواد حرف حرف خودش باشه این مدت که اینجا بودیم میدیدم به خاطر تو داره بهتر میشه و خوشحال بودم ولی این اواخر فهمیدم متاسفانه تو هم داری مثل ما با خواسته هاش راه میای و میشی یکی عین ما ازت خواهش می کنم طاها تو دیگه اشتباه مارو تکرار نکن بزار بفهمه که این حق رو نداره کسی رو عذاب بده بزار بفهمه هرلحظه هرچی بخواد براش حاضر نیست

-میگید چکار کنم عمه ؟ واقعا نمیتونم ناراحتیش رو ببینم

-از اینکه می بینم اینقدر دخترم رو دوست داری واقعا خوشحالم و خیالم راحت میشه که بعد مرگم دست خوب کسی می سپارمش

-انشالله همیشه سلامت باشید

-ممنون پسر ، ولی ازت میخوام کمک کنی تا این اخلاق بد رو از رز بگیریم
-چطور؟

-این مدت فهمیدم رز تحمل کوچکترین بی توجهی از جانب تورو نداره نمیدونم امشب چی بینتون پیش اومده ولی به نظرم موقعیت مناسبیه که یه مدت از رز دور بشی
دلم ریخت عمه نمیدونست من خودمم تحمل دوری از رز رو ندارم :
ولی... عمه... من نمیتونم...یعنی

-میدونم، حالت رو درک می کنم من خودم هم عاشق شدم و میتونم کاملاً درکت کنم نمیتونی ازش دور بشی، ولی باید اینکارو بکنی یه کم دوری بهتر از اینه که زندگی و آیندتون با این بچه بازی های رز نابود بشه

-شما میگید چکار کنم؟

-برو، از اینجا برو یه مدت خونه خودت و با رز ارتباط نداشته باش

-ولی رز حساسه داغون میشه

-درسته ولی در عوض خیلی چیزا رو یاد میگیره

-نمیتونم ...

-باید بتونی طاها به خاطر خودتون من دارم هر لحظه بی تابی های تورو می بینم

با شرم سرم رو پایین انداختم، دستم رو گرفت و گفت:

-خجالت نداره طاها بالاخره تو هم مردی و عاشق تا کی میخوای با این وضع کنار بیای نمیخوای به زندگیوتون سرو سامانی بدی

-نمیدونم عمه واقعا نمیدونم چکار کنم دارم دیونه میشم

-همین کاری که من میگم رو انجام بده، یه مدت از خودت بی خبرش بزار

-میتروم بازم مریض بشه

-نگران نباش خودم مواظبشم دیدم حالش زیاد خوب نیست خبرت می کنم برگردی

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-بهم قول بدید اگه خیلی اذیت شد خبرم کنید

لبخندی زد و گفت:

-باشه بهت قول میدم

-حالا چکار کنم؟

-همین امشب برو

-امشب...ولی

-دیگه ولی نداره همین امشب برو من به رز میگم گفتی مدتی نیستی

نالیدم:

-خیلی اذیت میشه، امشب می گفت فکر می کنه دوستش ندارم اگه الان برم به این فکرش مهر تایید

میزنم داغون میشه

-نگران نباش گفتم که منم دقیقا میخوام فکر کنه تورو از دست داده

-یعنی کارمون درستیه؟

-آره نگران نباش و همین امشب برو اصلانم ازش خبر نگیر، گوشیتم یا خاموش کن یا جواب تماسش

رو نده فقط با من در ارتباط باش

پوفی کشیدم و گفتم:

-باشه میرم خونه خودم

آدرس و شماره تلفن اونجا رو براش نوشتم و دستش دادم:

-اینم آدرس شماره اونجا، فقط عمه بیخبرم ندارید

-باشه پسرم نگران نباش

-پس خودتون دیگه عزیز رو هم در جریان بزارید

-باشه مواظب خودت باش

-باشه ممنون

با یه شب بخیر سوئیت رو ترک کرد

با اینکه برام سخت بود عذاب کشیدنش رو بینم ولی مجبور بودم این ریسک رو انجام بدم بلکه دست از این بچه بازیاش برداره

دو روز بود به خونه خودم اومده بودم هیچ خبری از رز نداشتم و البته شرکت هم نمی رفتم عمه خودش همه چی رو اوکی کرده بود و به رز گفته بود مدتی نیستم دلنگران رز بودم و دلتنگی خودم هم داشت نابودم می کرد

از زبان رز

دقیقا از اون شب دیگه طاها رو ندیدم و هیچ خبری ازش نداشتم ، هر جا می گشتم نبود گوشیش هم که خاموش بود تنها خبری که ازش داشتم این بود که به مامانم گفته بهم خبر بده مدتی نیست همین ، از ترس اینکه دیگه دوستم نداشته باشه داشتم دیونه می شدم :

-خدایا الان داره درموردم چه فکری می کنه ؟ لعنت بهت سامیار ، اصلا چرا لعنت به سامیار لعنت به من که اینقدر بی فکرم

خدایا غلط کردم کاری کن برگرده دیگه اذیتش نمی کنم قول میدم

چقدر احمق بودم که بعد این مدت حتی آدرس دفترش رو هم نداشتم ، هرچه التماس مامان و عزیز رو هم می کردم می گفتن اونا هم آدرسش رو ندارن میدونستم دروغ میگن ولی چراش رو نمیدونستم تقریبا یک هفته و چندروز گذشته بود و من حسایی داغون بودم احساس می کردم بازم دارم افسرده میشم

همه ی فکرم این بود که طاها برای همیشه رفته و دیگه برنمی گرده دیگه امیدم به گشتن رو از دست داده بودم و نمیدونستم چکار کنم

بعد این مدت برای اولین بار با حال خراب به اتاقش رفتم و روی تختش دراز کشیدم ، بوی طاها رو میداد دوباره حق هقم بلند شد :

-خدایا دارم میمیرم دلم برآش تنگ شده چکار کنم؟

یه لحظه چشمم به قاب عکس مامانش که روی پاتختی بود افتاد با جرقه ای که توی ذهنم زده شد سریع از جا پریدم:

-خودشه باید برم پیش مامانش

بی توجه به صدا زدناي مامان که میخواست بدونه کجا میرم با حال خراب از عمارت خارج شدم و خودم رو به خونه مامانش رسوندم ، با دیدنم بغلش رو برام باز کرد و گفت:

-سلام دخترم چی شده گلم چرا داری گریه میکی؟ بیا... بیا بریم داخل

دستم رو کشوند و با خودش داخل بردم ، انگار تنها بود :

-کسی نیست مامان

-دستی به گونم کشید و گفت :

-نه عزیزم تنهام ، نمیخواي بگی این چه حالیه ؟

با بغض گفتم:

-طاها کجاست مامان ؟

مات شده گفت:

-یعنی چی؟ مگه جای رفته ؟ طاها همین دیروز اینجا بود

هق هقم بلند شد و خودم رو توی آغوشش انداختم:

-چند روزه ازش بیخبرم باهام قهر کرده و از عمارت رفته

ناراحت گفتم:

-پس بگو چرا اینقدر داغون بود

ازش جدا شدم و گفتم:

-بمیرم ، حالش خیلی بد بود ؟

بوسه ای روی پیشونیم نشوند و گفت:

-خدا نکنه دخترم ، نگران نباش خوبه ، حالا برام بگو ببینم چی شده که اینه حال و روزتون ؟

جریان سامیار رو براش تعریف کردم بعد مکثی متفکر گفت:

-مطمعنی همین بوده ؟ آخه با شناختی که از طاها دارم بعید میدونم به خاطر همچین موضوعی

اینطور برخوردی با تو که تقصیری نداری داشته باشه

-ولی دیگه چیزی نبوده بعد اون جریان گذاشت رفت و هیچ خبری ازش نیست ، تورو خدا بهم بگید

کجاست باید ببینمش

-نمیدونم کارم درسته یا نه ولی نمیتونم غصه خوردن تو و طاها رو ببینم

دستش رو گرفتم گفتم :

-ترو خدا مامان دلم براش تنگ شده دارم دیونه میشم بهم بگید کجاست

-قربونت برم دخترم گریه نکن خونه خودش جی نرفته اصلا

-خونه خودش ؟

-آره مگه نمیدونستی خودش خونه داره ؟

-چرا میدونستم ولی کلا فراموش کرده بودم آدرسش هم ندارم

آدرسش رو برام نوشت و گفت:

-دور نیست یه خیابون بعد خیابون ماست

محکم گونش رو بوسیدم و گفتم:

-عاشقتم مامان ممنون

خندید و گفت:

-یعنی باور کنم دیگه طاها تنها نیست

-آره باور کنید دیگه یه لحظه هم نمیزارم تنها بمونه من خیلی اشتباه کردم طاها تقصیری نداره من زیادی بچه بودم

دوباره پیشونیم رو بوسید و گفت:

-برو دخترم برو که اونم حالش از تو بدتره

با یه خداحافظی ازش جدا شدم و سمت خونه طاها رفتم ، خونس یه واحد توی یه آپارتمان نزدیک به خونه مادرش بود ، جلوی واحدش موندم و دستم رو روی زنگ گذاشتم تا وقتی در رو باز نکرد انگشتم رو از روی زنگ برنداشتم همینکه در رو باز کرد با دیدنم مات موند با کف دستام ضربه محکمی روی سینش زدم که چند قدم عقب رفت:

-کجای تو؟ ها؟ کجای؟

دوباره ضربه زدم بازم عقب رفت:

-اصلا نمیگی نگرانتم میشم؟

داد زدم:

-گوشیت چرا خاموشه؟ ها؟

یه ضربه دیگه به سینش زدم چیزی نمی گفت و فقط خیره نگاهم می کرد هق زدم:

-خیلی بی معرفتی ، میخواستی چی رو ثابت کنی ها؟

بازم سکوت:

-ده چیزی بگو لعنتی نمیبینی چقدر داغونم

بازم سکوت :

خودم رو توی بغلش انداختم ، میخواست خودش رو عقب بکشه نذاشتم دستام رو محکمتر دورش حلقه کردم:

-رز خواهش می کنم آرام باش

-چقدر دلم برای رز گفتنش تنگش شده بود:

-نمیخوام

-رز نکن این کارو خواهش می کنم بیا بشین حرف بزنیم

-نمیخوام

-رز...دارم اذیت میشم...

نابود شده ازش جدا شدم و به خودم اشاره زدم:

-من...من....اذیتت می کنم....آره؟

باورم نمیشد این حرف رو بهم گفته باشه نگاهم رو ازش گرفتم میخواستم از خونه خارج بشم که زودتر از من خودش رو به در رسوند، بستش و بهش تکیه داد:

-نرو...

-مگه...نمیگی اذیتت می کنم؟

-باید حرف بزنیم

-نمیخوام برو کنار میخوام برم

-رز خواهش می کنم

داد زدم

-نمیخوام برو کنار میخوام برم مگه نیومدی اینجا که دیگه منو نبینی؟ مگه نمیگی اذیت می کنم
 ؟دیگه چته؟ برو کنار تا برم از اولم اشتباه کردم اومدم، من احمق فهمیده بودم دیگه نمیخوایم ولی
 بازم پا شدم اومدم اینجا ...

عصبی گفت:

-بسه دیگه، کی گفته نمیخوامت؟ یعنی من حتی حق ندارم ازت ناراحت باشم به خاطر اون
 حرکتت؟ آره؟ جلو من پا میشی با یه لجن تنها میری توی باغ اونم کسی که یه بار...استغفرالله
 بلندتر از خودش گفتم:

-یه بار گفتم، گفت میخواد از تو برام بگه

- منم دارم از همین میسوزم چرا باید به همچین آدمی اعتماد کنی؟

-گفتم که اشتباه کردم ببخشم ...

-چرا باید ببخشم؟ چرا هر بار باید یه کار اشتباهی انجام بدی بعد من ببخشم؟

-خوب باید چه غلطی می کردم؟ نگران تو بودم میفهمی؟ من احمق نگران تو بودم

-پس من اونجا چی بودم؟ مگه من اونجا نبودم؟ نمیتونستی بیای به من بگی؟ یعنی اینقدر برات بی
 ارزشم آره رز؟

-نه...لعنتی تو برای من همه چیزیچرا نمیفهمی میگم اشتباه کردم اون موقعه کلا مغزم قفل کرده
 بود

-نابودم کردی میفهمی؟ اصلا میدونی برای یه مرد چقدر سخته بشنوه به عشقش پیشنهاد بی شرمانه
 میدن؟

-آره...میفهمم

داد زد:

-ده نمی فهمی دیگهنمی فهمی اگه می فهمیدی این بچه بازیات رو تموم می کردی و اینقدر جفتمون رو عذاب نمیدادی

-باشه...باشه...دیگه عذابت نمیدم برو کنار تا برم

-خدای من اصلا متوجه منظورم میشی ؟

-نه...نمیخوام منظورت رو بفهمم برو کنار ، الان فقط میدونم تو من رو دیگه دوست نداری

-کلافه پوفی کشد و تو چشمام خیره شد:

-رز چیزای که میگم رو تکرار کن

-چی ؟...

-چیزای که میگم رو تکرار کن

-نمیخوام برو کنار

-چند قدم بهم نزدیک شد و گفت:

-تکرار کن

-سردرگم بهش نگاه می کردم منظورش رو نمی فهمیدم به تایید حرفش سری تگون دادم ، کلمات عربی که می گفت رو یکی یکی تکرار کردم با گفت قبلت که خودش گفت دستم رو کشید و توی بغلش افتادم ، فهمیدم که محرمیت خونده ، دستم رو دور کمرش حلقه کردم

-چند دقیقه بعد ازم جدا شد و به صورتم خیره شد:

-چرا فکر میکنی علاقه ای که بهت دارم اینقدر ضعیفه که با یه اشتباه از بین بره ؟

-طاها

-جانم

-دلم لرزید دوباره جوابم جانم بود:

-خیلی بدی، دلم برات تنگ شده بود، داشتم میمردم از دوریت، تو مگه نمیدونی من تحمل بی تو بودن رو ندارم؟

لبخندی زد و گفت:

-برای منم سخت بود

-پس..

انگشتش رو روی لبم گذاشت:

-هیش...بیا دیگه درموردش حرف نزنیم

کنارش رو کاناپه نشستم و دستش رو توی دستم گرفتم:

-واسه چه مدت محرمیت خوندی؟

-دو هفته

-طاها چرا اینقدر کم؟

خندید و گفت:

-بازم که سر مدتش چونه زدی دختر

ضربه ای به سینش زدم و گفتم:

-لوس، یعنی فقط دوهفته میتونم کنارت باشم؟

-یعنی واقعا فکر کردی من بازم به حرف تو جغله بچه گوش میدم؟ باید بگم سخت در اشتباهی خانم

جناب عالی تا دوهفته دیگه رسماً و قانوناً و شرعاً عروس خونه من میشی مفهومه؟؟؟

-طاها...

-همین که گفتم دیگه هم به حرفت گوش نمیدم تمام

پکر شده گفتم:

-یعنی برام عروسی نمیگیری ؟

خندید و گفت:

-چرا نگیرم دیونه ؟ چه ربطی داره ؟

-با این وقت کم...

-تو نگران نباش خودم همه چی رو آماده می کنم

-باشه

دستم رو بوسید و گفت:

-باورم همیشه بالاخره از خر شیطون پایین اومدی

جمله ای که قبلا خودش بهم گفته بود رو به خودش پس دادم:

-طاها نبودنت بدترین اتفاق ممکنه نفس آدم رو می بره

دستم توی دستش فشرده شد ولی چیزی نگفت:

-میای عمارت

-آره...

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

-این دیگه چه نوع محرمیت بود ؟

-اصل محرمیت رو باید زن و مرد خودشون بخونن ولی خوب دیگه بین ما جا افتاده و وکالت میدیم

به عاقد

-تو چرا بلدی این چیزا رو ؟

-الان این سوالت یعنی چی دقیقا ؟

-طاها چشمت رو در میارم از این چیزا استفاده کنی

قهقهه ای زد و گفت :

-دیونه قرار نیست هرکسی بلده که استفاده کنه ، مثلا من وکیلیم معلومه این چیزا رو میدونم

-بیخود من خوشم نمیاد

-دیونه ی حسود ، نگران نباش من فقط تورو میخوام از این چیزا هم اولین بارم بود استفاده کردم هر

چند حس خوبی بهش ندارم ولی تو آدم رو مجبور می کنی

-چرا حس خوبی نداری ؟

-چون مادرت خبر نداره

بلند شد و گفت :

-پاشو بریم باید با مامانت حرف بزنم عذاب وجدان دارم

لبخندی به روش زدم و بلند شدم :

-بریم عزیزم

وقتی به عمارت رسیدیم با دیدن ماشینهای داخل باغ ابروهای طاها توی هم کشیده شد و گفت:

-اه...حالا اینا باید همین امروز میومدن ؟

خندیدم و گفتم:

-چقدر عجولی تو حالا فردا بگو مگه چی میشه ؟

-چیزی نمیشه میترسم باز لجبازی تو گل کنه

-با شیطننت نگاش کردم و گفت:

-من اگه بخوام همین الانم میتونم لجبازی کنم جناب طاها

-اه اینجور یاست باشه پس اینبار منم میرم جای که پیدام نکنی و از دوریم بازم اشکت دراد خانم رز
یکی توی سینهش زدم و گفتم:

-تو هم یاد گرفتی نقطه ضعف بگیری نجسب

-چه جورم...تو که نمیدونی چه حالی میده

-می کشمت طاها

-آروم لب زد:

-کشتی خانم

-لبم رو گزیدم :

-لوس بیا بریم

از زبان طاها

خدا رو شکر دیگه همه چی داشت تموم می شد باورم نمیشه این دختر سرتق کوتاه اومده، با اینکه این مدت خیلی بهم سخت گذشت و دلتنگی عمانم رو بریده بود ولی ارزشش رو داشت حق با عمه بود این شوک واقعا برای رز لازم بود

با هم اومدیم عمارت تا موضوع رو به عمه بگم ولی با بودن عمه ها آه از نهادم در اومد نظر رز این بود که فردا به عمه بگیم ولی من ترجیح دادم همون موقعه همه چی رو برای عمه توضیح بدم وقتی رز برای عوض کردن لباسش رفت کنار عمه نشستم که با خنده گفت:

-انگار لو رفتی پیدات کرد؟

-آره با چه خشمی هم اومده بود

-خوب نتیجه چی شد؟

-حق با شما بود بالاخره کوتاه اومد و قبول کرد عقد کنیم

مکثی کردم و گفتم:

-البته با اجازه شما... یعنی اگه شما اجازه بدید تصمیم من برای دو هفته دیگه است مراسم عقد و عروسی

عرق نشسته روی پیشونیم رو گرفتم و به عمه نگاه کردم:

-مشکلی نیست عزیزم هرطور خودت صلاح میدونی بهت حق میدم دیگه زیادی منتظر موندی

-ممنون عمه واقعا نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم فقط یه چیز دیگه هم هست باید بگم ، من واقعا معذرت میخوام یعنی امروز...مجبور شدم....

-میدونم مجبور شدی محرمیت بخونی

مات شده نگاهش کردم ادامه داد:

-نمیخوام بگم با کارت موافقم برعکس کارت اصلا هم درست نبوده ولی دیگه کاریه که شده

-عمه...من...واقعا معذرت میخوام...یعنی مجبور شدم راستش رز....

-نمیخواه توضیح بدی گفتم که دیگه گذشته

-ولی شما...یعنی شما از کجا فهمیدید ؟

-وقتی داشتید می اومدید تو باغ از پنجره دیدمتون و با شناختی که از تو داشتم حدس زدم باید محرم باشید

-بازم معذرت میخوام

-اشکال نداره ، بهتره سریع کاراتون رو انجام بدید انگار دیگه طولانی شدن این موضوع درست نیست

شرمنده حرفش رو تایید کردم و رفتم کنار رز که تازه اومده بود نشستم مشغول حرف زدن با سوگل و ثنا بود ، کمی که گذشت انگشتاش رو بین انگشتای دستم حس کردم نگران از اینکه کسی ببینه دستم رو کشیدم سوالی نگاهم کرد آروم بهش گفتم:

-یکی میبینه رز زشته

-مهم نیست

دوباره میخواست دستم رو بگیر که بازم دستم رو کشیدم:

-ولی برای من مهمه

با ابروی بالا رفته گفت:

-تو که گفتی حرف مردم برام مهم نیست ؟

-رز الان موضوع فرق داره اینا فامیل ما هستن همیشه چشمون تو چشمه همه نمیخوام حرفی پشت سرت بگن

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-بچه ها که همه میدونن

-من منظورم به عمه ها و شوهراشون بود خانم

-ولی من الان دلم میخواد دستت رو بگیرم

-رز...

دلخور ازم فاصله گرفت ، کلافه چشم به عمه دوختم ، انگار از اول متوجه جدالمون شده بود و با لبخند بهمون نگاه می کرد سرم رو به نشونه چه کنم ؟ براش تکیه دادم که لب زد:

-مشکلی نیست

پوفی کشیدم و دست رز رو توی دستم گرفتم و کنار خودم کشوندمش باید بگم از تعجب این کارم نه تنها دهن رز بلکه دهن همه باز مونده بود از حالتشون خندم گرفته بود و بزور خودم رو کنترل کردم

رز: خوبی طاها؟

-مگه همین رو نمیخواستی؟

-اینطور آخه...

-من مدلم اینطوره نمی پسندی جانم!!!

خندید و گفت:

-چرا اتفاقا عاشق هیجان یهویم ، حالا فک این جماعت رو کی جم کنه ...

هنوز حرفش رو کامل نکرده بود که عمه زری گفت:

-اینجا چه خبره؟

سامیار:

-خبر جدیدی نیست این خبرا از قدیم بوده فقط شما نمی دونستید

بعد این حرفش با پوزخندی به من نگاه کرد ، بی اهمیت به پوزخندش نگاهم رو به عمه مهری دادم:

عمه مهری: خبر خیره زری جان طاها و رز با هم نامزد شدن

نگاهی به سامیار انداخت و ادامه داد:

-البته خیلی وقته چند وقت بعد این که رز به ایران برگشت ولی ما خواستیم بچه ها کمی باهم ارتباط

داشته باشن بعد رسمی کنیم

عمه زری مبهوت شده گفت:

-باورم نمیشه مهری یعنی تو این موضوع رو قبول کردی؟

عمه مهری: چرا نباید قبول کنم؟ به نظرم طاها خیلی کیس مناسبه برای رز، جدای از اینکه هم دیگه رو هم خیلی دوست دارن

دوباره نگاهم روی سامیار نشست ناباور به عمه نگاه می کرد با صدای آروم رز نگاه از سامیار گرفتم:
-کشمت طاها...مگه قرار نبود به مامانم نگی؟

- عزیزم توقع که نداشتی من از اعتماد عمه سوءاستفاده کنم؟

-برات دارم پسره نجسب پس تمام این مدت میدونستن بگو هی با ذوق به ما نگاه می کنن

-بیخیال عشقم به این چیزا فکر نکن مهم اینه که الان منو تو کنار همیم

چشمکی بهش زدم و ادامه دادم:

-تازه دیگه رسمی هم شد

-آخرشم کار خودت رو کردی

با صدای عمه لیلا دوباره حواسمون رو به جمع دادیم:

-مبارکه امیدوارم تصمیم درستی گرفته باشید

رز دستم رو فشرد و جواب داد:

-بهترین و درستترین تصمیم زندگیم طاها بوده

سهند: صبر کنید بینم چی شد؟ چطور طاها میتونه کنار رز بشینه و دستنش رو بگیره بعد من نمیتونم

پشوند حرفش بلند شد و کنار ثنا نشست میخواست دستش رو بگیره که جمشید خان با اخم ساختگی گفت:

-پرو نشو پسر

کمی فاصله گرفت گفت:

-پس طاها هم باید جدا بشینه

لحن حسودش همه رو به خنده انداخت:

عزیز: خیره سر طاها و رز محرم

-خوب منم محرم کنید دیگه اه

دوباره شلیک خنده بلند شد بیچاره ثنا که از خجالت سرش رو تا جای که میتونست خم کرده بود

عمه زری: والا ازت میترسیم محرمتون کنیم

سهند: وا خاله مگه میخوام چکار کنم

عمه زری: چکار کنی؟ محض اینکه عقد کنی فکر کنم لنگر بندازی خونه ما تا چهار سال دیگه

سهند: اونکه قطعاً جزو برنامه

آقا رضا: جمشید خان ببخشید این پسر من نمیدونم به کی رفته اینقدر پروه شما به بزرگی خودت

ببخش

سهند: معلومه دیگه بچه به باباش میره فکر کنم...

آقا رضا: والا من عروسی هم کرده بودم روم نمیشد توی جمع به زنم نگاه کنم

سهند: آخ.. آخ دلم برات ریش شد بابا چه دوره بدی داشتید خدا رو شکر دوره عوض شد حالا بیخیال

اینا منو کی محرم می کنید

رز: تو چرا اینقدر حسودی سهند

-من حسود نیستم دختر خاله عاشقم عاشق

آقا رضا: خوبه حالا نمیخواه تمام مردم رو خبر کنی

بعد این حرفش سمت جمشید خان برگشت و گفت:

-منم با نظر سهند موافقم اگه شما اجازه بدید یه محرمیت بینشون بخونیم تا راحت باشن

جمشید خان: والا چی بگم اجازه مام دست شماست ولی با این آتیش تندی که سهند داره فکر کنم ماه دیگه مجبورمون کنه به عروسی راضی بشیم

-سهند نه من قول میدم برای عروسی بزارم یه ماه بگذره بعد اصرار کنم

واقعا من موندم این بشر این همه رو رو از کجا آورده من هنوز دارم به خاطر حرفای که به عمه زدم عرق میریزم بعد این تو چشمای بابای دختره نگاه میکنه و راحت از عروسی حرف میزنه

از زبان رز

مشغول صحبت با سوگل بودم که صدای طاها توی گوشم نشست :

-رز بیا بریم میخوام یه چیزی نشونت بدم

-چه چیزی؟

-بیا بریم میفهمی

-بیرون میریم؟

-آره

-بزار لباس عوض کنم

-نمیخواه همین نزدیکه

بلند شدم و گفتم:

-باشه بریم

با یه ببخشید جمع رو ترک کردیم

جلوی یکی از خونه ویلایی های نزدیک عمارت ایستاد و با کلیدی که دستش بود در رو باز کرد مات شده گفتم:

-اینجا خونه کیه ؟کلیدش دست تو چکار می کنه ؟

دستش رو پشت کمرم گذاشت به جلو هولم داد :

-بیا حالا میفهمی

با تعجب همه جای خونه رو نگاه می کردم شاید سیصد متر بود و دو طبقه ، درب همکف رو باز کرد و با هم داخل رفتیم خونه ی مرتب و شیکی بود یعنی باید بگم به دلم نشست کاملاً مبله بود و البته باید بگم عجیبترش این بود که ست رنگاش رنگای مورد علاقه من بود

طاها نزدیک گوشم آروم گفت :

-اینم خونه منو تو

مبهوت شده سمتش برگشتم و با ذوق گفتم:

-وای طاها اینجا خونه ماست ؟

-بله خانم می پسندی ؟

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-وای عاشقش شدم

با عشق نگاهش رو بهم دوخته بود ،

-فکر می کردم میریم خونه تو ولی اینجا...؟

پیشونیم رو بوسید و گفت:

-نمیخواستم خانمم از مامانش دور باشه برای همین چند وقت پیش اون آپارتمان رو فروختم و مبلغی که دستم بود رو روی پولش گذاشتم اینجا رو خریدم ، البته ببخشید که بدون نظر تو خریدم عجله ای شد اگه دوست نداشتی میتونیم بعدا عوض کنیم

-وای طاهای خیلی دوش دارم چرا دوش نداشته باشم خیلی قشنگه ، تو از کجا سلیقه من رو میدونستی این چیزا ، رنگا...

-کار من نیست مامانت تهیه کرده

-آها پس تو و عمت این مدت کاملا من رو سر کار گذاشته بودید دیگه ؟

سرش رو خاروند و گفت:

-ای یه همچین چیزی

ضربه ای به بازوش زد و گفتم:

-خیلی بدی

خندید و گفت:

-وقتی طرفت یه دختر لجباز سرتق باشه راهی برات نمیمونه دیگه

-حالا چون زیادی دوستت دارم می بخشمت

برق شادی که توی چشمش نشسته بود من رو هم شاد می کرد:

-نمیخواهی جاهای دیگه رو ببینی ؟

-بریم

همه جای خونه ب طرز زیبای دکور شده بود بجز طبقه بالا که کامل خالی بود و البته مجزا از همکف

-حالا چرا دو طبقه خریدی ؟

-دیگه توی این خیابون همین خونه رو برای فروش گذاشته بودن منم خریدم ، وسایل چطورن آگه

چیزی رو دوست نداری میتونم عوض کنم

-همه چی خوبه عزیزم ممنون

-باید از عمه تشکر کنی خانم

-میگم طاها؟

-جانم

-اگه اون آپارتمان رو فروختی پس این مدت چطور اونجا بودی؟

-به خاطر لجبازیای شما مجبور شدم دوسه ماه اجارش کنم

-دستم رو بین موهاش چنگ کردم که آخش در اومد:

-بینمِت تو میخواستی دوماه منو تنها بزاری آره؟

-آی..آی نکن دختر... تقصیر خودته دیگه

-طاها...واقعا این کارو می کردی؟

-دستم رو از موهاش جدا کرد و بوسه ای روی دستم نشوند:

-معلومه که نه مگه میتونم این همه ازت دور باشم این چند روزم بزور تحمل کردم

-آی عزیزم چقدر خوبی تو

-فکر کنم همین امروز یکی چندبار بهم گفت تو چقدر بدی

-حتما اون موقعه بد بودی دیگه ولی الان خوبی

-خندید و گفت :

-رزی دیگه چکارت کنم

از زبان طاها

روز بعد با مامان تماس گرفتم که برای حرفهای اصلی به عمارت بیاد خدا رو شکر همه چی خوب پیش رفت و قرار شد از فردا سراغ آزمایش و کارای عقد بریم البته عقد و عروسی رو توی یه روز میخواستیم بگیریم برای همین اول سراغ خرید های رز رفتیم

از زبان رز

برای خرید به همراه طاها به بازار اومده بودیم، اینقدر مغازه هارو بالا پایین کرده بودم که دیگه نای
برام نمونه بود ولی اون حلقه ای که توی ذهنم بود رو پیدا نمی کردم بالاخره توی مغازه آخر ست
زیبای رو پسندیدم:

-طاها بیا این رو ببین خوبه؟

-آره عزیزم قشنگه

-پس ستش رو برداریم

-ستش چرا منکه حلقه نمیپوشم

متعجب گفتم:

-چرا؟ چرا نباید بپوشی؟

دستم رو توی دستش فشرد و گفت:

-عزیزم من طلا نمیپوشم

-خوب چرا؟

-نهی شده مرد که همیشه طلا بپوشه

پکر گفتم:

-ولی من دوست دارم حلقه بپوشی همه بدونن مال منی

خندید و گفت:

-همینطورم همه میدونن دل منن فقط مال توه حلقه لازم نیست

-من دوست دارم طاها

-چشم خانم من حلقه نقره میخرم خوبه

-نمیخوام من ست میخوام

-اونم باشه حلقه رو میدم ست نقرش رو برام درست کنن دیگه ؟

لبخندی زدم و گفتم:

-هیچی دیگه همین

بعد از خرید حلقه برای من و رفتن به نقره فروشی برای سفارش حلقه طاها برای خرید لباس عروس و کت و شلوار طاها راهی پاساژهای آقا جون شدیم

لباس عروسی که انتخاب کردم تمام بالاتنش و آستینهایش با سنگهای زیبای کار شده بود و دامن پف دارش کاملاً ساده بدون هیچ نگینی ، وقتی برای پرو رفتم هرچه طاها اصرار کرد نداشتم که توی تنم ببینم ، البته اونم تلافیش رو سرم در آورد و نداشت کت شلوارش رو توی تنش ببینم

دوهفته خیلی سریع گذشت و خدارو شکر همه چی آماده بود دقیقاً یک روز بعد از به پایان رسیدن محرمیت مراسم عقد و عروسی بود

حاضر آماده توی آرایشگاه منتظر رسیدن طاها بودم چند دقیقه بعد خانم آرایشگر سراغم اومد و گفت:

- عروس خانم آقای داماد اومدن

با هیجان بلند شدم و کلاه شلم رو تا جای که صورتم رو بپوشونه پایین کشیدم تصمیم نداشتم تا بعد عقد بزارم صورتم رو ببینم البته میدونستم که طاها هم ترجیح میده بعد عقد ببینم

با کمک طاها سوار ماشین شدم و به سمت عمارت حرکت کردیم ، قرار بود عقد توی عمارت باشه بعد برای ادامه مراسم به تالاری که انتخاب کرده بودیم بریم

قلبم از هیجان به قفسه سینم می کوبیدم حسم وصف نشدنی بود از اینکه برای همیشه میخوام به عقد طاها در پیام روی ابرا بودم ، خیلی دوست داشتم حس و حال طاها رو هم بدونم

با صدا عاقد به خودم اومدم :

-دوشیزه خانم ، خانم رز ساندره آیا وکیلیم شما رو با مهر و صداق معلوم به عقد دائمی آقای طاها فاخر در بیاورم ؟

مهریه ام طبق قول طاها عمارت بود

بازم صدای عاقد بود که از افکارم جدام کرد:

-برای بار سوم میپرسم عروس خانم وکیلیم ؟

صدای ثنا توی گوشم نشست:

-عروس زیر لفظی میخواد

پشبندش مامان طاها بسته ای رو توی دستم گذاشت ، نفسی گرفتم و با یه بسم الله جواب دادم:

-با اجازه بزرگترا بله

متوجه نفس راحتی که طاها کشید شدم و لبخند روی لبم نشست بعد از بله گفتن طاها صدای مبارک باشه و دست زدن همه بلند شد ، سوگل حلقه هارو توی سینی تزئین شده ای جلومون گرفت ، دستم رو توی دست طاها گذاشتم آروم و نوازش وار حلقه رو انگشتم کرد و بوسه ای روی دستم نشوند منم به همون آرومی حلقه رو دستش کردم

اولین نفر دیوید که دیشب بالاخره تونسته بود خودش رو برسونه برای تبریک جلو اومد و توی بغلش کشوندم:

-باورم نمیشه کوچولوی من عروس شده هم خوشحالم برات هم ناراحتم که همیشه اینجا میمونی

دستم رو دورش حلقه کردم و گفتم:

-زود به زود میام پیشت مگه من میتونم تنها برادرم رو تنها بزارم

روی سرم رو بوسید و گفت:

-خوشبخت باشی عزیزم

-ممنون

نفرات بعد مامان و عزیز و مامان طاها بودن که جلو اومدن بعد کلی تبریک گفتن و ابراز خوشحالی کردن بالاخره اتاق عقد خالی شد و مارو تنها گذاشتن
-نمیخواهی برگردی بینمت دلم آب شد دختر....

آروم سمتش برگشتم و شنلم رو برداشتم ، نفس عمیقی کشید و گفت :
-زیباتر شدی

به کت و شلوار خوش دوختش که حسایی روی تنش نشسته بود نگاهی انداختم و گفتم:
-تو هم خوشتیپ تر...

توی بغلش کشوندم و گفتم:

-رز باورم همیشه بالاخره مال من شدی

-باورت بشه عزیزم از الان تا آخر عمر دیگه مال توام

حلقه دستاش رو دورم تنگتر شد و و زمزمه کرد :

-خدارو شکر

مراسم عروسی توی سالن های جدا گونه برگزار شد ، طاها زیاد توی قسمت زنانه حاضر نمی شد وقتی هم می اومد از اول تا آخر سرش پایین بود ، اگر نگاهش بالا کشیده می شد فقط برای دیدن من بود ، هر بار دلم رو به بازی می گرفت این همه پاک بودنش

-چقدر خوبه که بجز من نگاهش به کسی نیست

بالاخره شب به پایان رسید و همه برای خدا حافظی دورمون حلقه زدن دیوید دستم رو توی دست طاها گذاشت و گفت :

-این کوچولوی من دست تو امانت نبینم غم به دلش بیاد
 -نگران نباش مثل چشمام ازش مواظبت می کنم
 دوباره دلم لرزید ، چقدر خوب بلدی دل آدم رو دیونه کنی
 بعد از مراسم عروس کشون که حسابی هم بهم خوش گذشته بود پا توی خونه ای که قرار بود خونه
 ی عشق منو طاهها باشه گذاشتم
 روبه روم قرار گرفت و شنلم رو برداشت و با نگاه عاشقش خیرم شد:
 -به خونم خوش اومدی عشقم
 تمام عشقم رو توی چشمام ریختم و نگاهم رو به نگاهش دوختم چیزی نگفتم گذاشتم از نگاهم
 حرفم رو بخونه
 پیشونیم رو بوسید و توی آغوشش گرفتم ، چند دقیقه به همون حال بودیم که بالا خره ازش جدا
 شدم و گفتم:
 -برم این لباس رو عوض کنم ؟ خستم کرده
 -برو خانمم
 سمت اتاق خواب رفتمو جلوی آینه ایستادم ، توی آینه دیدمش که تکیش رو به در داده و با لبخند
 نگاهم می کنه لبخندی به روش زدم ، فاصلش رو باهام کم کرد و پشت سرم قرار گرفت از نزدیکی
 زیادش و نگاه تب دارش ضربان قلبم بالا رفت آروم زیپ لباسم رو کشید :
 -بیرون منتظرم
 از اینکه حالم رو درک کرده بود ممنونش بودم ، لباسم رو با لباس خوابی عوض کردم و روی صندلی
 رو به روی آینه نشستم تا آرایشم رو پاک کنم تقه ای به در زد و گفت:
 -رز میتونم بیام داخل
 -بیا عزیزم

-کمک نمیخوای؟

-چرا اگه کمکم کنی از شر این گیره ها راحت بشم خیلی خوبه
آروم تمام گیره ها رو برام جدا کرد و پوست سرم رو ماساژ داد حس خوبی از گرمای دستاش توی
وجودم نشست:

-چقدر عروس شدن سخته

خندید و بوسه ای روی شقیقم زد

-من باید برم دوش بگیرم وگرنه از سنگینی این آرایش خفه میشم
برو عزیزم همه چی توی حمام هست، تا تو بیای منم برات قهوه آماده می کنم
قهوه چرا اگه قهوه بخورم دیگه تا صبح خوابم نمیبره که
لباش رو به گوشم چسبوند و زمزمه کرد:

-مگه قراره بخوابی...

هینی کشیدم و گفتم:

-برو کنار پرو

کمی فاصله گرفت و با خنده گفت:

-تو چقدر منحرفی دختر...

بلند شدم و یکی از گیره ها رو سمتش پرت کردم:

-برو بیرون بینم...

دستاش رو بالا برد و گفت:

-باشه ، باشه ...خشن نشو میترسم

بعد از گرفتن دوش رفتم و کنارش روی مبل نشستم ، با لبخندی دستی به موهای خیسم کشید و گفت:

-درسته با آرایش زیباتر میشی ولی من همین رز خودم رو بیشتر دوس دارم
خندیدم و گفتم:

-همه چیزت عجیبه ، انگار از یه سیاره ی دیگه ای اومدی

-چرا؟ چون عاشق همین رز شدم و دوس دارم وقتی نگاهش می کنم همین رو ببینم؟

-همه آرایش رو دوست دارن

-من با همه کار ندارم خانم

به دنبال حرفش بلند شد و به آشپزخونه رفت:

-بفرمایید اینم قهوه شما

با یه تشکر ازش گرفتم تا جرعه آخرش رو خوردم

-موهات رو خشک کن مریض نشی عزیزم

-آی حوصله ندارم بزار باشه

بینیم رو کشید و گفت:

-تنبل ، بیا خودم برات خشک کنم

سشوار رو آورد و کنارم نشست ، تمام مدت با حوصله موهام رو کامل خشک کرد بعد تموم شدن

کارش بین موهام نفسی گرفت گفت:

-چقدر خوبه که موهات بلنده خیلی دوستشون دارم

دستم رو گرفت و دنبال خودش توی اتاق خواب کشوندم روی تخت نشست ، اشاره زد کنارش بشینم ، جعبه ای رو از کنار تخت برداشت و کاغذ کادوی دورش رو با آرامش باز کرد ، گیتار قشنگی که روش همه کار دست بود سمتم گرفت و گفت:

- اون آهنگی که اون روز توی شمال زدی رو دوباره برام بزن و همراهش بخون میخوام صدات رو بشنوم

با دیدن گیتار چشمم برقی زد و بوسه ای روی لپش نشوندم

-وای اینو برا من گرفتی ؟عاشقتم طاها

-قابل خانم قشنگم رو نداره

با لبخندی گیتارو ازش گرفتم ، نگاهم رو به نگاهش دوختم و شروع کردم به خوندن :

Where do I begin

از کجا آغاز کنم

To tell the story

Of how great a love can be

گفتن ماجرای را که یک عشق چقدر می تواند بزرگ باشد

The sweet love story

that is older than the sea

ماجرای عاشقانه شیرینی را که از دریا کهن سال تر است

The simple truth about

the love She brings to me

حقیقتی ساده درباره عشقی که او به می بخشد

Where do I start

از کجا آغاز کنم ؟

with her first hello

با اولین سلامش

She gave a meaning

To this empty world of mine.

به دنیای خالیم معنا داد

There is never be another love

عشق دیگری دوباره نخواهد بود

Another time

She came into my life

And made the living fine

زمانی دیگر او به زندگیم آمد و زندگی را زیبا کرد

She fills my heart

! او قلبم را پر می کند

With very special things

او قلبم را با چیزهای خاص پر می کند

With angel songs

With wild imagining

با آوازهای فرشتگان ، با تصورات وحشی

She fills my soul

With so much Love

او قلبم را با عشقی بزرگ پر می کند

That everywhere I go

I am never lonely

که هر جا می روم با عشق او هیچوقت تنها نیستم

With her along.

Who could be lonely

چه کسی می تواند تنها باشد ؟

I reach for her hand

It's always there

به سوی دست هایش دست دراز می کنم ، او همیشه حاضر است

How long does it last

چقدر طول خواهد کشید ؟

can love be measure by the

hours in a day

آیا می توان عشق را با ساعات یک روز اندازه گرفت

I have no answers now

But this much I can say

اکنون جوابی ندارم ولی می توانم بگویم که

I know I ll need her Till the stars.

All burn away

می دانم به او نیاز دارم تا زمانی که ستارگان همه خاموش شوند

And she be there

. و او باقی خواهد بود

تمام مدت لحظه ای نگاه ازم نگرفت و با لذت بهم خیره شده بود وقتی تموم شد توی بغلش کشوندم و گفت :

-اگه اون شب کسی این صدا رو می شنید که من دق می کردم ، این صدا فقط مال منه هیچ وقت بجز من برای کسی نخون ، رز همه وجودت مال منه میدونی که ؟...

خودم رو بیشتر توی بغلش جا دادم و سرم رو روی سینهش گذاشتم:

-میدونم عشقم ...توهم مال منی میدونی که ؟...

به خودش فشردم و گفتم:

-میدونم عزیز دل ...

چند دقیقه بعد دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا گرفت و پرسید:

-بینم تا صبح میخوای همینطور ساکت باشی

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم:

-پس چکار کنم ؟

دستش رو روی چونش گذاشت و متفکر گفت:

-میخوای یه چشمه از اون شیطنتات پیاده کن ها؟

از بغلش بیرون اومدم و جواب دادم:

-حسش ندارم

- حسش نداری یا میترسی؟

بالشت کنارم رو توی سرش زدم و گفتم:

-منظورت چیه پرو؟

دوباره توی بغلش کشوندم و جواب داد:

-منظورم اینه که دیگه نوبت منه الان اگه میتونی اذیت کن

-ولم کن پرو

با خنده شروع کرد به بوسیدنم، پیشونیم، چشمام، بینیم... انگشتش رو روی لبام کشید و نگاهش رو به نگاهم دوخت:

-اجازه میدی...

تمام شب زیر گوشم نجواهای عاشقانه سرداد و بین عاشقانه های نابش پا به دنیای جدیدی گذاشتم

صبح با حس نوازش موهام چشم باز کردم:

-سلام عزیزم، نمیخوای بیدار بشی؟ نزدیک ظهره

-سلام مگه ساعت چنده؟

-نزدیک به دوازده

-زودتر بیدارم می کردی

-خسته بودی

پیشونیم رو بوسید و گفت:

- برات صبحانه آماده کردم بیا عزیزم

-باشه یه دوش بگیرم الان میام

بعد از گرفتن دوش به آشپزخونه رفتم ، صندلی کناریش رو برای نشستن بیرون کشیدم:

-عافیت باشه خانم

-ممنون ، تو چرا منتظر موندی ؟ صبحانتو می خوردی

-دوست داشتم اولین صبحانه زندگیمون و باهم بخوریم

گونش رو نوازش کردم و گفتم:

-ممنون عزیزم

کف دستم رو بوسید:

-خوب جناب طاها برنامه امروز چیه ؟

-عمه زنگ زد حالت رو پرسید و گفت برای ناهار بریم اونجا ولی من گفتم دوس دارم امروز رو با خانمم تنها باشم ، آخه میخوام اولین ناهار زندگیمونم باهم تنها باشیم ، حالا بگو ببینم دوست داری خودم برات غذا درست کنم یا ببرمت بیرون ؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-مگه بلدی غذا درست کنی ؟

-بله خانم انگار یادت رفته مدت زیادی تنها بودم

-آره یادم رفته بود ، ترجیح میدم دستپخت جناب طاها رو امتحان کنم

-در خدمتم بانو، چی میل دارید ؟

-اممم...جوجه

-چشم

-میگم طاها؟

-جان طاها

-نمیخواهی یکی رو برای کارای خونه بیاری؟ من هیچی بلد نیستم حتی آشپزی

با لبخندی به چشمام خیره شد و گفت:

-خودم همه چی رو بهت یاد میدم و تا زمانی که یاد بگیری مهمان دستپخت منی

-چه کاریه خو؟ بگیم یکی بیاد دیگه

چشمکی زد و گفت:

-ولی من دوست دارم توی خونم با خانمم تنها باشم ، درضمن خوردن غذای که تو برام پیزی

دلچسبتره تا یه غریبه

-باشه...باشه گول خوردم دیگه زبون نریز

خندید و دستم رو کشید تا روی پاش بشینم:

-چه خوبه که زود گول میخوری

تمام روز رو با طاها تنها بودم و برای اولین بار شاهد شیطنتهای بودم که تا به حال ازش ندیده بودم

، زندگی با طاها شیرینتر از اون چیزی بود که فکر می کردم

هر لحظه و هر ساعت خدا رو شکر می گفتم به خاطر داشتنش

چند ماه از عروسیمون گذشته بود و من به کمک طاها تقریباً همه چیز رو یاد گرفته بودم ، حالا خودم

هم ذوق داشتم تا با عشق غذای مورد علاقه طاها رو آماده کنم هر بار که از دستپختم تعریف می کرد

قند توی دلم آب می شد

سعی می کردم کمتر به شرکت برم و قبل از اومدن طاها توی خونه باشم تا خودم در رو به روش باز کنم و کتش رو ازش بگیرم ، اینم یکی دیگه از خواسته های طاها بود که قبل از ورود به خونه من رو بینه تا خستگی در بره ، این خواسته های دوست داشنیش دلم رو شیدا تر می کرد

این مدت مدام فکری توی سرم بالا پایین می شد و دوست داشتم طاها رو خوشحال کنم میخوامم مهمرو بهش ببخشم ولی به روش خودم شب به همراه طاها به عمارت رفتم تا فکر رو عملی کنم ، رو به عزیز و مامان گفتم:

-من با اجازه شما یه تصمیمی گرفتم

عزیز:خیر باشه دخترم

-راستش میخوامم از شما و مامان بخوام بیاید طبقه بالای خونه ما زندگی کنید

هرسه متعجب بهم چشم دوختن

مامان:ولی ماکه دور نیستیم دخترم چه کاریه

-راستش چطور بگم امیدوارم ناراحت نشید ولی یه برنامه های برای عمارت دارم

طاها:رز عزیزم چی داری میگی ؟

-کلافه به عزیز نگاه کردم که متفکر چشم بهم دوخته بود:

-عزیز من...یعنی ..من میخوام اینجا رو به یه مرکز سرپرستی از بچه های بی سرپرست تبدیل کنم

لبخند روی لبای عزیز نشست:

-من حرفی ندارم

مامان هم با لبخندی گفت:

-منم حرفی ندارم

به طاها نگاه کردم ، نزدیکتر شد و گفت:

-اگه داری به خاطر حرفای اون روز من این کار رو می کنی ، باید بگم اصلا لازم نیست
-دستش رو گرفتم و گفتم ولی من دوست دارم مهرم رو به شوهرم ببخشم و از جای که میدونستم پس
نمی گیری این تصمیم رو گرفتم
با تعجب گفت :

-عزیزم مهریه چیزیه که خدا برای تو حلال کرده چرا میخوای ببخشی من راضی نیستم
-ولی خدا این حق رو هم به من داده که ببخشم

-ولی رز من میدونم تو چقدر این عمارت رو دوست داری خواهش می کنم بزار باشه
-ولی منکه نمیخوام به کسی بدمش عزیزم میخوام تا زمانی که زنده هستم خودم مسئولیتش رو به
عهده بگیرم مگه خودت نگفتی هرکاری که بخوام میتونم توی این عمارت انجام بدم
-ولی این کار خیلی مسئولیت سنگینی داره ، هزینه زیادی میخواد از اون گذشته گرفتن مجوز و اینا
خیلی سخت میشه

-اولا نگران مجوز نیستم هرچه نباشه شوهرم یکی از وکلای به نامه تهرانه کارش رو انجام میده ، دوما
نگران هزینش هم نیستم فکرش رو کردم بازم شوهرم چندتا شرکت داره که سودش رو می بخشه به
خیریه ولی با راه اندازی این مرکز همش رو میده برای اداره مرکز من ، درضمن سهم خودم هم هست
اونم میزارم روش دیگه چی ؟
خندید و گفت:

-باشه ولی همش از من مایع گذاشتی هاا در جریان باش
ضربه ای به بازوش زدم و گفتم:

-دیگه دیگه اینم از از خویبای داشتن شوهری مثل توهستش جناب طاها
دستش رو دور شونم انداخت و گفت:

-همیشه میتونی رو من حساب کنی من همیشه کنارتم بانو

پلکام رو روی هم گذاشتم و گفتم:

-میدونم عزیزم

توی گوشم زمزمه کرد :

-خیلی دوستت دارم عشقم

-من بیشتر

-فکر نکنم از من بیشتر باشه

-گفتم من بیشتر دیگه با من بحث نکن طاها...

خندید و گفت:

-باشه تو بیشتر.....

پایان

هر گونه کپی و انشار بدون هماهنگی پیگرد قانونی دارد

و شرعا حرام است